

# گدایان معجزه

نوشتہ

کنستان ویرژیل گنورگیو

ترجمہ

قاسم صنعوی

گلابیان  
معجزه



---

گدایان معجزه

چاپ اول، ۱۳۴۷

چاپ دوم، ۲۵۳۵۰

انتشارات رز:

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، اول خیابان دانشگاه.

شماره ثبت ۱۷۰۰ به تاریخ ۳۵/۲/۱۸

تهران، ایران

# گلابیان معجزہ

کنستان ویرٹیل گٹور گیو  
ترجمہ  
قاسم صنعوی

به : اكاترينا

گدایان معجزه

## سفید و سیاه

در تراس هتل « آفریقا پالاست » فقط دو مشتری وجود دارد . شب از نیمه گذشته است . نیمه‌ی ماه دسامبر است . دو نفری که در تراس نشسته‌اند توریست هستند . هر دو سر يك ميز نشسته‌اند . یکی سیاه است و دیگری سفید . مرد سیاه در هتل اقامت دارد . او در اواخر هفته‌ی گذشته با کشتی به مرکز « تروپیک » (۱) وارد شده است . توریست سفید پوست هم تقریباً در همان هنگام در این شهر آفتابی شده ، اما کسی نمی‌داند که او از کجا آمده است . در « آفریقا پالاست » هم سکونت ندارد .

گارسون‌ها در انتظار رسیدن ساعت تعطیل کار ، این دو مشتری را نظاره می‌کنند . آن‌ها می‌دانند که توریست سیاه همین امشب به قصد داخله‌ی کشور حرکت خواهد کرد . این‌جا ، در مرکز « تروپیک » وقتی که توریستی بخواهد به داخل کشور سفر کند همه باخبر می‌شوند . سفر به داخله‌ی کشور - که در ممالک اروپائی برای انجام آن فقط به يك بلیت راه آهن احتیاج است - در این‌جا ،

---

۱ - Tropique - کشوری به این اسم وجود ندارد . سرزمین‌های بین

دو مدار رأس‌الجدی و رأس‌السرطان را می‌توان چنین نامید .

در آفریقا ، يك تدارك واقعی محسوب می‌شود . به نوعی كه وقتی يك نفر توریست از « آفریقا پالاست » عازم مسافرت باشد همه‌ی مردم باخبر می‌شوند.

یکی از گارسون‌ها می‌گوید :

– کامیونت مردم سیاه پر از دستگاه‌های عکسبرداری ، ثبت وضبط و دوربین‌است. مردم سیاه آن‌ها را از امریکا آورده است . او برای این به آفریقا آمده كه از جانوران وحشی فیلم تهیه كند .

گارسون‌ها این دو مشتری آخر را كه در ترانس هستند ، این مرد سفید و سیاه امریکائی را نظاره می‌کنند و متحیرند كه این دو با این همه تفاوت و اختلاف می‌توانند با هم سر كند . شاید دوستان دوره‌ی كودکی هستند . همیشه باهم اند . فقط موقعی كه مدت زیادی از شب گذشته باشد از هم جدا می‌شوند . آن وقت مردم سیاه به هتل برمی‌گردند تا بخوابند و توریست سفید پوست هم تنها می‌رود و کسی هم نمی‌داند كه او در كجا زندگی می‌كند .

مرد سیاه ، چند ساعت پس از ورود به هتل به ناراحتی كبدی مبتلا شده است . بحران سختی بوده است . او باعث شده كه همه‌ی اهل هتل از خواب بیدار شوند . به خاطر همین ناراحتی كبدی مشتری‌ها و كاركنان هتل « آفریقا پالاست » اکنون این توریست سیاه را می‌شناسند . اسم او « ماكس امبیلنت » است . اینك او در ترانس هتل پشت میز نشسته ، پاهایش را روی هم انداخته و خلاء را نگاه می‌كند . گاهی شیشه‌ای را كه دارای جلد چرمی زیبائی است و آن را مانند دوربین چشمی یا عكسبرداری حمایل سینه كرده ، به دهان می‌برد و جرعه‌ای « روم » از آن می‌نوشد .

مرد سفید « استانیسلاس کریزا » نام دارد . در مقابل او يك گیلان و يك شیشه آب معدنی دیده می‌شود . او سرگرم مطالعه است . مرد سیاه ، برعكس ، اصلا چیزی نمی‌خواند . ماكس امبیلنت يك غول ، يك سیاه تنومند است . او فقط پیراهن ابریشمی می‌پوشد و لباس‌هایش هم كه روز به روز عوض می‌شود از



پارچه‌های گرانبه‌است . با این همه ظاهرش می‌رساند که او به خود بی‌توجه است .

استانیسلاس کریزا کوتاه قد است و هرروز همان لباس کتانی خاکستری رنگی را که شبیه لباس کارمندان جزء «تروپیک» است به تن دارد. کفش‌هایش هم کتانی است و کلاه حصیری لبه‌پهن بر سر دارد . همیشه هم دستکش به دست می‌کند . حتی اکنون هم که سرمیز نشسته ، کتابش را بدست‌هائی که بادستکش‌های کتانی خاکستری رنگ پنهان شده گرفته است. این دستکش‌های تگمه‌دار ارزان قیمتند . مرد سیاه ، هیچگاه دستکش به دست نمی‌کند .

ماکس امبیلنت فقط به انگلیسی صحبت می‌کند. استانیسلاس کریزا به هرزبانی که از او سؤال شود به‌طور صحیح جواب می‌دهد . گوئی که او به همه‌ی زبان‌های با اهمیت حرف می‌زند ، دست کم ده دوازده جمله می‌داند .

گارسون اولی می‌پرسد :

– شبی که مرد سیاه به هتل آمد موقع خدمت تو نبود ؟ من با دکتر به اتاق او رفتم . آنچه را که دیدم هرگز از خاطر نمی‌برم. مرد سیاه برهنه بود و به جز يك شورت سفید کوتاه لباسی به تن نداشت . بدن عرق آلودش روی ملحفه‌های سفید افتاده بود. استانیسلاس کریزا با ظاهری غمگین در کنار تخت ایستاده بود. چشمانی اشک آلود داشت، چون سیاه بیمار بود . اما مرد سیاه با او به طرزی نفرت آور رفتار می‌کرد . بالش ، گیلان ، حوله‌ی خیس و هرچه را که دم دستش می‌یافت حواله‌ی سر او می‌کرد . باوجود این مرد سفید تمام شب در کنار او ماند . آن زمان بود که من دریافتم دوستی واقعی یعنی چه .

گارسون باز دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد :

– همه‌ی ما نسبت به مرد سیاه احساس ترحم کردیم .

بعد اضافه می‌کند :

– از طرفی، وقتی کسی هر روز يك لیتر «روم» بنوشد حتماً به ناراحتی کبدی دچار می‌شود. مرد سیاه بیش از يك لیتر می‌نوشد. متصدی بار به‌من گفت: هر روز يك لیتر «روم» سفید.

این گارسون و نیز همه‌ی کارکنان «آفریکا پالاست» هرگز ماکس امبیلنت را فراموش نخواهند کرد، آن‌هم فقط به‌خاطر ناراحتی کبدی‌اش.

کامیونی پر از ائاثیه مقابل هتل می‌ایستد. کامیونت سرباز است. در ته ماشین دو نفر سیاه روی جعبه‌های فلزی نشسته‌اند. گارسون‌ها از این که ماکس امبیلنت به‌همراه دو نوکر سیاه‌پوست به‌داخلی کشور مسافرت می‌کند متحیرند. این کار برخلاف عادت است. پشت فرمان کامیونت شوfer سفید پوستی نشسته است. کریزا برمی‌خیزد و به طرف کامیونت می‌رود. مرد سیاه هم او را دنبال می‌کند. او همان یکی دو قدم اول را که برمی‌دارد تلو تلو می‌خورد. مت است. اما تلو تلو خوردن او مانند هر مست دیگری نیست. بل مانند يك گربه است که حتی اگر تعادلش را هم از دست بدهد و بیفتد، باز به‌روی پاهایش افتاده است. درست مانند گربه که روی چهار دست و پا سقوط می‌کند.

در مقابل پله‌های مرمر، استانیسلاس کریزا می‌ایستد. بازوی مرد سیاه را می‌گیرد و به او کمک می‌کند تا سوار کامیونت بشود. مرد سیاه در کنار شوfer سفید می‌نشیند.

هر دو گارسون يك صدا می‌گویند:

– سفر به‌خیر مستر امبیلنت.

ماکس امبیلنت به آن‌ها جوابی نمی‌دهد. حتی نگاهشان هم نمی‌کند. شوfer سفید خودش را عقب می‌کشد تا سیاه به‌قدر ممکن راحت‌تر بنشیند. ماکس امبیلنت به او همان قدر توجه دارد که به گارسون‌ها حتی به‌وجود او هم پی نمی‌برد. استانیسلاس کریزا دستش را که در دستکش کتانی خاکستری رنگه پنهان شده روی شانه‌ی مرد سیاه می‌گذارد. اما سیاه در قبال این حرکت

دوستانه‌ی کریزا بی‌اعتنا باقی می‌ماند . با حرکتی کند شیشه‌ی مشروب‌بی‌را که به‌گردن آویخته‌جست و جو می‌کند . سرشیشه را باز می‌کند و می‌نوشد . ماشین به راه می‌افتد .

گارسون اولی می‌گوید:

– فقط يك موضوع در نظرش بی‌اهمیت نیست، رنگ «رومی» که با آن مست می‌کند . مردسیاه به‌جز «روم» سفید هیچ نمی‌نوشد .

\*\*\*

ماکس امبیلنت به‌قصد منطقه‌ای به‌راه افتاده که توریست‌ها در آن‌جا خود را به دست‌خداخته نمی‌سپارند . توریست‌ها ، همه و در همه احوال ، به نقاط معلومی می‌روند . ماکس امبیلنت به‌جانب سرزمین آدم‌خوارها می‌رود. آن‌جا يك منطقه‌ی نظامی است که در سرحدات مستعمره‌ی «تروپیک» قرار دارد . وسعت آن به‌اندازه‌ی وسعت یکی از کانتون‌های سویس است و ستوان «بلانک» اداره‌اش می‌کند. منطقه‌ای وحشی است. سیاهانی هم که در آن اقامت دارند کاه‌لا برهنه زندگی می‌کنند .

دوهفته پیش گروهی مرکب از چهار مبیسیونر از اهالی حوزه‌ی رود «رن» به آن منطقه رفته‌است. این چهار نفر نخستین ببلغانی هستند که به سرزمین این آدم‌خوارها می‌آیند .

این چهار مبلغ به‌يك فرقه‌ی مجلی موسوم به هواداران انجیل تعلق دارند . اسامی آن‌ها مارك، بیانکا، لوکا و ماتئی است . بیانکا خواهر یکی از پسرها یعنی لوکاست . آن‌ها همه بیست ساله‌اند مگر لوکا که بیست و يك سال دارد . رسیدن این چهار مبلغ جوان به تروپیک با نظر تند و غیر مساعد کلیه‌ی محافل مواجه شده است . هواداران انجیل به‌عنوان حادثه‌جو و بی‌احتیاط در نظر گرفته شده‌اند .

ماکس امبیلنت مکانی را که هم اکنون محل اقامت مبلغان است پیدا کرد .

است به خوبی می‌شناسد. اقامتگاه آنان یکی از دهکده‌های سیاهان آدم‌خوار است که «ایسی بولیا» نام دارد. در زبان آدم‌خوارها این اسم به معنای «گردوی پوک» است.

ماکس امبیلنت قصد دارد به «ایسی بولیا» برود. هدف از مسافرت او آن چنان که در «تروپیک» و «آفریکا پالاست» می‌گویند فیلمبرداری از جانوران وحشی نیست. ماکس امبیلنت این چهار مبلغ مذهبی را نمی‌شناسد. هیچگاه آنها، حتی عکسشان را هم ندیده است. با وجود این برای کشتن آنهاست که به ایسی بولیا می‌رود. برای این می‌رود که هر چهار نفر مبلغ مذهبی، لوکا، مارک، ماتئی و بیانکا را مطابق نقشه‌ای که استانیسلاس کریزا طرح کرده قبل از رسیدن عید نوئل به قتل برساند.

ماکس امبیلنت فکر می‌کند:

– چهار کشته. کار کثیفی است. کار یک نفر سیاه است. آدم سفیدچنین کاری را قبول نمی‌کرد.

اما دیگر تیر از کمان رها شده است. دیگر نمی‌تواند عقب بنشیند. مرد سیاه شیشه‌ی «روم» خود را که در میان قاب چرمی بسیار زیبایی قرار دارد و روی سینه‌اش آویزان است جست‌وجو می‌کند. جرعه‌ای می‌نوشد.

نظر گارسون‌های «آفریکا پالاست» درست است. ماکس امبیلنت فقط با روم سفید مست می‌شود. اما از موقعی که استانیسلاس کریزا را شناخته این‌طور شده است. پیش از شناختن مرد سفید هر مشروبی می‌یافت فرقی نمی‌کرد. ماکس امبیلنت از موقعی که با استانیسلاس کریزا که به قتل چهار مبلغ مسیحی مصمم است دوست شده، برای عست شدن فقط روم سفید می‌نوشد و بس. روم سفید و آن هم قوی و گیرا، مثل منطلق مردم سفید.



ماکس امبیلنت، شوهر سفید پوست، راننده‌ی کامیونت را نمی‌شناسد. تا

کنون هم اورا ندیده است . کریزا به او گفته است :  
 - یافتن راننده‌ی سیاه غیرممکن بود . ناگزیر شوهر سفیدپوستی پیدا کرده‌ام . برای تو مانعی دارد که راننده سفید پوست باشد ؟  
 ماکس امبیلنت جواب داده است :  
 - نه .

همین وبس . درمورد راننده دیگر صحبتی نشده . مرد سیاه در طرح تمام جزئیات نقشه‌ی قتل چهار مبلغ مذهبی دست کریزا را باز گذاشته است . با تمام تصمیمات استان‌سیلاس کریزا موافقت کرده است . اما در این هنگام - برای اولین بار - برای این که او مخالفت کند علتی پیدا شده است . چیزی او را ناراحت می‌کند . راننده‌ی کامیونت سفید پوست است . ماکس امبیلنت از همین خوشش نمی‌آید . اما برای تعویض راننده دیگر فرصتی باقی نیست . آن‌ها اکنون در راه ایسی بولیا هستند . کامیونت ، در دل شب ، با سرعت تمام به جانب سرزمین آدم‌خوارها در حرکت است .

ماکس امبیلنت سر بر می‌گرداند . اثاثیه را نگاه می‌کند . کامیونت پر از جعبه‌های فلزی است که همه رنگ سبز خورده‌اند . در عقب ماشین ، دو نوکر سیاه روی جعبه‌ها خود را جمع کرده‌اند . آن دو به خواب رفته‌اند . کامیونت تازه است . آن را مخصوصاً برای جاده‌های تروپیک ساخته‌اند . با وجود ساختمان مخصوص تکان‌ها شدیدند . دو خدمتکار سیاه این تکان‌ها را احساس نمی‌کنند . آن‌ها خوابیده‌اند . خیلی جوانند . دو تازه جوانند . هر دو به طایفه‌ای تعلق دارند که مبلغانی که باید بمیرند در بین آن‌ها زندگی می‌کنند . انتخاب آن‌ها به نحوی بسیار خوب صورت گرفته زیرا آن‌ها را استان‌سیلاس کریزا انتخاب کرده است و کریزا هم همیشه خوب انتخاب می‌کند . او می‌تواند به انتخاب خود بی‌بالد . مخصوصاً وقتی که صحبت از انتخاب انسان باشد .  
 نه راننده و نه خدمتکارها ، هیچ کدام از نقشه‌ی جنایت چیزی نمی‌دانند .

آن‌ها هم مانند کارکنان آفریقا پالاست خیال می‌کنند که مرد سیاه می‌خواهد از جانوران وحشی فیلمبرداری کند. از موقعی که استانیسلاس کریزا چنین حرفی زده چنین است .

دوتازه جوان سیاه که در عقب ماشین خوابیده‌اند شلوار کوتاه و بلوز خاکی رنگ نوری را پوشیده‌اند که استانیسلاس کریزا خریداری کرده است .

ماکس امیلنت می‌داند که یکی از سیاه‌ها « اگز کو - گوا - اگزوب ، و دیگری « ناکوسانسا ، خوانده می‌شود. ماکس برای این که بداند کدام یک « اگز کو - گوا - اگزوب ، نام دارد صدا می‌زند :

- اگزوب !

یکی از سیاه‌ها سر بلند می‌کند .

ماکس امیلنت فرمان می‌دهد :

- بخواب احمق !

اگزوب پیشانی‌اش را روی جعبه می‌گذارد و به خواب می‌رود .

ماکس امیلنت تقریباً صد و پنجاه کلمه از زبان آدم‌خوارها را می‌داند . و مجموعه‌ای از لغات آن‌ها را که کریزا تایپ کرده در جیب دارد . این صد و پنجاه کلمه همه‌ی لغات زبان آدم‌خوارها را تشکیل می‌دهد . آدم‌خوارها فقیرترین مردم روی زمین هستند. آن‌ها هیچ ندارند . دارائی آن‌ها به اندازه‌ی دارائی روباه‌ها ، گرگ‌ها یا تمساح‌هاست . همه‌ی سرمایه‌ی زندگی آن‌ها به خوابگاه کوچکی منحصر می‌شود که فی‌البداهه ساخته‌اند و هر لحظه هم بی‌کمترین تأسفی ترکش می‌کنند . آدم‌خوارها مانند همه‌ی مردم فقیر از هر چیز سهم اندکی می‌گیرند . لغات آن‌ها هم مانند غذای روزانه‌شان محدود و ناچیز است . آن‌ها جملات خود را بدون کمک افعال می‌سازند . اسم‌ها را پشت سرهم می‌آورند بی‌آنکه آن‌ها را به وسیله‌ی افعال بهم مرتبط کنند ، دوست مانند مردم دوران

ماقبل تاریخ که بدون استفاده از سیمان به‌طور ساده سنگ‌ها را روی هم می‌گذاشتند و دیوار می‌ساختند .

ماکس امبیلنت پاهایش را که نسبت به کامیونت بلندند دراز می‌کند .  
 راننده‌ی سفید می‌فهمد که جای مرد سیاه راحت نیست . از او می‌پرسد :  
 - میل دارید پستی صندلی‌تان را پائین بیاورم تا بتوانید دراز بکشید؟  
 ماکس به‌جای جواب کورمال کورمال به‌دنبال شیشه‌ی روم که با جلد  
 چرمی‌اش به‌روی سینه‌ی خودش آویخته می‌گردد .

شوفر باز می‌گوید :

- تا ایسی بولیا بیست ساعت راه داریم .

ماکس امبیلنت به او فرمان می‌دهد:

- Shut up (۱)

شوفر می‌گوید :

- ببخشید ، Sir (۲)

او صدائی موزون دارد . ماکس قادر نیست این صدا را تحمل کند .  
 مشروب می‌نوشد . کینه ناگهان درونش را پر می‌کند . سینه‌اش بیش از پیش  
 پهن می‌شود - گوئی تانکی است . می‌گوید:

- دلم نمی‌خواهد حرف بزنی، Shut up

راننده سفیدپوست جواب می‌دهد :

- Yes Sir ( )

همین Yes sir به گوش‌های مرد سیاه غیر قابل تحمل می‌آید. ماکس  
 دیگر نمی‌خواهد صدای مرد سفید را بشنود. می‌گوید:

۱ - در اصل به همین صورت : خفه شو !

۲ - در اصل به همین صورت : آقا

۳ - در اصل به همین صورت : بله آقا

– خفه می‌شوی یا پوز سفید کثیف‌تر را خرد کنم ؟

صدای ماکس امبیلنت خشک، دورگه و زنده است، مثل این که میله‌های آهنی را به روی اسفالت بکشند. راننده‌ی سفیدپوست که ترسیده ساکت می‌شود.

بر خلاف سیاهان وحشی آفریقا، ماکس امبیلنت می‌تواند دارای حس تنفر باشد. او با کلمات بی‌پایانی که نشانه‌ی نفرت هستند آشناست و همه‌راهم از سفیدها آموخته است. این کلمات را فقط می‌توان از مردم سفیدپوست آموخت. ستاره‌ی هدایت‌کننده‌ی انسان سفید در کره‌ی ارض، ستاره‌ی تهاجم، تسخیر و تسلط است. سفیدها زمین، آب‌ها و فضا را تسخیر کرده‌اند. وقتی که مرد سفید زنی را دوست بدارد او را تسخیر می‌کند. و نیز آن‌چه را که منفور داشته باشد تسخیر می‌کند. انسان سفید برای خود تکالیفی آفریده است و سپس خود را در حلقه‌ی آن‌ها، گوئی که در قفسی آهنین، محبوس کرده است. آن‌چه انسان سفید در اختیار دارد ثمره‌ی تسخیر اوست. وقتی در اطراف خود چیزی برای مغلوب کردن نیابد آن وقت خودش را مغلوب می‌کند. غرائز و رؤیاهای و اندیشه‌های شخصی خویش را منکوب و تسخیر می‌کند. بر زندگی خود تسلط می‌یابد و آن را اداره می‌کند همچنان که دستمرات خود را اداره می‌کند. گرسنگی خود، تشنگی خود، خواب و رؤیاهای خود را اداره می‌کند. هستی انسان سفیدتاب و تب تسخیر استیلاست. انسان سیاه مطلقاً از این تب تسخیر که مردم سفید را فرو می‌بلعد و خون حریقی می‌سوزاند بی‌خبر است.

با این همه، در این هنگام ماکس امبیلنت را مانند مردم سفید خمی تند فرا گرفته است. کینه‌ای سخت او را بر آن می‌دارد که مردم سفید را خرد کند. کینه‌ی ماکس امبیلنت به مردم سفید از هنگامی که سوار کامیونت شده، پدید آمده است. از آن‌پس، این کینه که وابسته به وجود یک نفر سفید است، افزون شده است.



ماکس امبیلنت جزئیات نقشه‌ی قتل چهارمبلغ مذهبی را به استانیسلاس کریزا واگذاشته است. درست است که کریزا او را باخبر کرده که راننده سفید پوست است. درست است که او هم موافقت کرده است. برای او ابداً فرقی نمی‌کرده که راننده سفید، سیاه یا زرد باشد. در آن لحظه از زندگی ماکس، همه چیز برای او بدون تفاوت بوده است.

اما از وقتی که کامیونت در برابر تراس آفریکا پالاست توقف کرده است و ماکس امبیلنت صورت سفیدراننده را دیده، جوانه‌ی تردید در فکرش روئیده است. این زمان او قانع شده است که راننده‌ی سفید را استانیسلاس مأمور کرده تا مراقب او باشد. حضور مرد سفید ثابت می‌کند که استانیسلاس کریزا به او اعتماد ندارد.

مشروب می‌نوشد. سینه‌اش آماده است که هر زمان بترکد. عصیانی بیش از حد درسینه‌ی او نهفته است.

ماکس امبیلنت فرمان می‌دهد:

— بایست! بایست!

نفس مرد سیاه که کینه و روم سوزانش کرده چون نیزه‌ای آتشین، شلاق‌وار به صورت سفید راننده می‌خورد.



## مردی از والاشی

ماکس امبیلنت می‌پرسد:

– چرا یک راننده‌ی سیاه پیدا نکردند؟

کامیونت در وسط جاده ایستاده است. موتورش کار می‌کند. چراغ‌هایش روشن هستند. راننده‌ی سفیدپوست «زنولو والاک» (۱) نام دارد. ترس دندان‌هایش را روی‌هم‌کلید کرده است. ماکس امبیلنت می‌گوید:

– استانیسلاس کریزا ترا مأمور کرده که مراقب من باشی؟ همیشه یک نفر سفید باید مواظب آدم سیاه باشد، نه؟ اما کریزا اشتباه کرده است. ترا هم اکنون خواهم کشت. وقتی ترا کشتم تو دیگر نه سفیدی، نه سبز و نه آبی. آن وقت دیگر به هیچ رنگی تعلق نداری.

صدای نفس‌های مرد صدای موتور را خفه می‌کند. ماکس امبیلنت بوی

۱ – Zeno le Valaque – والاک یعنی اهل والاشی (سرزمینی در

رومانی) یا والاشی‌ئی – در متن فارسی به علت ثقیل بودن والاشی‌ئی در موارد

غیر ضروری از آن صرف‌نظر شد – م

روم می‌دهد. از پیکرش بوئی چون بوی اسید برمی‌خیزد. صورت ماکس که به رنگ زغال سنگ است دیگر سیاه نیست، به کبودی می‌زند.

دست‌های گوریل وارث منقبض شده‌اند. ماکس پنجه‌های سیاهش را به طرف گلوی راننده پیش می‌برد. راننده می‌لرزد. در زیر نور زردرنگ تابلوی کنار جاده او به وضوح پنجه‌هایی را می‌بیند که هم اکنون او را خفه خواهند کرد. مرد سیاه باخشم می‌گوید:

– همیشه یک سفید لازم است تا مراقب باشد که آدم سیاه‌کار زشتی را که به سیاهان تعلق دارد خوب انجام بدهد... همیشه.

زنو می‌گوید:

– نه، Sir! من مأمور نشده‌ام که جاسوسی شما را بکنم، Sir.

دست‌های سیاه در برابر گلوی مرد سفید بی‌حرکتند.

مردی که اهل والاشی است می‌گوید:

– خیال می‌کردم که خبر دارید. مرا اجیر کرده‌اند که از شما کتک و

سیلی بخورم، Sir، فکر می‌کردم که شما هم می‌دانید. من همان سفید پوستی هستم که شما باید در مقابل آدم‌خوارها کتکش بزنید. مأموریت من همین است، Sir. شما باید به من سیلی بزنید.

راننده دروغ نمی‌گوید. ماکس امبیلنت به خاطر می‌آورد. مطابق

نقشه‌ای که استانیسلاس کریزا طرح کرده، زنو باید بگذارد که ماکس او را در

ایسی بولیا، مقابل آدم‌خوارها کتک بزند، سیلی به صورتش بزند، تف بصورتش

بیندازد. آدم‌خوارها وقتی دیدند که امبیلنت سیاه به صورت یک نفر سفید سیلی

می‌زند از او می‌ترسند، او را تحسین می‌کنند، به او احترام می‌گذارند. پس

از این نمایش اجباری، ماکس هر طور که دلش بخواهد با آدم‌خوارها رفتار

خواهد کرد.

انگشتان منقبض ماکس امبیلنت سست می‌شوند. به دنبال شیشه‌ی روم

می‌گردند. خشم او آرام می‌گیرد. شیشه را به دهان می‌برد، در روشنائی زرد رنگ کامیونت، زنوسیب آدم مرد سیاه را می‌بیند که زیر گردن او که چون طایر اتومبیل است تکان می‌خورد. زنو با نوک زبان در کام خود صلیبی رسم می‌کند و خدای خود را سپاس می‌گزارد که این خطر را از او دور کرده است.

ماکس هنگامی که سرگرم نوشیدن روم است در باره‌ی موقعیت خود اندیشه می‌کند. او سیاه است. باید کاری زشت و در حد کار سیاهان انجام بدهد. پیش از رسیدن نوئل، چهار مبلغ مذهبی که در میان آدم‌خوارها هستند، باید کشته شوند. این چهار مبلغ هیچ‌گونه بدی در حق ماکس نکرده‌اند، ولی این موضوع اهمیتی ندارد. در میان مبلغ‌ها دختر جوان زرین موئی به نام بیانکا وجود دارد. این هم اهمیتی ندارد. این دختر، این مبلغ موطلائی هم کشته خواهد شد. ماکس امیلنت این کار کثیف را انجام خواهد داد. پس از قتل هم فراموش خواهد کرد. و دیگر هیچ چیز اهمیت نخواهد داشت. آنچه فراموش بشود اهمیتی نخواهد داشت.

مرد سیاه در شیشه را می‌بندد و آن را که در قاب چرمی است به روی سینه رها می‌کند. ناگهان نسبت به راننده‌ی سفید احساس ترحم می‌کند. با خود اندیشه می‌کند:

– سفید بی‌نوا، مأموریت او همان قدر زشت است که کار من. چون زشت است که آدم بگذارد یک نفر سیاه در مقابل قبیله‌ی آدم خوارها او را کتک بزند. سیلی بزند و به رویش تف بیندازد.

زنو پوستی سفید دارد. با این همه، این شغل را پذیرفته است. او قبول کرده است که از سیاه کتک بخورد، خون آلود بشود، ضربه‌های مشت او را در خود انبار کند، دندان‌هایش را از دست بدهد و اعتراض نکند، دفاع نکند، هیچ نگوید و یا احتمالاً بگوید: متشکرم. ماکس امیلنت با خود می‌گوید:

– « من باید کار کثیفی بکنم. باید چهار نفر را بکشم. اما این آدم سفید

هم وظیفه‌ی آبرومندی ندارد. کار او هم کثیف است.»  
از او می‌پرسد:

– چه مدت است که برای حزب کار می‌کنی؟

سؤال خشک و ناگهانی او منطقی است. از موقعی که زنو در آن‌جا، در قلب آفریقا است، باید که يك فرد حزبی باشد. قطعاً او مأمور ضربت است. فقط يك مأمور ضربت می‌تواند از عهده‌ی انجام مأموریتی برآید که او را ناگزیر می‌کند سیلی و تف يك نفر سیاه را تحمل کند و به او اجازه بدهد که با او بد رفتاری بشود. مأمور ضربت آدمی پولادین است. بدون ایمانی به سختی صخره نمی‌توان چنین کاری انجام داد. ماکس امبیلنت کار کثیفی را پذیرفته چون سیاه است. آدم سیاه فقط باید کارهای کثیف انجام بدهد. اما وضع آدم سفید فرق می‌کند: وقتی آدم سفید کار کثیفی انجام بدهد انگیزه‌اش ایده‌آلیسم و ایمان است. آدم سفید حق انتخاب دارد. به همین جهت است که سفید است.  
زنو جواب می‌دهد:

– من عضو حزب نیستم. هیچگاه عضو حزب نبوده‌ام. هیچ حزبی.

زنو لبخند می‌زند. ترسش ریخته است. مرد سیاه آرام شده، از کشتن او انصراف پیدا کرده است. زنو حق دارد شاد باشد. هنوز به سی‌سالگی نرسیده است. ماکس امبیلنت به صورت مرد سفید نگاه می‌کند. راننده قیافه‌ی آدم‌هایی دارد که خوب تغذیه نمی‌کنند. اولین باری است که مرد سیاه به صورت راننده‌ی سفید پوست نگاه می‌کند. حتی موقعی که می‌خواست او را خفه کند به صورت او نگاه نکرده بود. مدت‌های بسیاری است که ماکس امبیلنت به هیچ فردی نگاه نمی‌کند او به هیچ چیز و به هیچ‌جا نگاه نمی‌کند. مردم و اشیائی که دور تادور او را گرفته‌اند مطلقاً برای او یکسان و بی‌تفاوتند.

با وجود این او نسبت به راننده‌ی سفید احساس ترحم می‌کند. ترحمی

ناگهانی و عجیب. از او می‌پرسد:

– اگر عضو حزب نیستی پس این جاگور که را می کنی؟  
زنو جواب می دهد:

– به خاطر پول، Sir. همه ی مردم به خاطر پول کار می کنند. آقای کریزا این شغل را به من پیشنهاد کرد. شغلی که پول خوبی هم دارد. از قبول آن خوشحال بودم. برای تهیه ی بلیت کشتی به پول احتیاج داشتم. حالا، این پول را دارم. فقط همین. چرا این سؤال را می کنی، Sir؟  
ماکس امبیلنت جواب نمی دهد.

زنو باز گوید:

– بلافاصله فهمیدم که موضوع از چه قرار است. شما به نفوذ بر آدم – خوارها نیاز مندید. باید که آن ها از شما بترسند و اطاعت کنند. شما به يك نفر پوست احتیاج داشتید که در برابر آدم خوارها با او بدرقتاری کنید. كتك زدن يك نفر سفید پوست برای آدم سیاه تولید امتیاز می کند... اجازه بدهید که اظهار نظر بکنم، Sir: نقشه ی خیلی خوبی است. نفوذ شما بر آدم خوارها قطعی است... در مورد این وحشی ها جز این هیچ وسیله ی دیگری وجود ندارد. زنو درهمه جا فقط نیت خوب، چیزهای خوب و عاقلانه می بیند. امکان ندارد که او را به عکس این موارد معتقد کرد.

مرد سیاه می پرسد:

– تو اهل کجا هستی؟

زنو جواب می دهد:

– اهل جائی بسیار دور.

و روی گاز فشار می آورد.

– شما هرگز اسمی از وطن من نشنیده اید Sir، من اهل والاشی هستم.

ماکس امبیلنت جواب می دهد:

– فکر می کنی چون من سیاه هستم جغرافیا نخواهند ام؟ گمان می کنی

فقط مردم سفید جغرافیا می‌دانند؟

ماکس امبیلنت دوباره روم می‌نوشد. او در جواب زنو کنایه‌ای به حقارت نژاد سیاه می‌باید.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– سیاه‌هایی هستند که از سفیدها هم بهتر جغرافیا می‌دانند. مثلاً خود من، من در تمام دانشگاه‌های ممالک متحده‌ی امریکا درس خوانده‌ام. بعد هم سفر کرده‌ام. من سیاهم اما بیش از هر سفیدی با جغرافیا آشنا هستم. می‌خواهی که به تو ثابت کنم؟

مرد سیاه به حافظه‌ی خود فشار می‌آورد. پوست سیاه پیشانی‌اش چین می‌خورد. مثل این که از روی انسیکلوپدی بریتانیکا بخواند می‌گوید:

– سرزمین تو در شمال رودی موسوم به دانوب قرار دارد. جمعیتش: بیست میلیون نفر. مردمش: از نژاد لاتین. منابع و محصولاتش: نفت و گندم، مشخصات دیگر: زیبایی زنانش که در جهان شهره‌اند. کافی است؟

زنو آهسته پایش را از روی گاز برمی‌دارد. کامیونت می‌ایستد. زنو فرمان ماشین را رها می‌کند. دست‌های کوچک و سفیدش دست‌راست مرد سیاه را می‌جویند، دست سیاه و گوریل‌واری را که چند دقیقه پیش می‌خواست گردن او را بفشارد. زنو فراموش کرده است. دست مرد سیاه را با حقیقت‌سناسی عمیق و صادقانه‌ای می‌فشارد. می‌گوید:

– متشکرم، Sir.

مرد سیاه می‌پرسد:

– چرا متشکری؟

– شما اولین کسی هستید که می‌دانید والا! یعنی چه. نخستین کسی که از وجود اهالی والاشی باخبر است. مردم همه از وجود ما بی‌خبرند. اما شما، شما این را می‌دانید. همین مرا به گریه می‌اندازد، Sir. آن قدر خوشحالم که میل دارم گریه کنم...

چشمان زنو را اشک پر کرده است:

– هر بار که به کسی می گویم اهل والاشی هستم باعث فحش خوردن می شوم: « اهل والاشی یعنی چه؟ از این حقه بازی دیگر چیزی نشنیده بودم. ملت والاك هم وجود دارد؟ عجیب است! ». چیزی که به من می گفتند همین بود. اما شما، شما حتی می دانید که زنهای والاشی زیبا هستند. چون آنها زیبا هستند، Sir .

ماکس امیلنت فرمان می دهد:

Shut up! –

محبت مرد سفید ماکس را به خشم می آورد. سیاه خشمگین وی اعتماد است. او می داند هر بار که يك نفر سفید به انسان سیاه بگوید که دوست اوست، سیاه باید در انتظار مصیبتی بماند.

ماکس امیلنت دستور می دهد:

– راه بیفت، بدتر کیب.

زنو به راه می افتد. از این که مرد سیاه او را بدتر کیب خوانده عصبانی نیست. او خوشبخت است. او مردی را یافته که می داند والاشی در کجاست. او آن چه را که در دل دارد بیرون می ریزد.

زنو با شوق و شور می گوید:

– اهل والاشی مسیحی است، Sir. اصل همین است. بقیه فرع است.

او تعریف می کند که در طی جنگ جهانی دوم مردم والاشی بر علیه روسها جنگیده اند:

– خود من هم جنگیده ام، Sir. چهار سال تمام. در سرتاسر روسیه، در قفقاز، در کریمه، در اوکراین و در استپ نوگائی جنگ کرده ام. در همه جا. يك میلیون نفر از مردم والاشی به خاطر مسیح مرده اند. من هم جنگیده ام. به خاطر مسیح در سیبری اسیر شدم. آیا می توانستم از مسیح دفاع نکنم؟ اگر ما،



ما مسیحی‌ها از پسر خدا دفاع نکنیم چه کسی به دفاع از او برخواهد خاست.  
 زنو با صمیمیت از مسیح صحبت می‌کند، گوئی که از برادر بزرگش  
 حرف می‌زند. در نظر زنو کلیسا یعنی خانه‌ی خدا، و مسیحیان یعنی محافظان  
 آن. او از این گنج دنیوی در برابر روس‌ها دفاع کرده است.  
 ماکس امبیلنت، پریشان حواس، گوش می‌کند.

زنو می‌پرسد:

Sir - خوابیده‌اید؟

مرد سیاه نخوابیده است. فکر می‌کند. معنای حرف‌های زنورا خوب  
 می‌فهمد. برای درك مقصود کسی که اهل والاشی است، باید سیاه بود و برای پی  
 بردن به معنای سخنان يك سیاه باید از والاشی بود. برای فهمیدن سخنان يك  
 سیاه یا يك والاك باید هزاران سال در بی‌عدالتی و عدم امکان عمل زندگی گذراند.  
 زنو می‌گوید:

Sir - خوشوقتم که همراه شما هستم. اقبال خوبی داشتم. هر طور که  
 می‌خواهید کتکم بزنید. من در تمام مدتی که در روسیه اقامت داشتم کتک می‌خوردم.  
 در سیبری اسیر شده بودم. نمی‌توانید فکرش را بکنید که روس‌ها چطور اسیران  
 خود را کتک می‌زدند. هر جا که بودم پلیس‌ها مرا می‌زدند. هیچ‌گاه هم علتی  
 نداشت. اکنون من خوشوقتم، Sir.

سیاه می‌پرسد:

- خوشوقتی که ترا کتک می‌زنم؟

زنو جواب می‌دهد:

- این اولین باری است که به خاطر چیزی کتک می‌خورم، Sir تا به حال  
 به خاطر هیچ کتک خورده‌ام. بدون دلیل و بدون هدف. در حال حاضر می‌دانم  
 که چرا کتک می‌خورم. کتک می‌خورم تا برای شما تولید اعتبار بشود.  
 در روشنائی تا بلوی کنار جاده مرد سیاه چهره‌ی پریده رنگ را ننده را

می بیند، صورت کوچک مردمی را دارد که بد تغذیه می کنند، نگاهی غمناک دارد. سیاه متأثر می شود.

– والاك من، آیا می دانی که صورت آدمی تصویری مشابه چهره‌ی خداوندی است و اگر بگذاری که چهره‌ی خداوند یعنی صورت خودت سیلی بخورد و تف به رویش انداخته شود مرتکب گناه شده‌ای؟ اگر بگذاری که به صورتت ضربت بخورد، صورت خداوند است که آزرده شده. باید تو از صورت خدایمان دفاع کنی. باید از صورت خودت دفاع کنی.  
زنو می گوید :

– مسترامبیلنت، به خاطر این موضوع خودتان را ناراحت نکنید. همه به صورت من تف انداخته اند. اگر شما هم به نوبه‌ی خود به صورتی که همه تف کرده اند تف بیندازید تأثیری ندارد. شما به صورتی سیلی می زنید که همه سیلی زده اند. من اهل والاشی هستم. مردم والاشی مثل شما سیاه‌ها هستند، Sir. شما می توانید بدون پروا مشت بزنید. این کار آدم خوارها را تحت تأثیر قرار خواهد داد. برای شما تولید اعتبار خواهد کرد. در فکر من نباشید. من به خاطر همین این جا هستم. برای سیلی و تف. فقط به خاطر همین، Sir وظیفه‌ی رانندگی وظیفه‌ی ثانوی من است.

ماکس امبیلنت به طور ناگهانی می پرسد:

– تو می دانی که من چرا به ایسی بولیا می روم؟ استانیسلاس کریزا به تو گفته که چرا بیش هواداران انجیل می روم؟ به تو گفته که پیش مبلغ‌های مذهبی چه باید بکنم؟

زنو می گوید:

– چیزهایی هست که گفته نمی شود، Sir. مطمئناً من می دانم. جزئیاتش را نمی دانم. اما به طور کلی از انگیزه‌های رفتن شما به نزد هواداران انجیل آگاهم. اولین باری است که در صدای زنو چنین اطمینانی وجود دارد.

پس او می‌داند که ما کس امبیلنت به قصد کشتن چهار مبلغ مذهبی به قبیله‌ی آدم‌خوارها می‌رود؟ بنابراین استانیسلاس کریزا به دروغ به او گفته که دونو کر سیاه و راننده اصلا از نقشه بی‌خبرند؟

سیاه سؤال می‌کند؟

تو خیال می‌کنی کاری که می‌خواهم بکنم درست است؟ وجدان مذهبی تو مخالفتی ندارد؟

زنو جواب می‌دهد:

– وجدان من آرام است، Sir. خوب است که این‌طور بشود. حتی خیلی هم خوب است.

ما کس امبیلنت شیشه‌ی روم خود را می‌جوید. او به روم احتیاج دارد تا فراموش کند که قصد کشتن چهار مبلغ مذهبی را دارد. این فکر برای او قابل تحمل نیست. باید مشروب بنوشد تا دیگر به این فکر نیفتد.

مرد سیاه می‌گوید:

– با این ترتیب تو خبر داری و تأیید می‌کنی که کار خوبی است...  
و شیشه را با جلدش به روی سینه رها می‌کند.

زنو جواب می‌دهد:

– این کار از ایده آلیسم صرف ناشی می‌شود، Sir. من متوجه عمل شما هستم. ما مردم والاشی احق نیستیم. بی‌آن که حرفی زده شود ما متوجه می‌شویم. اگر از من بخواهید که شما را به کافه ببرم می‌فهمم که می‌خواهید چیزی بنوشید. شما از من می‌خواهید که شما را پیش چهار مبلغی ببرم که برای ارشاد سیاهان آدم‌خوار زندگی خود را به خطر می‌اندازند. شما هم سیاه هستید. این مبلغ‌ها مردمی را که رنگ‌شمارا دارند مسیحی می‌کنند. شما به پیش آن‌ها می‌روید. این عمل از ایده آلیسم ناشی می‌شود، شما اشتباه نمی‌کنید. آن‌ها ارزش این را دارند که شما به نزدشان بروید.

زنو با رضایت خاطر لبخند می‌زند.

سیاه با خود فکر می‌کند :

– او مطلقاً از نقشه بی‌خبر است. استانیسلاس کریزاهر گزدروغ نمی‌گوید.

موقعی که کریزاهر گفت راننده هیچ نمی‌داند، یعنی که او هیچ نمی‌داند.

ماکس امیلنت می‌پرسد:

– فکر می‌کنی چه هدیه‌ای برای مبلغ‌ها می‌برم ؟

زنو جواب می‌دهد:

– از جزئیاتش خبر ندارم. اما می‌دانم که شما این مبلغ‌های خوب را

خوشبخت خواهید کرد.

ماکس امیلنت باز مشروب می‌نوشد. دیگر به حرف‌های زنو گوش نمی‌دهد.

احساس می‌کند که راننده از خودش، از منطق خودش راضی است. خوشبخت است.

زنو دارای منطقی است که به مردم والاشی تعلق دارد، منطقی که منحصرأ بر

پایه‌ی اعتماد به مردم بنا شده است. راننده قادر نیست فکر کند که کسی نه به

قصد دعا، بل به نیت سرقت اشیاء و یا کشتن کشیش به کلیسا برود. برای زنو غیر

قابل تصور است که مرد سیاه برای کشتن مبلغ‌ها پیش آنها برود. فقط با اندیشه‌های

مقدسانه پیش مبلغ‌ها می‌روند. منطق او چنین است. مغز زنو کوچکتر از آن

است که اندیشه‌ی بدی در آن راه پیدا کند. بدون تردید زنو به عنوان شرکت‌در

قتل مبلغ‌های مذهبی ایسی بولیا محکوم خواهد شد. او کامیونت سیاه قاتل را

می‌راند به نظر غیرممکن می‌رسد که از نقشه‌ی جنایت بی‌خبر باشد. با این همه،

او بی‌خبر است. او هیچ نمی‌داند. او يك علیل است.

نقص زنو این است که نمی‌تواند به بدی فکر کند، حتی وقتی که بدی را

با چشمان خود می‌بیند.

## خاندان امیلنت

– چه شده است، Sir؟

زنو ناگهان ترمز می‌کند. می‌کوشد سیاه را که زاری کنان با هر دو دست در صندلی کامیونت چنگ انداخته و بی حرکت چون مجسمه‌ی غول‌آسایی از زغال سنگ آهسته می‌نالد آرام کند. چشمان امیلنت آماس کرده و از کاسه خانه خارج می‌شود. سفیدی چشمانش را رگه‌های خون، همچون جویبارهای باریک خون فرا گرفته است. سیاه قاتل زاری می‌کند. فریاد او از گوشت، استخوان، اندرون و همه‌ی منفذهای پوست سیاهش برمی‌خیزد.

زنو می‌گوید:

– تضرع می‌کنم، Sir.

هر دو در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. به دنبال اگز کو – گوا – اگزوب و نا کوسانسوا می‌گردد. هر دو خدمتکاری که در کامیونت خفته بودند مفقود شده‌اند. زنو تنها مانده است.

تا آن هنگام زنو شیون‌های مرد سیاه را نشنیده است. استانیسلاس کریزا شنیده است. همه‌ی صاحبان هتلی که ماکس مشتری آنها شده بازاری‌های او آشنا

هستند. بیشتر اوقات مرد سیاه با هر دو دست در نرده‌های پنجره‌ها چنگ می‌انداخته و مانند جانوری گرفتار قفس می‌نالیده است.  
آن وقت دکترها می‌آمده‌اند و هر بار می‌گفته‌اند:

### – Delirium Tremens (۱)

ماکس امبیلنت را معاینه و سپس نظرشان را تصحیح می‌کرده‌اند:  
– الکل عامل مهمی برای ایجاد و تشدید بحران است اما این‌جا نه‌پای جنون الکلیک در میان است و نه Delirium Tremens.  
پزشکان مرضی را که باعث رنج ماکس بوده نشناخته‌اند. استانیسلاس کریزا یکی از نادرتین افرادی است که در سرتاسر جهان می‌دانند چرا مرد سیاه شیون سر می‌دهد.

– چرا فریاد می‌زنید.

او تنها و نا امید است، دست‌هایش را به روی شانه‌های سیاه گذاشته و نمی‌تواند کاری بکند. فریادهای سیاه همان‌طور که بی‌مقدمه شروع شده به طور ناگهانی پایان می‌یابد. به‌روی پیشانی، گونه‌ها و سینه‌ی مرد سیاه عرق جاری است. پیراهن ابریشمی سفیدش خیس شده. شیشه‌ی روم را به دهان می‌برد. همه‌ی مشروب‌ها را که در شیشه است می‌نوشد و شیشه را به زانو می‌دهد. راننده جعبه‌ای را باز می‌کند و شیشه‌ها پر می‌کند. وقتی در جعبه را می‌بندد اگز کو-گوا- اگزوب و نا کوسانسوارا می‌بیند که با شروع فریادهای مرد سیاه ترسیده و گریخته‌اند. آن‌ها باز سوار کامیونت می‌شوند و سرشان را روی جعبه‌های می‌گذارند و دوباره می‌خوابند.

ماکس امبیلنت شیشه را می‌گیرد و در جلدش می‌گذارد. او سست شده است. ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسد.

زنو می‌پرسد:

– چرا فریاد زدید، Sir؟ ناراحتید مستر امبیلنت؟

سیاه آه‌رانه می‌گوید:

– Let's Go!

کامیونت از جاکنده می‌شود. اما فریاد مرد سیاه درجان زنو ریشه دوانده است. در طی جنگ‌های روسیه او مرگ بسیاری را دیده است. صدای مجروحین را شنیده که فریادهای دلخراش می‌کشیده‌اند، گریستن و استمداد یأس آلود مردان را دیده، صدای دندان‌هایی را شنیده که از فرط درد، تاپای درهم شکستن فك‌ها، به‌روی‌هم کشیده می‌شدند. او در طی شبها، درون زندان‌ها، صدای شیون زندانیان شکنجه دیده را شنیده‌است. اما هیچ‌کدام از این شیون‌ها به زاری ماکس امبیلنت سیاه شباهت ندارند. فقط اجداد مرد سیاه وقتی که در آفریقا دنبال و به برده فروشان فروخته می‌شدند تا به آمریکا انتقال یابند باید چنین فریاد کشیده باشند.

ماکس امبیلنت نمی‌داند اجداد او به کدام ناحیه‌ی آفریقا تعلق دارند. هیچ‌کدام از سیاهان امریکائی دارای شجره‌نامه نیستند. هرچه که ماکس از خانواده و اجداد خود می‌داند در این خلاصه می‌شود: از سه نسل پیش خاندان امبیلنت صاحب يك ثروت چند میلیون دلاری است.

از چهار نسل پیش، یعنی از آغاز آزادی سیاهان، خاندان امبیلنت صاحب بنگاه بزرگ کفن و دفن سیاهان است. يك تجارت عالی.

مؤسسه‌ی امبیلنت گورستان‌هایی منحصر به‌خود دارد که مردگان سیاه طبق قرارداد در آن‌ها – برای مدتی که از ابتدای مرگشان آغاز و به روز قیامت ختم می‌شود – به خاک سپرده می‌شوند. کارخانه‌هایی نیز دارد که همه‌ی وسایل مربوط به مرگ و میر را می‌سازند: تابوت، گل‌مصنوعی، صلیب، کارت ویزیت با حاشیه‌ی سیاه، لباس عزا. ماکس در این خانواده‌ی گورکن میلیونر

متولد شده است . مطابق معمول باید در این لحظات در یکی از دفاتر مجلل مؤسسه نشسته باشد. او اسماً رئیس گورستان ومیلیونر است. اما عملاً با يك راننده‌ی اهل والاشی، بانا کوسانسوا، بااگز کو - گوا - اگزوب دريك کامیونت نشسته است وقصد کشتن چهار مبلغ مذهبی جوان را دارد.

ماکس امبیلنت يك آدم کش سباه است. يك آدم کش باوجودمیلیون‌ها پولش. يك آدم کش مانند هر سیاه‌پوست بینوای دیگری که يك دلار هم نداشته باشد!

\*\*\*

سیاهان، هرچند میلیونر، خرافی هستند. از چهار نسل پیش این گورکنان میلیونر باشوق وشور آرزو می کردند که يك نفر روشنفکر در خانواده‌ی خود داشته باشند، اما پیش از ماکس، هیچ کدام از افراد خانواده‌ی امبیلنت نتوانسته بودند صاحب مدرک دانشگاهی بشوند.

ماکس امبیلنت را خانواده‌اش با کادیلاکی که شوفری آن را می راند به همی دانشگاه‌های امریکائی مجاز برای سیاهان فرستادند. او صاحب انواع دیپلم‌های دانشگاهی شد.

ماکس اینک بیست وشش سال دارد. دارای مدارک دانشگاهی ومیلیون‌ها دلار ثروت است. جوان زیبائی است وپیکری پهلوان وار دارد. گوئی برای تکمیل این همه موفقیت است که دختر سفیدپوستی به زندگی ماکس قدم می گذارد. اسم این دختر بلانش نور است. او یکی از دوستان دانشگاهی مرد سیاه است. او با عشقی هوس آلود ماکس را دوست دارد. اما معلوم نیست بلانش فریفته‌ی میلیون‌ها ثروت، دانش یا پوست سیاه ماکس است.

بلانش نور می گوید:

ماکس عزیز، بدون تو زندگی برای من ممکن نیست. می‌خواهم زنت بشوم. ماکس، ترا دوست دارم.

او به ماکس يك سلسله حرف‌های محبت آمیز بی‌پایانی می‌زند. او



مجموعه‌ی لغات دختران دلباخته را از بر دارد و با شوق و شور برای ماکس بازگو می‌کند. ماکس خوشوقت است، او به اندازه‌ی مرد سیاهی که محبوب دختر سفیدپوستی باشد خوشوقت است.

بلانش می‌گوید:

– اگر بامن ازدواج نکنی خودم را می‌کشم.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– در صورت ازدواج با تو خوشبخت می‌شوم.

اوجرات ندارد بگوید که پاره‌ای مشکلات وجود دارد. اما بلانش پیشاپیش به او جواب می‌دهد:

– وقتی دوجوان یکدیگر را دوست داشته باشند، از نظر نژاد، مذهب و رنگ پوست دیگر اختلافی وجود ندارد. همه‌ی رمان‌ها نشان می‌دهند که عشق همیشه قوی‌تر است.

بلانش نور دختر یک مأمور پلیس است. دو برادر دارد که آن‌ها هم مأمور پلیس هستند. پدر بزرگ بلانش نور هم مأمور بازنشسته‌ی پلیس است. به همان ترتیب که در خانواده‌ی ماکس امبیلنت پسر بعد از پدر گورکن است، در خانواده‌ی سفیدپوست بلانش هم پسر بعد از پدر مأمور پلیس است. در رگ‌های پسران خانواده‌ی نور خون پلیس جریان دارد و در رگ‌های ماکس خون سیاهان. بلانش نور پلیس است. پلیس و گورکن هر یک پایان دهنده‌ای هستند. پلیس پایان بخش آزادی است. گورکن پایان بخش زندگی است. آزادی و زندگی یکی هستند. آزادی بدون زندگی و زندگی بدون آزادی معنایی ندارد. ماکس هیچگاه به خانه‌ی مأموران پلیس دعوت نشده است. خانواده‌ی نور در حومه‌ی شهر در نهایت فقر زندگی می‌کنند، چون مردمی خسیس هستند.

بلانش نور مرتب به خانه‌ی ماکس می‌آید.

مادر ماکس امبیلنت، آفریکا امبیلنت نام دارد. همه‌ی افراد خانواده او

را ننه آفریکا صدا می زنند. بلانش نور ساعات متوالی با ننه آفریکا به سر می برد. مادر ماکس امبیلنت زنی بسیار زیباست. کوچک اندام و اندکی فر به است. دستانی نرم، گوشتالو و پوشیده از برلیان دارد. بر نهایت ظریف است. بلانش نور، روی قالی، نزدیک صندلی ننه آفریکا می نشیند. دست زن سیاه را در میان دستانش می گیرد و می گوید:

– ننه آفریکا، من سخت عاشق ماکس هستم.

سر بالامی کند. چشمانی آبی رنگ دارد. درست مثل گل فراموشم بکن. باز می گوید:

– سخت عاشق ماکس هستم. به شما قول می دهم که او را خوشبخت ترین شوهر روی زمین بکنم.

ننه آفریکا می گوید:

خدا کند که خوشبخت بشوید.

عشق این دختر سفید به پسر سیاهش او را تحت تأثیر قرار داده است. اما می ترسد. ننه آفریکا ترجیح می دهد که پسرش عاشق دختر سیاهی شده باشد. خانواده امبیلنت ویلانی در یکی از شهرهای آب معدنی دارند که عبارت است از يك باغ و يك عمارت سه طبقه سنگی که همه ی پله هایش هم از مرمر است.

خانواده امبیلنت بلانش نور را با رضای خاطر در خانه ی خود می پذیرند. حتی مغرور هم هستند که يك دختر سفید پوست هر روز به خانه ی آنها می آید. فقط ننه آفریکا می ترسد.

ننه آفریکا می گوید:

– هر بار که بلانش به خانه ی ما می آید می ترسم. احمقانه است. اما هر بار که پوست سفید همچون کرم « شانتیلی » (۱) او را می بینم به لرزه می افتم.

مادر ماکس کاملاً حق دارد که وقتی پوست سفید و چشمان آبی نور را می بیند بترسد. از چهار نسل به این طرف خانواده ی گورکن امبیلنت، میلیون ها سیاه پوست را به گور سپرده است. ننه آفریقا می داند تعداد سیاهانی که بر اثر سرطان مرده اند چندان هم زیادتر از شمارهی سیاهانی که به خاطر داشتن سرو سربازان سفید پوست به طور ناگهانی مرده اند نیست.

آمار شرکت کفن و دفن دروغ نمی گوید.

ننه آفریقا می داند که «مرد سیاه + زن سفید = مرگ مرد سیاه» و این خود تقریباً یک فرمول شیمیائی است.

خواهر ننه آفریقا می گوید که زمان عوض شده است. ماکس و بلانش به طور قانونی ازدواج خواهند کرد. بقیه ی حرف ها کهنه شده است. مگر پاره ای از روزنامه ها نمی نویسند که برابری سیاه ها و سفیدها عملی شده است و جدائی بین آنها وجود ندارد؟

ننه آفریقا به ازدواج ماکس رضایت می دهد. خانواده ی نور پلیس هم. آنها فقط یک دزخواست دارند: ازدواج در اروپا صورت بگیرد.

پدر می گوید:

– منظور این است که از ایجاد ناراحتی ممانعت بشود. هنوز هم آدم های عقب مانده وجود دارند. بهتر است در اروپا ازدواج کنید. در آن جا همه متمدن هستند.



## یک حادثه‌ی معمولی

قرار است ما کس امبیلنت و بلانش نور تنها به اروپا سفر کنند. خانواده‌های آن دو در مراسم عروسی حضور نخواهند داشت. پس از بازگشت آن‌ها ازرم، خانواده‌های نور و امبیلنت طی ضیافتی مراسم عروسی را جشن می‌گیرند، به نحوی که به این مناسبت همه‌ی اعضای خانواده‌ی پلیس سفید پوست و همه‌ی اعضای خانواده‌ی سیاه‌گورکن دور هم جمع شوند. بلانش پیراهن عروسی و لوازم آرایش مربوط به ایام مسافرتش را سفارش داده است. آن دو در اروپا هیچ چیز نخواهند خرید. چمدان‌های آن‌ها حاضر است. سه روز به حرکت کشتی باقی مانده است.

هر دو خانواده خوشحالند. هر دو جوان‌هم. ازدواج آن دو نوید خوشبختی کامل را می‌دهد. حتی دلهره‌های ننه آفریکا از بین رفته است.  
ننه آفریکا می‌گوید:

– من آدم احمقی بودم. مسیح را شکر! ما در عصر پیشرفته و متمدنی

زندگی می‌کنیم.

روز شنبه است. بلانش نور خسته است. چند هفته است که عروس زیبای سفیدپوست، خود را برای عروسی آماده می‌کند. هر روز شتابان به سراغ جواهر فروش‌ها، مدیست‌ها، خیاط‌ها و آرایشگرها می‌رود.

ماکس در این مدت بی‌نهایت سخاوت به خرج داده است. بی‌حساب و بی‌آن‌که به چک‌هائی که امضا می‌کند نگاهی بیندازد خرج کرده است. در خانه‌ی بلانش نور می‌توان همه‌ی چراغ‌ها را خاموش کرد اما در تاریکی نماند: در هر گوشه الماس‌های بلانش، جواهرات نامزدی و هدایای ماکس نور افشانی می‌کنند.

بلانش نور می‌گوید:

– می‌خواهم تعطیلات آخر هفته را با ماکس تنها بگذرانم.

او روی قالی نزدیک ننه آفریکا نشسته است. می‌گوید:

– می‌خواهم با ماکس تنها باشم. فقط ما دو نفر باشیم. خسته شده‌ام.

ننه آفریکا می‌گوید:

– در کشتی شما دو نفر تنهای تنها خواهید بود. فقط شما دو نفر هستید.

تنها. همیشه باهم. بنابر معمول ماکس باید پیش از رفتن با ما باشد. بعد از

حرکت او به تو تعلق خواهد داشت، بلانش. بگذار این سه روز مال من باشد.

تعطیلات آخر هفته را بیرون نروید...

اما بلانش مقاومت می‌کند.

ماکس يك «پورش» قرمز رنگ دارد. هر دو جوان سوار آن می‌شوند.

پشت سرشان چمدان‌های آن‌دوست. در خارج شهر آنها، میهمانخانه‌ی دورافتاده‌ای

وجود دارد. ماکس و نامزدش تاکنون تعطیلات بسیاری را در آن گذرانده‌اند.

ماکس تند می‌راند. او از رانندگی خوشش می‌آید. بلانش دست سفید کوچکش

را روی شانه‌ی سیاه ماکس گذاشته است.

مسافرت طولی نمی‌کشد. میهمانخانه‌ای که اتومبیل درمقابلش می‌ایستد دور افتاده و آرام است. برای عشاق يك‌آشپانه‌ی واقعی است.

دو اتاقی که در طبقه‌ی اول هستند و پیشخدمت چمدان‌ها را به داخل آن‌ها می‌برد از داخل به هم راه دارند. با ذوق و سلیقه مبله شده‌اند. در حقیقت جزو اتاق‌های هتل نیستند. صاحب میهمانخانه این دو اتاق را فقط به آدم‌های آشنا اجاره می‌دهد.

به غیر از صاحب میهمانخانه و زنش و پیشخدمتی که چمدان‌ها را به اتاق‌های طبقه‌ی اول می‌برد، يك‌آشپز هم آن‌جا وجود دارد. او يك مرد اروپائی است که تازه به آمریکا مهاجرت کرده است. او با بلوز سفید و کلاه سفید از آشپزخانه بیرون می‌آید تا از ماکس امبیلنت و نامزد او استقبال کند. او می‌گوید:

– من همیشه از دیدار شما خوشحال هستم.

دو جوان وارد رستوران میهمانخانه می‌شوند. مشتری دیگری وجود ندارد.

آشپز می‌گوید:

– من امروز فقط برای شما کار می‌کنم.

بلاش نور می‌گوید:

– «اسکالوپ» (۱) به شیوه‌ی وینی! تا سه روز دیگر ما به قصد اروپا سوار کشتی می‌شویم. به وین می‌رویم تا ببینیم شنیسل‌های آن‌جا بهتر است یا این‌جا.

پنجمین فرد وابسته به میهمانخانه وارد می‌شود. او باغبان است که کار محافظ را هم می‌کند. او می‌گوید:

– اتومبیل را به داخل گاراژ بردم.

مدیر میهمانخانه پیکاپ را روشن می‌کند. او می‌داند که لاکس و بلاش

چه صفحه‌هایی را دوست دارند.

بلانش نور می‌پرسد:

- برقصیم؟

او بسیار شاد است. بازوان سفید او مانند دو اشارپ اندام گول‌آسای مرد سیاه را دوره می‌کند. می‌رقصند. آشپز به تهیه‌ی اسکالوپ‌وینی، غذای مخصوص خود مشغول می‌شود.

ماکس از پنجره اتومبیلی را می‌بیند که وارد حیاط میهمانخانه می‌شود. یک ماشین رو قدیمی و به رنگ اتومبیل‌های نظامی است. در ماشین دو برادر بلانش نور و دو جوان دیگر نشسته‌اند. ماکس امبیلنت یکی از آن دو جوان را می‌شناسد. یک ورزشکار قهرمان است.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

- برادرهایت آمدند. لطف کردند که آمدند.

در باز می‌شود.

هر پلیسی در هر جای دنیا که باشد فقط وقتی تفریح می‌کند که اطرافیان را برادران بلانش نور و دوستان آنها وارد رستوران می‌شوند. همه نقاب افراد کولکوکس کلان به صورت زده‌اند. ماکس خنده‌کنان به آنها نگاه می‌کند. همان‌طور می‌رقصد.

چهار نقابدار به ماکس امبیلنت نزدیک می‌شوند. سیاه تظاهر به ترس می‌کند. ماکس امبیلنت از بازی در آوردن خوشش می‌آید. همه‌ی سیاه‌ها از این کار خوششان می‌آید. ماکس امبیلنت می‌گذارد که چهار جوان نقابدار او را از جا بلند کنند. درست مانند سیاهی رفتار می‌کند که کولکوکس کلان‌های واقعی او را از میان بازوان دختری که با او می‌رقصد بیرون آورده باشند.

ماکس امبیلنت سخت می‌خندد و در این حال چهار جوان او را همراه

خود می‌برند.

صفحه همان‌طور می‌چرخد. مدیر، زنش، پیشخدمت، آشپز و باغبان دم در رستوران می‌آیند و به صدای بلند می‌خندند. بلائش تظاهر به ترس می‌کند، برادرهایش را به نام می‌خواند، و می‌کوشد - مانند صحنه‌ی نمایش - که مرد سیاه را نجات بدهد. رسیدن این چهار جوان واقعاً سبب شده که شلیک‌کننده‌ی نشاط و جوانی در بگیرد.

مدیر می‌گوید:

- خیلی خنده‌دارند. این برادران نور خیلی شوخند.

و به صدای بلند می‌خندد. بازی ادامه پیدا می‌کند. بازی سیاه و کولکوکس کلان‌ها است.

ماکس را مردان نقابدار به بیرون می‌آورند. او را به داخل اتومبیل رو بازمی‌اندازند. در لحظه‌ای که جوان‌ها او را به داخل اتومبیل، روی صندلی عقب می‌اندازند، ضربه‌ای به سرش می‌زنند. ماکس فریاد زنان می‌گوید:

- خفه شدم! بس کنید!

یکی از برادران نور که دستکش چرمی دارد، دستش را به روی دهان ماکس امبیلنت می‌گذارد. مرد سیاه دیگر نمی‌تواند فریاد بزند. دست و پا می‌زند. موفق می‌شود دهانش را آزاد کند. فریاد می‌کشد:

- بس است ناراحت‌م می‌کنید!...

برادر بلائش نور موفق می‌شود دوباره با دستکش چرمی بلوطی رنگش جلوی دهان سیاه را بگیرد. ماکس ضربه‌ی دیگری در پشت سرش احساس می‌کند. باوجود پیچ و تاب‌های ماکس، جوان‌ها به بازی ادامه می‌دهند.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

- وحشی‌ها، الان سرم را می‌شکنید!

دوباره خودش را از دست آن‌ها به در می‌آورد و در عقب ماشین تقلامی کند. پاهایش هوا را می‌شکافند: به پشت افتاده است.



دستی که دستکش دارد باز دهان ماکس را می‌بندد. این بار سیاه‌عصبانی می‌شود. او پیکری غول‌آسا دارد، دو برابر هر يك از این چهارتن قدرت دارد. او را به خاطر آن در اتومبیل انداخته‌اند که مقاومت نکرده است. او می‌تواند با چهار نفر سفید مقابله کند. امبیلنت يك شمپانزه‌ی واقعی است. اکنون شمپانزه خشمگین است. او از این بازی به ستوه آمده است. خیلی وحشیانه است. يك ضربه‌ی دیگر - گویا با دسته‌ی رولور - حواش را از او می‌گیرد.

پس از مدتی روشنائی کورکننده‌ای از برابر رویش می‌جهد. نوری روشن. يك نور ناگهانی. نور فلاش عکاسی. نورثون با انعکاس‌های سبز. ماکس - امبیلنت هزاران و هزاران ستاره‌ی سبز می‌بیند و ناگهان درمی‌یابد که برهنه است. پیکر برهنه‌اش روی اسفالت جاده، دراز افتاده است. ماکس بوی قیر را می‌شنود.

در همان لحظه احساس می‌کند که روشنائی سبز رنگی در چشمانش فرو می‌رود و کاردی همچون يك روشنائی دیگر در اندرونش راه پیدا می‌کند. دردی وحشتناک احساس می‌کند، بعد درد از میان می‌رود. مانند يك جریان الکتریکی خود را از بدن ماکس بیرون می‌کشد. به‌طور کامل و تحمل‌ناپذیر در آلت تناسلی او جمع می‌شود و بعد ناگهان مانند يك روشنائی خاموش می‌شود و دیگر هیچ...

\*\*\*

راننده‌ای به پلیس تلفن می‌کند که سیاهی را لینچ کرده‌اند و در وسط جاده‌ای انداخته‌اند. او می‌گوید:

- به نظرم او مرده است. به‌جای آمبولانس بهتر است ماشین نعش‌کش را بفرستید.

هم آمبولانس را می‌فرستند و هم ماشین نعش‌کش را. و ماشین‌هائی که

افراد پلیس مانند ماهی‌های ساردین در آن‌ها روی هم توده و متراکم شده‌اند. پلیس ابتدا اتومبیل ماکس امبیلنت میلیونر سیاه را واژگون و سوخته در یکی از جاده‌های فرعی پیدا می‌کند.

ماکس امبیلنت برهنه است. از خود بی‌خود، رو به آسمان، وسط جاده‌ای در چند صد متری ماشین سوخته‌اش به‌روی اسفالت افتاده است. مأموران پلیس فاصله‌ی بین پیکر برهنه‌ی مرد سیاه و اتومبیل کورسی را اندازه می‌گیرند، از وضع سیاه که روی زمین افتاده و اتومبیل زغال شده عکس بر میدارند.

ماکس امبیلنت اخته شده است. در بدنش اثر دیگری که نشان شدت عمل باشد دیده نمی‌شود. فقط مردی او را بریده‌اند، همین و بس.

مأمورین پلیس سخت تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. اما نه به خاطر این که مرد سیاه لینچ شده است: لینچ کردن يك آدم سیاه حادثه‌ای معمولی است که دیگر روی هیچ کس اثر نمی‌گذارد. مأموران پلیس از این نظر دیگر گون شده‌اند که مرد سیاه نمرده است.

رئیس مأموران می‌گوید:

– بعد از چنین نقص عضو و آن‌هم در چنین شرایطی غیر ممکن است.

به‌روی مرد سیاه خم می‌شود و می‌گوید:

– نفس می‌کشد. منطقی نیست.

پلیس آدمی منطقی است. در گذشته منطق شاخه‌ای از فلسفه بود. امروزه در کشورهای واقعاً متمدن منطق شاخه‌ای از امور پلیسی است. در گذشته، وقتی جامعه متمدن نبود، متخصصان منطق فلاسفه بودند. امروزه در کشورهایی که تغییر شکل داده‌اند منطق منحصراً در اختیار پلیس است.

پلیس تنها فردی است که در جامعه حق دارد به‌طور رسمی منطق را به کار ببندد. افراد غیر پلیس یا کسی که درست مثل پلیس تعقل به خرج نمی‌دهد، آدم منطقی به حساب نمی‌آید. دکارت می‌گفت: «فکر می‌کنم، بنابراین وجود

دارم. «کمیسیر پلیس می گوید: «من پلیسم، بنا براین منطقی هستم.» خارج از وجود پلیس، منطقی وجود ندارد.

مأموران پلیس سیاه ناقص العضو را بادیدگان پرمهارت منطقی خود نگاه می کنند. رئیس می گوید:

– او حتی اگر نفس هم بکشد نباید زنده باشد. مردی او را بریده اند. با این چنین نقصی نمی تواند زنده بماند.

پزشک پلیس می گوید:

– نه تنها نفس می کشد، قلبش هم می زند.

رئیس می پرسد:

– قلبش می زند؟ این که منطقی نیست دکتر!

یکی از برادران بلانش درمیان مأموران است. او از این حادثه منقلب شده است. او با برادر و دو دوستش مرتکب عملی شده که بنا برمنطق – یعنی به نحوی اجتناب ناپذیر – به مرگ منتهی می شود. بنا بر نقشه‌ی خانوادگی نور و همدستان آن‌ها، سیاه باید مدت‌ها پیش مرده باشد. آن‌ها به قدری به عمل خود اطمینان داشته اند که تیر خلاص را حذف کرده اند. اکنون «نور» پلیس به خاطر بی احتیاطی خود سخت تأسف می خورد.

آدم زنده ممکن است حرف بزند. مرد سیاه می تواند نام کسانی را که او را لینچ کرده اند بگوید. به طور حتم هیچ کس چیزی را که يك نفر سیاه بگوید قبول نخواهد کرد، اما بهتر است که او اصلا حرف نزند. چقدر کارها آسان می شد اگر سیاه مرده بود... «نور» پلیس فکر می کند که سیاه – بنا برمنطق – پیش از آن که بتواند حرف بزند خواهد مرد به این ترتیب خود را تسکین می دهد. در خلال این مدت ما کس امبیلنت نفس می کشد. همه‌ی آئینه‌هایی که پلیس مقابل لب‌های کبودش می گیرد کدر می شود. در جوامع متمدن فردا پلیس به نحوی دیگر اقدام خواهد کرد. در این موارد، با شلیک يك گلوله این دهان سیاه را

که هنوز نفس می کشد می بندد و نظم و منطق را برقرار می کند. اما ممالک متحده‌ی آمریکا تا این حد متمدن نشده است.

مأموران پلیس به دور پیکر سیاه ناقص‌العضو حلقه می زنند. گیج شده اند. برای کشتن يك سیاه، پلیس ممالک پیشرفته و واقعاً متمدن باید روش‌های دیگری ابداع کند. موقعیت ماکس امبیلنت بسیار گویاست. يك نفر سیاه را به طریقه‌ای این گونه سهل و ساده نمی توان به قتل رساند.

\*\*\*

بنابر معمول، وقتی سیاهی را لینچ می کنند عاملین عمل پیدا نمی شوند. در مورد ماکس امبیلنت وضع فرق می کند. سیاه، نام، شهرت و نشانی جانیان را، کسانی را که او را ناقص‌العضو کرده اند اعلام کرده است. اظهارات يك نفر سیاه اهمیت زیادی ندارد. با وجود این تحقیق آغاز شده است. تردیدی نیست که برادران نور سارقند. آن‌ها کوشش کرده اند که مرد سیاه را به قتل برسانند تا بتوانند جواهرات، پول و اشیاء گرانبهایی را که ماکس هدیه کرده صاحب بشوند.

مراسم نامزدی، نقشه‌ی ازدواج فقط صحنه سازی‌هایی از طرف این ولگردها بوده است. اما بازپرسی به سرقت ارتباط ندارد: وقتی که افراد کولکوکس کلان سیاهی را لینچ کنند - مثل همین مورد - به دنبال عوامل دیگری نمی گردند.

پوست سیاه داشتن برای لینچ شدن کافی است، مقامات دولتی به انگیزه - های دیگر احتیاجی ندارند: وقتی که عوامل دیگری دست در کار باشد - مانند همین مورد که پول و جواهرات و اشیاء گرانبها انگیزه‌ی عمل هستند - کسی به آن‌ها توجه نمی کند. این عوامل، انگیزه‌های فرعی هستند. فقط عامل اصلی است که در نظر گرفته می شود.

هر روز، برادران نور منتظرند که خبر مرگ ماکس را بشنوند. نظر

پزشکان قاطع و صریح است: « با چنین نقص عضوی، مرد سیاه نمی‌تواند زنده بماند.» اما ما کس نمی‌میرد.

بازپرسی آغاز می‌شود. ما کس امبیلنت شخصاً و در معیت وکلای سیاه، وکلای یهودی و وکلای کاتولیک مذهب پیش بازپرس می‌رود. ( وکلای یهودی و کاتولیک تنها وکلای سفید پوستی هستند که به عملی این چنین پست، یعنی دفاع از یک سیاه و متهم کردن یک سفید، اقدام می‌کنند.)  
وکلای ما کس امبیلنت تقاضای توقیف جان‌نیا و محاکمه‌ی آنان را می‌کنند.  
وکیل پلیس می‌گوید:

– جنایتی در بین نیست. بریدن چند سانتی‌متر گوشت و پوست سیاه با قتل نفس فرق دارد. قاضی می‌گوید!  
– منطقی است.

اما بازپرس یک سفید فاسد است و این را همه‌ی اهل این شهر جنوبی می‌دانند. او بلند قد، لاغر و بیمارگونه است. شهوت عدالت او را تسخیر کرده است. او قصد دارد لینچ کنندگان را به دادگاه بفرستد. او عقیده دارد که لینچ کنندگان علیرغم پوست سفیدشان باید مجازات شوند. تأکید می‌کند که قربانی علیرغم پوست سیاهش باید از عدالت سهم بگیرد. این گونه افکار به کسانی تعلق دارد که بیماری عدالت و حقیقت وجودشان را تسخیر کرده باشد. عدالت، حقیقت و تقوی، اگرچه طبیعی هستند، اما باید به مقدار کم مورد استفاده قرار بگیرند. عدالت و حقیقت، مانند شرابند. در این شهر ثروتمند، همه‌ی مردم شراب می‌نوشند، اما فقط آدم‌های فاسد و میخواره بیش از حد شراب می‌نوشند. در این دیار، همه‌ی همشهریان دوستدار عدالت و حقیقت هستند، اما به مقدار کم. فقط بازپرس عدالت را بیش از حد طبیعی دوست دارد و به کار می‌برد. او آدم فاسدی است و آدم‌های فاسد هم حد و حصری نمی‌شناسند.

این قاضی به خاطر فسادش مورد علاقه‌ی هیچ کس نیست. در این شهر هیچ

کس مردم فاسد را دوست ندارد. این شهر، يك شهر قشری است.  
 ماكس امبیلنت لاغر شده اما بازهم غولی است، بازهم خوش پوش است. پیش  
 باز پرس حاضر می شود. پیراهن ابریشمی سفید و لباس خاکستری مایل به آبی  
 به تن دارد. می گوید:

– وقتی که برادران بلاش که نقاب زده بودند وارد سالن رستوران شدند  
 من آنها را شناختم. خندیدم و به رقص ادامه دادم. همه می خندیدند. اما این  
 چیزی به جز يك شوخی بود.

صاحب هتل را حاضر می کنند. او اعلام می کند که در مدت عمرش حتی  
 يك بار ماکس امبیلنت را ندیده است. او را نمی شناسد. قاضی از او می خواهد که  
 با دقت سیاه را نگاه کند.

صاحب هتل چشم در چشم ماکس می دوزد و بی آن که مژه به هم بزند  
 می گوید:

– این مرد را تاکنون ندیده ام. غیر ممکن است که اشتباه کنم.

قاضی می گوید:

– ماکس امبیلنت چندین بار در رستوران شما غذا خورده است. سعی کنید  
 به خاطر بیاورید.

صاحب هتل می گوید:

– هرگز.

صاحب هتل قسم خورده که حقیقت را بگوید و چیزی به جز حقیقت نکگوید  
 قاضی می داند که صاحب هتل دروغ می گوید، اما دلیلی ندارد.

قضات نه از روی آنچه می دانند بل با دلائلی که دارند عدالت را اجرا  
 می کنند. فقط خدا «می داند»، قضات، که جزو افراد بشرند، نمی دانند. آنها  
 باید منحصرأ به کمک دلائلی که در دست دارند حقایق را ادزیایی کنند.

صاحب هتل می رود. آشپزی را که این قدر برای ماکس امبیلنت و بلاش

نور شنیتسل وینی تهیه دیده به داخل می آوردند.

آشپز قسم می خورد. مدتی طولانی، بی آن که تکان بخورد، به ماکس - امیلنت نگاه می کند. بعد با صدائی روشن و آهنگدار می گوید:  
- هیچگاه این مرد را ندیده‌ام.

وکیل امیلنت (یکی از وکلای یهودی یا کاتولیک) می گوید:

- گواه شاید فراموش کرده... کمی کوشش کنید. قربانی بارها به دستوران شما آمده، هر بار هم با بلاش نور بوده است، آن‌ها از شما خواسته‌اند که شنیتسل وینی تهیه کنید. از این غذا خیلی تعریف می کرده‌اند.

- آشپز می گوید: همه‌ی مشتری‌ها از شنیتسل من تعریف می کردند، اما من این مرد را هیچگاه ندیده‌ام.

آشپز می رود. دلیلی در دست نیست که او دروغ بگوید. اگر دلیلی وجود داشت که او دروغ می گوید قاضی او را توقیف می کرد. اما قاضی می داند که او دروغ می گوید. با این همه وقوف به این که او دروغ می گوید به علت فقد دلیل به هیچ کار نمی آید.

اکنون برادر بلاش نور، آن که اتومبیل جانی‌ها را می راند، آمده است. او با اطمینان افراد پلیس به قاضی می گوید:

- آن روز من در کلانتری بودم. رئیس من کتبا گواهی کرده که در تمام روز پایم را از کلانتری بیرون نگذاشته‌ام.

قاضی می گوید:

- کافی است. سر کلانتر را وارد کنید.

قاضی تکیده است. نشان بیماری و فساد را می توان بر چهره استخوانیش خواند. نژاد سفید افراد فاسد بی شماری از قبیل این قاضی بار آورده است. عملاً هر نشانی که از ترقی و علم و فرهنگ موجود باشد ناشی از همین افراد فاسدی است که درد بی رحمانه‌ی حقیقت وجودشان را می خورد. این گونه افراد

ترجیح می‌دهند که زنده سوزانده شوند نه اینکه بگویند حاصل دو و دو پنج می‌شود. آن‌ها آماده‌اند که زندگیشان را برای همین چیز اندک و ناچیز ببخشند. بیماری حقیقت و حشتناک است.

بیماری حقیقت و عدالت لاغری می‌آورد: از این باز پرس جز پوست و استخوان هیچ نمانده است. او از مرضی رنج می‌برد که وی را مانند سرطان معده یاسل می‌خورد. او دارای چهره‌ی لاغر کسانی است که بیماری حقیقت و عدالت تسخیرشان کرده است.

کلاتر می‌گوید:

– «نور» پلیس زیر دست من کار می‌کند. در آن روز اصلا از اداره بیرون نرفته است. یک نفر نمی‌تواند در آن واحد در دو محل مختلف باشد که هشتاد کیلومتر با یکدیگر فاصله دارند. اعلام اتهام به او عملی پوچ است. فقط چنین فریبکارانی می‌توانند این اتهامات را تأیید کنند.

این فریبکاران، وکلای یهودی، وکلای کاتولیک و وکلای سیاه هستند. کلاتر حق دارد. این افراد از منطقی بودن سر باز می‌زنند. آن‌ها برخلاف همشهریان متمدن از پذیرفتن حقیقت متعلق به پلیس به عنوان حقیقت یگانه سر باز می‌زنند. این‌ها عوامل خطرناکی هستند.

قاضی: دفتر کلاتری را ورق می‌زنند. بعد می‌گوید:

– ملاحظه‌ی این دفتر نشان می‌دهد که «نور» پلیس لاینقطع در اداره بوده است. از شما هم به خاطر شهادتی که داده‌اید تشکر می‌کنم. دفتر پلیس غیر ممکن است دروغ بگوید: دفتر پلیس انجیل «ممالک» متمدن است.

اینک نوبت یکی او دوستان «نور» پلیس است. نوبت یکی از دو جوان که در لنینج کردن سیاه شرکت داشته‌اند. ماکس امیلنت او را می‌شناسد. او به خاطر می‌آورد که او را دیده که با سه نفر دیگر وارد رستوران می‌شده است. جوان می‌گوید:



– آن روز من در باشگاه بودم. خودم را برای مسابقه آماده می کردم. من بوکسور حرفه ای هستم. ورزشکاری که بامن بوکس بازی می کند حرفه ای مرا تأیید خواهد کرد .

قاضی می گوید :

– لزومی ندارد. مراقبها، ماساژ دهنده ها و همه کارکنان سالن ورزش حرفه ای شما را تأیید کرده اند.

قاضی نمی تواند بوکسور را به دروغگوئی متهم کند. بوکسور يك نفر ورزشکار است. بنابراین نظر عام ورزشکار شخصی شرافتمند و صحیح العمل است. در کشورهای متحده به جای این که بگویند «شرافتمند باشید» می گویند : « ورزشکار باشید.»

قاضی می گوید :

– بلانش نور را به داخل بیاورید.

سکوتی عظیم ایجاد می شود. بلانش نور پیراهن گلی دخترانه ای به تن دارد. روسری ابریشمی سفیدش گلهای سرخی مانند پیراهنش دارد و گوشه هایش آویخته است. او بیست و چهار سال دارد و دو سال از ماکس کوچکتر است. طوری راه می رود که گوئی روی صحنه است. مانند بازی گران اوپرت های وینی است.

بلانش نور می گوید :

– به خاطر ندارم که با آقای ماکس امیلنت صحبتی کرده باشم. فقط شنیده ام که دانشجویی موسوم به ماکس امیلنت در دانشگاه ما بوده است ، اما با او حرفی نزده ام، هرگز.

قاضی باخشونت می گوید :

– شما بارها به محل اقامت او، به خانه ی امیلنت ها رفته اید.

بلانش نور به سادگی جواب می دهد :

– من حتی نمی‌دانم خانه‌ای که منظور شماست در کجا واقع است. من به اختلاف نژادی معتقد نیستم اما تاکنون موقعیتی نیافته‌ام که به خانه‌ی یک نفر سیاه بروم. هرگز.

قاضی می‌گوید:

خانم آفریکا امبیلنت، مادر قربانی، اعلام می‌کند که شما مرتب به خانه‌ی او می‌رفته‌اید.

بلانش نور با صدای لطیف دخترانه‌اش می‌گوید:

– در این صورت همسایه‌ها باید این را دیده باشند. آیا کسی وجود دارد که مرا دیده باشد که به خانه‌ی آن‌ها می‌رفته‌ام یا از آن‌جا بیرون می‌آمده‌ام؟ قاضی می‌گوید:

– هیچ‌کس نگفته که شما را دیده است. هیچ‌یک از اهالی شهر جرأت ندارد که به این‌جا بیاید و حقیقت را بگوید. اهالی این شهر – تقریباً همه – شما را دیده‌اند که به خانه‌ی امبیلنت می‌رفته‌اید. با وجود این سکوت اختیار می‌کنند. آن‌ها می‌ترسند. آدم‌های ترسوئی هستند.

سکوت حکمفرما می‌شود اما بلانش نور به خنده‌ی خود ادامه می‌دهد. او به دختران باکره‌ای شباهت دارد که روی جعبه‌های شکلات نقاشی شده‌اند. قاضی می‌گوید:

– یک سؤال دیگر. آیا اعتراف می‌کنید که با ما کس امبیلنت نامزد شده بودید و قرار بود باهم به اروپا بروید و در آن‌جا عروسی کنید؟ بلانش نور می‌گوید:

– غیرممکن است آقای قاضی. چطور می‌توانستم نامزد مردی شده باشم که او را ندیده بودم؟

قاضی می‌پرسد:

– و در روز حادثه شما با او به میهمانخانه نرفته بودید؟

بلانش نور می‌گوید:

– گواهان اعلام کرده اند که من قدم به داخل این میهمانخانه نگذاشته‌ام:  
 او مدام لبخند می‌زند. لبخندی تازه و شاداب چون غنچه‌ی گل سرخ.  
 چهره‌ی لاغر و استخوانی قاضی مانند صورت شهیدانی که روی شمایل‌های  
 بیزانسی به چشم می‌خورد، از فرط درد کشیده می‌شود. لاغری او باور نکردنی  
 است و در برابر نگاه حاضران در سالن لاغرتر می‌شود. قاضی بعد از هر شهادت  
 دروغ چند گرم لاغرتر می‌شود. او برده‌ی بیماری بیرحمانه‌ی عدالت و حقیقت  
 است.

قاضی می‌گوید:

– پس شما به این میهمانخانه نرفته‌اید.

بلانش نور می‌گوید:

– بعد از ظهر آن روز من در یک سورپریز پارتی بودم. تقریباً بیست  
 دوست پسر و دختر بامن بودند.

قاضی می‌گوید:

– درست است. بیست جوان در این شهر اعلام کرده اند که شما در آن روز،  
 بعد از ظهر با آن‌ها رقصیده‌اید و یک دقیقه هم از آن‌ها جدا نشده‌اید و تا نیمه شب  
 رقصیده‌اید.

قاضی سؤال دیگری پیش می‌کشد:

– صورتی از اسامی جواهر فروشان، کفاشان و مدیست‌ها و خیاط‌هایی  
 وجود دارد که ماکس از آن‌ها هدایائی گرانبها خریداری کرده است. این هدایا  
 برای شما خریداری نشده است؟

بلانش نور جواب می‌دهد:

– نه .

سرخ می‌شود و اضافه می‌کند:

– شاید آن‌ها را برای زن سیاهی خریداری کرده است.

قاضی می‌پرسد

– شما همراه هم نبودید که بلیت کشتی خریداری کردید؟

بلانش نور می‌گوید:

– نه. این یک افترا است.

بلانش نور می‌رود. رفتار او متواضعانه است. او درست به تصویر درجعه‌ی

آب نبات‌های عسلی شباهت دارد.

مدیر آژانس مسافربری را که بلیت‌های ماکس امبیلنت و بلانش نور را

فروخته وارد می‌کنند. اومی گوید:

– دفاتر کمپانی ما نشان می‌دهد که ما هرگز به این اشخاص برای سفر

به اروپا بلیتی نفروخته‌ایم. بلیت‌ها کاملاً شخصی هستند. نام مادموازل بلانش نور

و ماکس امبیلنت سیاه در لیست مسافران ما دیده نمی‌شود. از طرفی بلیت‌های

اروپا از مدت‌ها پیش فروخته شده است. آخر حالا فصل مسافرت به اروپاست.

قاضی می‌پرسد:

– مطمئن هستید که به بلانش نور و ماکس امبیلنت بلیتی نفروخته‌اید؟

مدیر آژانس مسافربری جواب می‌دهد:

– کاملاً اطمینان دارم.

قاضی اعلام می‌کند که تحقیق پایان یافته است. شکایت ماکس امبیلنت به

علت بی‌اساس بودن قبول نمی‌شود. دلیلی در دست نیست که از شکایت او جانبداری

کند.

قاضی می‌گوید:

– قوانین کشور ما قابل تحسین هستند. آن‌ها بدون در نظر گرفتن اختلاف

رنگ، همه‌ی همشهریان را از حمایتی یکسان برخوردار می‌کنند.

اگر همه‌ی ساکنان یک شهر بخواهند قانون را نقض کنند، قانون نقض

شده است. در این باره از قاضی کاری ساخته نیست. قانون هم کاری نمی‌تواند بکند.

گوئی که اصلاً قانونی در کار نبوده است.

## انزوای سیاهان

بعد از بسته شدن پرنده‌ی ماکس امبیلنت سیاهان شهر در اندوهی کشنده فرو می‌روند. دیگر یک سیاه هم در کوچه و خیابان دیده نمی‌شود. همه در خانه‌های خود پنهان می‌شوند، در کنار هم جمع می‌شوند. سیاه تنگ دل سیاه. چراغ‌های عمارت اختصاصی خانواده‌ی امبیلنت روشن است. اما همه‌ی پرده‌ها را کشیده‌اند. در خانه، ننه آفریکا، امبیلنت پدر، ماکس امبیلنت، اقوام و آشنایان، وکلای سیاه، کشیش‌ها و افراد مذهبی سیاه، همه دور هم جمع شده‌اند.

یکی از وکلای سیاه می‌گوید:

– خیلی سخت است.

همه به سخنان او گوش می‌کنند. سیاهان که همه در سالن جمع شده‌اند

يك صدا می‌گویند:

– سخت است.

خدمتکار سیاه انواع مشروبات را در سینی‌های نقره به سالن می‌برد.

اما هیچ‌کس به آن‌ها دست نمی‌زند. گیلان‌های پرروی سینی‌های نقره باقی می‌ماند.

سیاهان فقط يك کلمه در دهان دارند: «سخت است.»

در طی جنگ جهانی دوم سیاهان در کنار سفیدها جنگیده‌اند. به آن‌ها وعده داده شده که از نظر کلیه حقوق با سفیدها برابر می‌شوند. به این قول هم عمل شده است. قوانین وجود دارند. اما اگر برابری منحصراً در متن قانون جای داشته باشد کمترین ارزشی نخواهد داشت.

ماکس امبیلنت لینچ شده است. به صورتی نفرت‌انگیز ناقص‌المعوضه شده است. با وجود این کلیه شهود تأکید کرده‌اند که این موضوع صحت ندارد. دادرسی به علت فقد دلیل مختومه اعلام شده است.

ماکس امبیلنت در خانه‌ی شخصی خود، یک شیشه روم باز می‌کند و مشروب را با شیشه سر می‌کشد: اولین باری است که ماکس امبیلنت روم می‌نوشد. شیشه را تمام می‌کند. او مشروب می‌نوشد تا فراموش کند که در کجاست، همان طور که انسان پنجره‌های خانه‌اش را می‌بندد تا نداند روز است یا شب. برای اینکه از دنیای خارج هیچ نداند و پل‌های رابط با دنیای خارج خود را قطع کند. ماکس، مانند این که سیم تلفن خود را قطع کند تا از دنیای بیرون صدائی نشنود مشروب می‌نوشد. ماکس امبیلنت تنهاست. همه‌ی مردم سفید پوست شهر با او مخالفند. قضاوتی بی‌حد ظالمانه بر او تحمیل شده است. او تسلیم بی‌عدالتی شده زیرا که پوستش سیاه است.

هیچ‌یک از اجداد ماکس امبیلنت، هیچ‌یک از برادران سیاه او، هیچ‌یک از صدها میلیون نفر سیاهی که در لحظات حاضر در روی زمین زندگی می‌کنند، هیچ‌کس تا این زمان نتوانسته راه‌حلی بیابد که از طرد و تبعید به بی‌عدالتی و انزوا و تحقیر جلوگیری کند. این تبعید بدترین نوع آن است و برای شناختن آن باید سیاه بود.

سیاه‌ها جنگیده‌اند تا قوانینی به نفع خود به دست آورند، این چنین قوانینی به وجود آمده اما به هیچ‌کاری نمی‌آید. همان‌طور که نیا خیر خواهان و کوشش‌های قضاتی که بیماری عدالت وجودشان را می‌خورد سودی ندارد. ماجرای امبیلنت

يك بار ديگر نشان می‌دهد که قوانین ممکن است عالی باشند (وقوانین ممالک  
متحده‌ی آمریکا هم عالی هستند) اما سیاهان در انزوا و تبعید از دنیای عدالت  
به‌سر می‌برند. گناه متوجه رنگ پوست آنان است.

دختر سفید پوستی که ماکس او را دوست داشته، در آغوش گرفته، به او  
هدیه داده، به خاطر رنگ پوست ماکس گفته است: «این مرد را نمی‌شناسم.»  
صاحب هتل قسم خورده که ماکس را اصلاً ندیده است. همه‌ی این‌ها به‌خاطر این  
بوده که پوست او به رنگ زغال‌سنگ است.

اما سیاه‌ها هم صبر دارند و در مقابل درد دارای مصونیت هستند.  
در اطاق مجاور سالن، يك دستگاه رادیو وجود دارد و از این رادیو،  
به سالن صدائی می‌رسد که از فرط هیجان خفه شده است. صدا از آن گوینده‌ای  
است که از عمق سینه فریاد می‌کشد که ماکس امبیلنت محق است.  
ننه آفریکا بلند می‌شود و پیچ صدا را می‌گرداند تا صدا بلندتر شود.  
بعد می‌گوید:

– معجزه! خوب می‌دانستم در آسمان خدائی وجود دارد که مردم‌ولو  
سیاهان را دوست می‌دارد! معجزه!

ساکنان شهر از محق شناختن ماکس امبیلنت سر باز زده‌اند. اما در حال  
حاضر صدائی از رادیو برمی‌خیزد که می‌گوید حق با ماکس امبیلنت  
است.

پیچ صدای رادیو تا آخر گرداننده شده است. خدمتکاران سیاه، میلیونر-  
های سیاه، کشیش‌ها و وکلای سیاه همه بی‌حرکتند.

لبهائی که در تمام شب به جز «سخت است» ادا نمی‌کردند، اینک یک  
صدا فریاد می‌زنند: «معجزه!»

صدای رادیو اعلام می‌کند:

– ماکس امبیلنت محق است! همه‌ی کسانی که در کنار او هستند حق دارند.

سیاه‌ها برمی‌خیزند، به‌جانب رادیو می‌روند، به‌دور آن حلقه می‌زنند. میل دارند زانو به‌زمین بزنند، پاهای مردی را که می‌گوید ما کس امبیلنت حق دارد ببوسند.

ننه آفریکا در مقابل رادیو زانو زده است و زار زار می‌گرید. مروارید-هائی را که به دور گردنش آویخته، گوشواره‌ها و انگشترهای برلیان را از خود جدا می‌کند و - همان‌طور که به زانو درآمده - به سوی مردی که از پشت رادیو به سود پسر او صحبت می‌کند پیش می‌برد. ننه آفریکا فریاد می‌زند:

- معجزه!

همه‌ی سیاهانی که دور او را گرفته‌اند تکرار می‌کنند:

- معجزه!

زنان سیاه میلیونر به تقلید ننه آفریکا جواهرات را از خود جدا می‌کنند تا به مردی ببخشند که در لحظه‌ای سخت، آن زمان که هیچ‌کس نمی‌خواهد حقیقت را بگوید، از راستی صحبت می‌کند.

مردها دست به جیب می‌برند. می‌خواهند کیف و دسته‌چک خود را به‌جانب مردی که حقیقت را می‌گوید پرتاب کنند.

صدای رادیو ادامه می‌یابد. سیاه‌ها خاموش می‌مانند. دست‌های یکدیگر را می‌گیرند و گوش می‌کنند.

صدا می‌گوید که گواهان سفید دروغ گفته‌اند و جانی‌ها آزادند، زیرا خودشان مأمور پلیس هستند و ما کس امبیلنت قربانی شده است و همه‌ی سیاهان نیز قربانی هستند.

صدائی که از سیاهان دفاع می‌کند می‌گوید:

- باید این وضع عوض شود! باید هر سیاه سهمی از عدالت داشته باشد. سیاه‌ها انسانند. مردم، همه از سیاهان دفاع کنید! از ما کس امبیلنت دفاع کنید! در سالن ما کس امبیلنت و سیاهان گوش می‌کنند و اشک می‌ریزند. صدا



ادامه می‌دهد:

– ماجرای غم‌انگیز سیاهان باید پایان بگیرد. جنایتی آن چنان که در مورد ماکس امبیلنت صورت گرفته نباید تکرار شود. امروز دیگر سیاهان تنها نیستند. م... همراه آنان است...  
صدا محکم و روشن می‌شود:

– این‌جا رادیو م... برادران سیاه سراسر جهان، شما صدای م... را می‌شنوید...

افراد خانواده‌ی ماکس امبیلنت همه میلیون‌نرند. به استثنای کشیشان، و کلا و خدمتگزاران، همه‌ی سیاهانی که در سالن گرد آمده‌اند میلیون‌نرند. اما تشخیص می‌دهند که رادیو... حقیقت را می‌گوید و اشک می‌ریزند.

از هزاران سال به این طرف هیچ‌کس یارای آن نداشته که حقیقت را بگوید. حقیقت را در کلیسا – و گاهی هم فقط در آن‌جا – می‌گویند. اما رادیو جرأت دارد. سیاه‌ها از شادی این که دیگر تنها نیستند اشک می‌ریزند. رادیو م... از آن‌ها دعوت می‌کند که سردابه‌های تاریخ و اجتماع را ترک بگویند و از تونل‌های انزوا و ظلمات تبعید دست بشویند.

در لحظه‌ای که سیاهان فقط می‌توانند بگویند: «سخت است»، زمانی که همه‌ی اهل شهر و همه‌ی روزنامه‌ها در مقابل ماکس امبیلنت ایستاده‌اند، فقط رادیوست که حقیقت را می‌گوید، کشورهای صاحب فرهنگ کهن اروپا همراه ماکس امبیلنت و سیاهان نیستند. کشورهای صاحب فرهنگ کهن فقیرند. آن‌ها از آمریکا دلار گدائی می‌کنند و نمی‌توانند این دلارها را فدای طرفداری از سیاهان بکنند. فقط يك صدا به دفاع از سیاهان برمی‌خیزد، صدای رادیو م...

ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شود.

در طول شب رادیوی م... به تمام زبان‌ها و بر روی همه‌ی امواج از ماکس

امبیلنت دفاع می‌کند.

دعوی عادلانه‌ی ماکس - یک شب تمام - توسط صدها و صدها ایستگاه فرستنده مورد دفاع قرار می‌گیرد تا حقیقتی که به سیاهان مربوط است در همه‌ی گوش‌ها نفوذ کند، تا امواج عدالت در سنگ‌ها، زمین، دیوارها، گوشت آدمیان، پوست درختان، اسفالت پیاده‌روها راه یابد. حقیقتی که به ماکس امبیلنت مربوط است. به بانگ بلند در همه‌جا اعلام شده، تا در گوش همه‌ی کسانی که بر سطح دریا درحر کنند، در آسمان پرواز می‌کنند، در خانه‌های خود، در بارها، در کوهستان‌ها و در دشت‌ها هستند راه پیدا کند...

« این وضع باید تغییر کند! ماکس امبیلنت حق دارد. سیاهان حق دارند که از عدالت و احترام سهم بگیرند. سیاه‌ها هم آمدند! ».

اکنون سیاه‌ها از خانه‌های خود بیرون می‌آیند. دسته دسته در کوچه و خیابان جمع می‌شوند. دیگر خود را مطرود اجتماع احساس نمی‌کنند. در کوچه‌های این شهر ثروتمند، شهر آبمعدنی، دسته‌های سیاهان گردهم می‌آیند و به جانب کلیساها و معابد روانه می‌شوند.

همه‌ی سیاهان شهر به خیابان‌ها سرازیر شده‌اند. در کلیساها انبوه شده‌اند. ثروتمندان، فقرا، میلیونرها، گدایان، همه شانه به شانه، به کلیساها می‌روند و زنان می‌زنند.

سیاهان شهر به درگاه مریم باکره و عیسی دعای کنند تا پیروزی و سعادت نصیب رادیو م... بشود.

ماکس امبیلنت مست است. با این همه از خانه بیرون می‌آید و به دنبال جمعیت به راه می‌افتد. به کلیسا می‌رسد. ماکس امبیلنت میلیونر به زنانو افتاده است و به درگاه مریم باکره و پسرش عیسی دعا می‌کند تا به م... پیروزی و سعادت بدهند، هرچند که می‌داند م... میلیونرها را می‌کشد.

او با خود اندیشه می‌کند:

- پیش از آن که میلیونر باشم انسانم. سیاهان از نژاد رنجبرانند، حتی

اگر میلیونر باشند.

ماکس میلیونر برای پیروزی کسانی که میلیونرها را می‌کشند دعای کند.

روز بعد، ماکس امبیلنت به‌عنوان تشکر، نامه‌ای به‌راديو م... می‌فرستد.



## سیاهی در شهر ((م))

از موقعی که ماکس امبیلنت نامه‌ای دائر به تشکر به رادیو م... فرستاده  
دوهفته گذشته است.

پاسخ می‌رسد. ماکس را به آنجا دعوت کرده‌اند. به سرزمینی که عدالتش  
برای سفیدها و سیاه‌ها یکسان است.

ننه آفریکا زاری کنان می‌گوید:

نرو ماکس. یقین دارم که این کار خوب نیست.

– بدتر از آن چه بر سرم آمده چیزی وجود ندارد.

ماکس مست است. از موقعی که دادرسی تمام شده او مرتب مشروب

می‌نوشد. از ابتدای ناقص‌العضو شدنش کم حرف می‌زند، کج خلق شده است.

ننه آفریکا می‌گوید:

– در میهنت بمان. با ما بمان!

ماکس امبیلنت می‌پرسد:

– میهنم؟ کدام میهن؟ کشور سیاهان کجاست؟

ننه آفریکا می‌گوید:

– آمریکا وطن ماست . بدواً در ممالك متحدهی آمریکا، در مقابل يك سفید صدها سیاه وجود داشت.

ماکس می گوید:

– يك ارباب سفید و صد غلام سیاه .

ننه آفریکا جواب می دهد:

– درست است. اما در مقابل يك سفید صد سیاه وجود داشته است. آمریکا

وطن ماست. ماکس دیگر به حرف او گوش نمی کند.

روز حرکت همهی سیاهها حاضرند، نه فقط سیاههای شهر، بل همهی

سیاههای ولایت.

در هر سیاه این احساس هست که اندکی از وجود اوست که می رود. زیرا مردی که رنگ پوست او را دارد به م... می رود . آنها در خود همان احساسی را می یابند که مردم يك جامعهی مذهبی وقتی که یکی از آنان عازم اورشلیم می شود: در آن هنگام همهی یاران که در خانهی خود مانده اند احساس می کنند که همراه مسافر در اماکن مقدس زانو بر زمین زده اند .

سفیر جمهوری به دیدار ماکس امبیلنت می آید. لیموزین سیاه رنگش را مقابل در خانهی امبیلنت متوقف می کند. منتظر ماکس می ماند. ماکس تلوتلو خوران از پلهها پائین می آید و سوار لیموزین می شود و در کنار سفیر می نشیند. مرد سیاه در طرف راست سفیر می نشیند . به دنبال اتومبیل سوکبی از صدها ماشین، پر از افراد سیاه، تشکیل می شود . سیاهها تا فرودگاه همراه ماکس می روند. از سفیر جمهوری چنان استقبال می شود که اگر عیسی مسیح به زمین باز می گشت مورد استقبال قرار می گرفت.

زنهای سیاه به لیموزینی که ماکس و سفیر سر نشینانش هستند نزدیک می شوند. با حرکاتی زاهدانه، با سر انگشتان خود لباسهای سفیر را لمس می کنند، در حرکات آنان چنان صداقتی است که گوئی به اشیاء مقدس و معجزه

آور دست می‌زنند .

هواپیمائی که ستاره‌ای سرخ بر آن ترسیم شده در محوطه‌ی فرودگاه است. تپ و تایی از امید، همچون يك جریان الکتریکی جمعیت سیاه‌را دربر می‌گیرد، سیاهان آواز می‌خوانند. خود را تکان می‌دهند، سرودهای مذهبی ترنم می‌کنند.

هواپیما از جا کنده می‌شود.

سیاهان فقط در اندیشه‌ی مریم مقدس با کرمی بسیار منزّه هستند. به آسمان نگاه می‌کنند. آن‌ها دیگر نه در اندیشه‌ی ماکس هستند و نه در اندیشه‌ی هواپیما، فقط به مسیح فکر می‌کنند. هواپیمائی که ستاره‌ای بر آن ترسیم شده به جانب آسمان پرواز می‌کند.

ماکس امبیلنت در هواپیما نشسته است. شب‌پیش روکش چرمی گرانبھائی خریده که در آن شیشه‌ای پر از روم جای داد است. شیشه و روکش چرمی به روی سینه ماکس آویخته است. به‌همان شکلی که توریست‌ها دوربین‌های عکاسی را می‌آویزند.

ماکس امبیلنت مانند انسانی که سیم تلفنش را قطع کند مشروب می‌نوشد. او دیگر نمی‌خواهد هوشیار باشد. او دیگر منتظر هیچ خبری از دنیای خارج نیست. او مشروب می‌نوشد تا از دنیای خارج ببرد.

\*\*\*

در م... از ماکس امبیلنت با گل و پرچم استقبال شده است. در فرودگاه نمایندگان کارگران و شاگردان مدارس حاضرند و شعارهایی حمل می‌کنند. جمعیت فراوانی وجود دارد. مخصوصاً جوان‌ها. همه آن‌جا آمده‌اند تا از مرد سیاه استقبال کنند، به ماکس افتخار بدهند، به او خیر مقدم بگویند، او، این سیاه شهید، این قربانی بورژواها و کاپیتالیست‌ها را تشویق کنند.

ماکس شماری را که به زبان انگلیسی نوشته شده می‌خواند :

– این حرف‌ها درست نیست. من قربانی کاپیتالیسم نیستم. کاپیتالیست خود من هستم. میلیونر خود من هستم. دشمنان من، پاسبان‌های ناچیزی هستند. باید روی شعارها نوشت: «میلیونری که به دست کارمندان جزء به شهادت رسیده است.»

« ما به رفیق رنجبر درود می‌فرستیم.»

ماکس اعتراض می‌کند. هیچ‌کس تا این زمان يك امبیلنت میلیونر را «رنجبر» نخوانده است. اومی گوید:

– من که رنجبر نیستم.

مترجم می‌گوید:

– هر سیاهی رنجبر است. نژاد سیاه يك نژاد رنجبر است. همه‌ی سیاهان رنجبرند.

ماکس می‌گوید:

– درست است. مفهوم رنجبر بودن باید وسعت پیدا کند. ما میلیونرها هم در صورت سیاه بودن رنجبریم. به سلامتی شما!

ماکس امبیلنت شیشه رومی را که به سینه‌آویخته به دهان می‌برد. خوشحال است که این روکش را خریده است. بعد از این به مشروب احتیاج زیادی خواهد داشت.

مراسم استقبال از ماکس را پلیس ترتیب داده است. شاگردان مدارس طبق دستور به فرودگاه آمده‌اند. روزنامه‌ها در باره‌ی ماجرای امبیلنت مطالبی نوشته‌اند. در م... همه ماکس امبیلنت را می‌شناسند. مردم برای این به فرودگاه آمده‌اند که تا به حال از نزدیک سیاهی را ندیده‌اند.

ماکس امبیلنت به مترجم می‌گوید:

– چرا این بچه‌ها گریه می‌کنند؟

او از میان دو رده از شاگردان مدارس که به خاطر او گل و شعار به دست گرفته‌اند، می‌گذرد. چند دختر خردسال گریه می‌کنند و چشم به زمین

دوخته اند.

مترجم می گوید:

– به خاطر رنج‌های سیاهان.

اما بچه‌های م... نه به خاطر وضع سیاهان آمریکا گریه می‌کنند و نه به جهت این که افراد کولوکس کلان ماکس را ناقص العضو کرده اند. بچه‌های م... از شکنجه، قتل، لینیچ‌های هولناک داستان‌ها می‌شنوند. آن‌ها سخت گریه می‌کنند، چون ماکس امیلنت سیاه است. حتی سر بازها که در میان گرداب رقت گرفتار شده‌اند، وقتی ماکس را از فاصله‌ی کمتری نگاه می‌کنند، به گریه می‌افتند. همه‌ی کسانی که در فرودگاه هستند، یاربرد سیاهند. آن‌ها می‌گریند چرا که نسبت به او احساس ترحم می‌کنند، احساس ترحم می‌کنند چرا که پوست او خیلی، خیلی هم سیاه است.

در زبان محلی زیبایی مترادف سفیدی است. زیبا بودن یعنی گونه‌هائی سفید داشتن. زن‌های م... فقط پودر سفید بکار می‌برند. هر چه چهره‌ی یک زن سفیدتر باشد، آن زن زیباتر است. سیاه بودن یعنی زشت بودن. پوست سیاه یعنی زشتی.

مردم شهر از سر ترحم به خاطر ماکس امیلنت که این قدر زشت یعنی این قدر سیاه است گریه می‌کنند و ترحم آن‌ها به محبت تبدیل می‌شود.

از همان لحظه‌ی اول، ماکس را مانند افراد محروم از سرنوشت، یعنی کسانی که دماغ، پا یا چشم ندارند، دوست می‌دارند. او زشت است.

مردم ناشناس، محبت گرم و صادقانه ویاری خود، یاری پر قدر انسانی خود به مظلومین طبیعت را، نثار ماکس می‌کنند.

ماکس تصور نمی‌کرد که مردم سفید تا این حد یک نفر سیاه را، فقط به خاطر این که سیاه است، دوست داشته باشند. در م... وضع برعکس جاهای دیگر است. در آنجا آدم ممکن است خود را در سیاره‌ی دیگری تصور کند.



ماجرای غم‌انگیز ماکس امبیلنت از این واقعت ناشی می‌شود که او سیاه است و در عمالک متحده‌ی آمریکا متولد شده است. اگر او در نقطه‌ی دیگری به دنیا قدم گذاشته بود، هیچگاه لینچ نمی‌شد. اما آمریکائی‌ها قادر به تحمل سیاهان نیستند، همان‌طور که گاو وحشی نمی‌تواند رنگ قرمز را تحمل کند.

در م... وضع برعکس است: پوست سیاه ماکس امبیلنت انگیزه‌ی عشق و علاقه می‌شود. اهالی شهر در کوچه و خیابان جلوی ماکس امبیلنت را می‌گیرند و می‌گویند:

– ما علاقه‌ی زیادی به شما داریم.

ماکس می‌گوید:

– شما که مرا نمی‌شناسید.

– شما را به خاطر این دوست داریم که رنگ پوستتان سیاه است.

مخاطب دروغ نمی‌گوید. اما برای یک سیاه آمریکائی خیلی عجیب است که بشنود یک نفر سفید چنین حرفی بزند. در این شهر رنگ سیاه در مردم سفید پوست عطش جنایت را بر نمی‌انگیزد.

اهالی شهر با ماکس سر یک میز می‌نشینند. در همان هتلی می‌خوابند که ماکس اقامت دارد. آنجا، مردم سفید، هنگام شب بر اثر عطش قتل سیاهان از خواب بر نمی‌خیزند. همان محبتی که بذل کودکان علیل می‌شود، نثار ماکس شده است.

اگر ماکس امبیلنت چهار گوش یا دو دهان داشت از همین گونه محبت‌ها بهره‌مند می‌شد، زیرا سیاه بودن مصیبتی مشابه با دو دهان و چهار گوش داشتن است.

با این همه زندگی فرد سیاه در آنجا به خاطر وجود انگیزه‌های دیگر و نفلم سیاسی پیچیده می‌شود. ماکس نسبت به آنها علاقمند است. با وجود این باعث نگرانی پلیس می‌شود.

هر بار که مرد سیاه در کوچه و خیابان می‌گردد، مردها و زنهای ناشناس، جلوی او را می‌گیرند تا به او بگویند که نسبت به سیاهان علاقمندند. ماکس از آنها تشکر می‌کند. باسفیدهای م... به بحث می‌پردازد. اهالی با ادب از او سؤال می‌کنند. ماکس همان‌طور مؤدبانه جواب می‌دهد. اما این گفت‌وگوها خطرناک می‌شود.

اهالی از ماکس می‌پرسند:

– ظلمی که در آمریکا سیاهان را رنج می‌داد و حشتناک است؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

– آری، و حشتناک.

– ما، مردم جمهوری، مردمی متحدیم. سیاهان را دوست داریم.

نژادپرست نیستیم. شما پیش ما احساس راحتی می‌کنید.

ماکس امبیلنت تشکر می‌کند. به سؤال بعدی گوش می‌دهد، سؤالی که

دوستانه پیش کشیده می‌شود:

– مزد سیاهان. رمالک متحده آمریکا خیلی کمتر از دست‌مزد مرد سفید

پوست است؟

ماکس جواب می‌دهد:

– خیلی کمتر است. به سیاهان کارهای پست و زشت، کارهایی که دست‌مزدی

ناچیز دارد واگذار می‌شود، کارهایی که هیچ سفیدپوستی قبول نمی‌کند.

اهالی از دست آمریکائی‌ها که سیاهان را مأمور نظافت مستراح‌ها و حفاظت

فاضلاب‌ها کرده‌اند به خشم می‌آیند.

یکی از اهالی می‌پرسد:

– دست‌مزد شما در آمریکا چقدر بود؟

ماکس جواب می‌دهد:

– من شخصاً خوب مزد می‌گرفتم.

او اصرار می‌کند:

– چقدر می‌گرفتید؟ هر روز چند دلار؟

مخاطب می‌خواهد در باره‌ی این انسان سیاه که هورد علاقه‌اش قرار گرفته همه چیز را بداند. او سؤال خود را به‌طریق محسوس‌تری طرح می‌کند:

– با دستمزد سالیانه‌تان چند جفت کفش می‌توانید بخرید؟

ماکس امیلنت می‌گوید:

– وضع من شخصاً کمی استثنائی است. با پولی که به‌چنگ می‌آورم هرماه

می‌توانم چند واگون کفش بخرم. من جزو يك خانواده‌ی میلیونر هستم.

مرد می‌پرسد:

– خانواده‌ی شما سیاه نیست؟ پدر و مادر شما سیاه نیستند؟

ماکس جواب می‌دهد:

– پدر و مادرم سیاهند.

مرد می‌پرسد:

– پس در ممالک متحده‌ی آمریکا سیاه میلیونر هم وجود دارد؟

– آری، مثلاً خود من، من يك میلیونر سیاه هستم.

مرد می‌پرسد:

– و پلیس ثروت شما را نمی‌گیرد؟ پلیس ثروت سیاهان را نمی‌گیرد؟

ماکس جواب می‌دهد:

– نه، پلیس ثروت سیاهان را از آن‌ها نمی‌گیرد.

مرد می‌پرسد:

– در این صورت سیاهان در ممالک متحده‌ی آمریکا آزار داده نمی‌شوند؟

بحث به این جا که می‌رسد جنبه‌ی غم‌انگیزی پیدامی‌کند. ماکس امیلنت

مردم آنجا دوست دارد. مردم آنجا هم ماکس امیلنت را دوست دارند. با این همه،

آن‌ها نمی‌توانند به‌منظور هم پی‌بیرند. مخاطب ماکس نمی‌تواند بفهمد که چگونه

يك نفر می‌تواند در آن واحدهم میلیونر باشد وهم مورد آزر و تعقیب قرار گرفته باشد. اگر کسی تحت تعقیب قرار بگیرد ابتدا ثروت، خانه، اثاثیه و لباس‌های اورامی گیرند. در جمهوری اوضاع بر این منوال است. نخستین نشانه‌ی تعقیب، ضبط دارائی است. بعدهم بازداشت و تبعید به نقاط سردسیر سیبری، منچوری یا ناحیه‌ی اورال. اگر تعقیب شدیدتر شود، مرد تیر باران می‌شود. بی‌این سه نشانه: ضبط دارائی، توقیف واحتمالاً مرگ، تعقیبی وجود نخواهد داشت. مخاطب ما کس قادر نیست فکر کند که تعقیب بدون توقیف امکان داشته باشد.

مرد می‌پرسد:

– شما اجازه ندارید که در هتل‌ها منزل کنید؟ اگر سیاهی هنگام شب به شهری برسد حتی اگر زمستان باشد مجبور است در خیابان بماند؟  
( در انسیکلوپدی جمهوری نوشته شده: سیاهان حق ندارند در هتل متعلق به سفیدها قدم بگذارند.)

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– درست است. سیاه‌ها حق ندارند که وارد هتل سفید پوست‌ها بشوند. این عمل بسیار زشت است. اما هتل‌هایی هم وجود دارد که مخصوص سیاهان است.

– حتماً هتل‌هایی که به سیاهان اختصاص دارد، محقر، بدون پنجره، بدون آتش و فاقد برق هستند؟ می‌توانیم حدس بزنیم که هتل مخصوص سیاهان یعنی چه.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– سیاه‌ها هر گونه هتلی دارند. هتل‌های محقر و نیز هتل‌های مجلل، درست مانند هتل سفیدها.

مردم جمهوری سر در نمی‌آورند. اگر سیاهان هتل‌های مجلل داشته باشند به معنای آن است که مورد آزار و تعقیب نیستند.

مرد می گوید:

– کودکان سیاه ناگزیرند بی سواد بمانند، چون حق ندارند به مدرسه

بروند.

ماکس امبیلنت جواب می دهد:

– سیاه ها مدارس مخصوصی به خود دارند، در همه ی مدارج تحصیلی .

من خودم در این مدارس تحصیل کرده ام .

مرد می گوید:

– قوانین آمریکا سیاهان را مورد آزار قرار می دهد؟ این آزار آیا توأم با

خونریزی است؟

ماکس امبیلنت جواب می دهد:

– قوانین آمریکا، سیاهان را برابر مردم سفید می شناسد. قوانین آمریکائی

سیاهان را مورد آزار قرار نمی دهد. مردم سفیدند که تبعیض و شکنجه را تحمل

می کنند. قوانین این کار را نمی کنند، مردم می کنند.

اهالی ساکت می مانند. آنها نمی توانند بفهمند که يك نفر قادر است

قانون را مورد تخطی قرار دهد. اگر قانون و پلیس اعلام کند که موضوعی از

این قرار است، بدون شك موضوع به همان نحو است. هیچ کس نمی تواند عملی

جز اجرای مقاصد پلیس انجام دهد. هر اتفاقی که در م... روی دهد خواسته ی

پلیس است. قابل تصور نیست که مردم شهری جز آن چه پلیس دستور می دهد

انجام دهند یا در فکر خود پیوراندند. ماکس امبیلنت با اهالی از مواردی

سخن می گوید که تصورش برای فردی از اهالی ممکن نیست. اهالی هم به نوبه ی

خود حرفهائی می زنند که برای يك نفر آمریکائی غیر قابل تصور است. آنها

سخت می کوشند که به منظور هم پی ببرند، اما امکان ندارد. تنها کاری که می توانند

بکنند این است که از هم جدا بشوند و ساکت بمانند.

ماکس امبیلنت از گروه مردم سفیدپوست که با شك به او می نگرند جدا

می‌شود. از خیابان می‌گذرد. باز تنهاست. مشروب می‌نوشد. قلاب چرمی مانند دوربین عکاسی به گردنش آویزان است. موقعی که او نتواند با مردم م... تماس داشته باشد هوشیار بودن فایده‌ای ندارد. بنابراین روم می‌نوشد. بیش از پیش.

\*\*\*

ماکس امبیلنت فکر می‌کند که شاید تنهایی سرنوشت سیاهان است. جلد چرمی را که شیشه‌ی روم درون آن است نوازش می‌کند. او تنهاست. گذشته از این تنهایی، امری دیگر او را معذب می‌دارد: بریدن مردی‌اش. در بدن او دیگر اثر زخم هم دیده نمی‌شود. زخم بسته شده است و او را ناراحت نمی‌کند. چیزی سخت‌تر از جراحی وجود دارد. قطع شدن همین تکه گوشت، ماکس امبیلنت را دچار اندوه کرده است.

آدمی با يك ریه، با يك کلیه، با يك چشم و یا بدون چشم زندگی می‌کند. اما نقصی که بر ماکس امبیلنت تحمیل شده يك رنج روحی در او پدید آورده است، در آن واحد، رؤیاها، شوق و شور، عطش زندگی و هیجان‌ات ماکس امبیلنت را از او گرفته‌اند. ریشه‌ی همه‌ی این تب و تاب‌ی که «زندگی»، می‌خوانند در همین عضو کوچک است.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

— آدم کش‌ها! بهتر بود مرا می‌کشتند.

ماکس زندگی غم‌انگیزی دارد. پزشکان قادر نیستند به او کمک کنند. درم ... اطبای بسیار بزرگی وجود دارد. آن‌ها ماکس را معاینه می‌کنند. اطبا، چشم‌ها و پاهای یدکی در اختیار دارند. اما آنچه که ماکس از دست داده قابل تعویض نیست.

ماکس باز هم روم می‌نوشد. هر روز يك لیتر. مشروب می‌نوشد، مثل اینز

که پنجره‌های اتاقش را ببندد، و در دل سیاهی تنها می‌ماند.

## بخش امور سیاهان

انزوا و بدبختی ماکس روز به روز بیشتر می‌شود. م...م... برای ما کس -  
امبیلنت دردآور است.

رئیس بخش امور سیاهان م... می‌گوید:

- تو بدبختی زیرا کاری نداری. چرا کار نمی‌کنی؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

- به پول احتیاج ندارم. چرا کار کنم؟

رئیس می‌گوید:

- تو سیاهی و باید کار کنی. یک نفر سیاه برای این که زندگی کند،

کافی نیست که فقط پول داشته باشد. تو میلیون‌ها پول داری و با وجود این

نتوانسته‌ای زندگی کنی، ترا لینیچ و ناقص‌العضو کرده‌اند. به جز پول، سیاهان

به آزادی و مساوات احتیاج دارند. میلیون‌ها دلار ثروت، سیاه‌ها از جنگ قانون

لینیچ و تحقیر و ناقص‌العضو شدن رها نمی‌کند.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

- درست است. اما من نمی‌توانم وضع دنیا را عوض کنم. نمی‌توانم کاری

کنم که سفیدها، سیاهان را دوست بدارند. نمی‌توانم سفیدها را ناگزیر کنم که بدون احساس حالت تهوع با سیاه‌ها سر یک‌میز بنشینند و بی آنکه دچار بی‌خوابی شوند و تب آدمکشی به سراغشان بیاید، آن‌ها را به هتل‌های خود راه دهند. هیچ کاری از من ساخته نیست. من فقط یک سیاهم، یک سیاه تنها، ناقص‌العضو و الکلیک.

رئیس بخش امور سیاهان می‌گوید:

– از تنهائی دست بکش. انسان تنها، پیشاپیش مغلوب شده است. سیاهان باید انزوا را منسوخ کنند، در غیر این صورت به‌طور قطع نابود خواهند شد.

ماکس امیلنت می‌گوید:

– یک نفر سیاه محکوم به زندگی انزواجویانه است. چطور می‌توانم انزوی خود را منسوخ بشمارم.

رئیس می‌گوید:

– تو باید قبول تعهد کنی. در این‌جا بخش امور سیاهان وجود دارد. این سازمان ترا قدرتمند می‌کند، ترا به خدمت می‌پذیرد. به کار تو نظم خواهد داد. ماکس نمی‌داند اهالی این‌جا چه نوع کاری به یک سیاه پیشنهاد خواهند کرد. در اتازونی، ماکس اگر کاری طلب می‌کرد، یک کار پست و زشت به او می‌دادند، کاری که یک نفر سفید از انجام آن سرباز می‌زد. درم... وضع فرق می‌کند؟

مسئول بخش امور سیاهان می‌گوید:

– بخش سیاهان به مأمور احتیاج دارد. مقدمات کار آزادی سیاهان آغاز شده است. باید تو هم قبول تعهد کنی. درست نیست که این‌طور تنبلی به خرج دهی. یک انسان تنها، وضع عادی خود را از دست می‌دهد. فقط در حالت جمعی است که می‌توان صاحب یک زندگی معمولی بود.



ماکس میل دارد بخندد. آزادی سیاهان؟ در اتازونی به ریش کسی که این گونه حرف بزند می خندند. اما درم... وضع فرق می کند. آنجا، در ساعت های معین، گروهی در دفاتر کار، گوئی که در ادارات رسمی، برای تحقق نقشه ئی کار می کنند که در دنیای آزاد به عنوان فعالیت انحصاری مجانبین و رمان نویس ها در نظر گرفته می شود.

مسؤول بخش می گوید:

– اخیراً ما چند عشیره بسیار عقب افتاده ی آسیائی را آزاد کرده ایم. مطمئناً، تعداد تلفات بیشتر از مواردی است که بخواهیم آن ها را نقل مکان بدهیم، اما امیدواریم که فرد در آینده در این مورد پایداری بیشتری نشان بدهد. چند روز بعد ما کس امبیلنت به دایره ی امور سیاهان منطقه ی حاره دعوت می شود. این موضوع کنجکاو ی او را تحریک می کند. سرگرمش می کنند نمی داند در تحقق این طرح چه وظیفه ای بر عهده خواهد داشت.

« با چه وسیله ای باید کار کنم؟ »

از موقعی که پرونده اش مختومه اعلام شده، ماکس امبیلنت برای نخستین بار سرگرم و مشغول شده، چیزی توجه اش را به خود جلب می کند. در بخش امور سیاهان، مسؤول دایره ی سیاهان «تروپیک» استانیسلاس – کریزا نام دارد. ماکس امبیلنت چنان باهیجان وارد دفتر او می شود که گوئی سرگرم خواندن یکی از آثار ژول ورن است یا به سیاره ی دیگری قدم نهاده است. استانیسلاس کریزا مستقیماً به موضوع می پردازد:

– در طول تاریخ نقل و انتقالات بسیاری در سکان دیده شده است. ملت ها، دسته های مردم، از یک نقطه ی کره ی زمین به نقطه ی دیگری منتقل شده اند. چنین انتقال هائی مبتذل و معمولی است. طرح ما مبتنی بر نقل و انتقال زمانی است. غالباً دیده می شود که افرادی متعلق به عهد مفرغ متولد می شوند. اما این دوره را ترك می کنند. به سرعت از همه ی دوران ها می گذرند. وارد جوامع

مدرن می‌شوند. به مدارس و دانشگاه‌ها می‌روند و همه‌ی فنون جوامع امروزی را فرا می‌گیرند و هماهنگ با انسان‌های زمان خود تغییر می‌پذیرند. این افراد با وجود حیات یگانه‌ی خود سه‌هزار سال تاریخ را طی می‌کنند. اما وقتی به هدف می‌رسند از پا درآمده‌اند. ما می‌خواهیم گروه‌ها و ملت‌ها را مطابق با اسلوب پیش بیاوریم و آن‌ها را از بیماری‌هایی که بالضروره در این نقل و انتقالات زمانی موجود است برکنار بداریم. تاریخ مشابه محیط است. اختلاف فشار بر روح و اعضای بدن انسان اثر می‌گذارد. ما موضوع را مورد مطالعه قرار داده‌ایم و اینک در مرحله‌ی انتقال به زمان خیلی پیشرفت کرده‌ایم. تجربیات با موفقیت روبرو شده است. ما عشیره‌هایی از افراد ماقبل تاریخ حدود آسیا را انتخاب کرده‌ایم و آن‌ها را - با سالخوردگان‌شان، با کودکان‌شان، با هر چه در اختیار داشتند - به زمان حاضر کشانده‌ایم. این یک اقدام شوق‌آور است. ما اینک مردمانی در اختیار داریم که از ماقبل تاریخ آمده‌اند و کنسرت‌های پروکوفیف (۱) را گوش می‌کنند، سوار موتورسیکلت می‌شوند و همه‌ی آثار ستالین را می‌خوانند. آن‌ها اکنون بالاتر از آمریکائی‌های وال استریت هستند. این عمل شوق‌آور است، بخصوص برای شما که سیاه‌هستید. شما باید برای تدارک مقدمات امر انتقال سیاهان تروپیک به زمان حال فعالیت کنید.

استان نیسلاس کریزا با فیش شرح حال ماکس امبیلنت بازی می‌کند و می‌گوید:

- در «تروپیک» ما به مأمور سیاه «متمدن» نیازمندیم. خوشحالم که برای رفتن به آن‌جا شما اظهار تمایل کرده‌اید.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

- من اظهار تمایلی نکرده‌ام. فقط قبول کرده‌ام که کار کنم. فقط همین.

صحبتی از تروپیک در میان نبود.

– وقتی که شمارا پیش من فرستادند یعنی شما به درد تروپیک می‌خورید. سیاهان متمدن مورد نیاز ما فقط از آمریکا و اروپا برمی‌خیزند. آفریقا سیاه متمدن بار نمی‌آورد. ظرف چند هفته شما به آن دیار سفر خواهید کرد. ما کس امبیلنت از التهاب کبد معذب است. او ترجیح می‌دهد که به آفریقا سفر نکند. گرما او را به هراس می‌اندازد. از طرفی او در م... میهمان است و هیچ کس نمی‌تواند او را ناگزیر کند که به تروپیک برود.  
ما کس امبیلنت می‌گوید:

– من مرد عمل نیستم. شما در انتخاب خود اشتباه کرده‌اید. در تروپیک گرمای خورشید ناراحت می‌کند، من که از سیاهان تروپیک نیستم. من آمریکائی هستم

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– من اهل شمال. پدر و مادرم اهل «ریکا» هستند. خودم در کونیکسبرگ، زادگاه کانت متولد شده‌ام. با وجود این حوزه‌ی عملم تروپیک است. در فعالیت- بشری، عدم سازش آب و هوا مطرح نیست. اشکال در جای دیگر است. فعالیت ما شبیه کار جواهر سازها و ساعت سازهاست. یک کار ظریف، چون زرگری است. شیشه‌ی مشروب سیاه خالی شده است. اومی‌گوید:

– من به تئوری اعتقادی ندارم. به هیچ چیز عقیده ندارم. در مورد انتخاب من اشتباه کرده‌اید. من مبارز نیستم. سیاهان آمریکا فقط در رینگ نبرد می‌کنند. اگر بتوانم به نوعی به حالتان مفید واقع شوم، در اختیارتان خواهم بود. اما حاضر نیستم به تروپیک بروم. من گرفته‌خاطرتر از آن هستم که به آنجا بروم. بعلاوه، من تشنه‌ام. در این لحظه اصل این است. سخت تشنه‌ام.

استانیسلاس کریزا از ننگ می‌زند. مردی که او نیفورم افراد پلیس را به تن دارد یک شیشه و دکاودو گیللاس می‌آورد. استانیسلاس کریزا چیزی نمی‌نوشد. جام ما کس امبیلنت را پر می‌کند.

ماکس امبیلنت پس از نوشیدن ودکا می گوید:

– اکنون می توانید حرف بزنید.

استانیسلاس کریزا می گوید:

– آزادی ملت‌های ماقبل تاریخ فقط با انتقال آن‌ها به زمان حال انجام می‌گیرد. ما برای این می‌جنگیم که آن‌ها آزاد بشوند. پیش از آزاد کردن آن‌ها، باید آنان را وارد تاریخ کنیم. در لحظات فعلی سیاهان تروپیک خارج از قانون به حساب می‌آیند. ما نمی‌توانیم آن‌ها را وادار کنیم که آزادی خود را مطالبه کنند یا برای شکستن زنجیرهای خود به انقلاب مبادرت ورزند. آن‌ها به صورت اتحادیه‌های پنهانی و جنایتکار درآمدہ‌اند. ما ضمن طلب استقلال و آزادی آن‌ها از یوغ استعمار، به خودی خود به رسمیت شناختن جوامع خارج از قانون را نیز خواهیم خواست. حقوق بین‌الملل این را اجازه نمی‌دهد. نمی‌توان فکر کشورهای مستقل مردم خارج از قانون را پذیرفت. می‌توانید تصور کشور مستقل آدم خوارها را بکنید؟ ممکن نیست. آن‌ها باید بدواً وارد تاریخ شوند و هم‌زمان با مردم سویس، مردم هلند زندگی کنند... تمدن را می‌توان آموخت، همان‌طور که می‌توان رانندگی را فراگرفت. قوانین زندگی اجتماعی آسان‌تر از قوانین جنگل است. پس از این که مردم بدوی به حد هلند و سویس رسیدند می‌توانیم برای آن‌ها استقلال، برابری و آن چه را که به دنبال آن‌ها است، طلب کنیم – یا خودشان را به مطالبه‌ی آن‌ها وادار کنیم. نخستین کار، انتقال آن‌ها به زمان حال است. برای انتقال مکانی یک گروه فقط به افراد پلیس و واگون‌های لاک و مهر شده احتیاج است. انتقال زمانی – مخصوصاً وقتی که صحبت از هزاران سال باشد – کاری مشکل‌است. این افراد را باید در همان جا که هستند – یعنی در ماقبل تاریخ – بگیرند و زنده به زمان حال، به عصر اتم بکشانند. و این کاری چون زرگری است. اشکال کار در این است که این انسان‌های ماقبل تاریخ در مستعمرات اقامت دارند. نیروهای استعماری باید از تروپیک رانده

شوند تا در کار ما اشکالی پیش نیاید. تا چند هفته‌ی دیگر، شما عازم تروپیکه خواهید شد. من خودم شما را به آنجا خواهم برد. برای این که در میان آدم خوارها کار مهمی انجام بدهم به یک سیاه «متمدن» نیاز دارم.

ماکس امبیلنت می گوید:

– بهتر بود که شما سیاه دیگری را به کار می گرفتید. من مردی هستم که کارم پایان پذیرفته. نمی توان به من امیدی داشت.

ماکس امبیلنت بر می خیزد. به طرف در می رود. استانیسلاس کریزا جلوی او را می گیرد. به او می گوید:

– حال که این جا هستید از شما دعوت می کنم که از موزه‌ی سیاهان بازدید کنید. این موزه در دنیا بی نظیر است.

ماکس امبیلنت می گوید:

– توجهی، به موزه‌ها ندارم. با وجود این می توان دید...

استانیسلاس کریزا جلو می افتد، ماکس امبیلنت هم به دنبال او می رود. صدها دفتر، ستون، گالری و آسانسور وجود دارد. آسمان خراشی است که هزاران نفر مانند مورچه در آن مشغول کارند. آنچه با زندگی انسان سیاه رابطه دارد جمع آوری و مرتب و چیده و تفسیر شده، اغلب هم در این عمارت دوازده طبقه در معرض تماشا قرار گرفته است. گلدان‌های یونانی و رومی وجود دارند که رویشان سیاهان زنجیر شده دیده می شوند. نقاشی‌های چینی، نقش‌های برجسته‌ی ایرانی که همه سیاهان زنجیر شده را نشان می دهند. همیشه سیاهان زنجیر شده. در بخش امور سیاهان هر چه را که به سیاهان مربوط است، از قدیم ترین ایام تا آخرین اخباری که به خرابکاری‌های مائوماوهای کنیا راجع می شود جمع آوری کرده اند.

استانیسلاس کریزا می گوید:

– تاریخ سیاهان با تاریخ سایر ملل مطلقاً تفاوت دارد. تاریخ سیاهان از

فتح و شکست و پیروزی تشکیل نشده است. تاریخ سیاهان از وقایع تشکیل نشده، اعداد آن را می‌سازند.

نقوش برجسته، گلدان‌ها، طرح‌هایی که مأموران بخش سیاهان آورده‌اند به چشم می‌خورد. بر روی این قطعات که از یونان، آسیای صغیر، ایتالیا و یامصر آورده شده، سیاهان زنجیری مشاهده می‌شوند.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– تاریخ سیاهان مانند دفتر تجارتي است . يك نواخت است اما تاريخ سياهان است: توالی ارقام. نقاط اصلی زندگی انسان‌های سیاه؟ يك زن رومی برای خرید يك سیاه بالغ چقدر می‌پرداخته است؟ پیش از رسیدن بلوغ چقدر، برای يك سیاه اخته شده، يك سیاه اخته نشده چقدر؟ نزد ایرانیان ارزش سیاهی که خواندن و نوشتن می‌دانسته چقدر بوده است؟ ارزش يك انسان غیر سفید در بازار اروپا، در دربار پرشکوه عثمانی، دربار تزار چقدر بوده است؟ مادام پومپادور برای يك غلام سیاه چه مبلغ می‌پرداخته است؟ اعراب چه مبلغی می‌دادند؟ سراسر تاریخ سیاهان همین است. نقشی ما این است که سیاهان را از ستون ارقام تجارتي خارج کنیم.

ما کس امبیلنت می‌گوید:

– امروزه دیگر سیاهان را نمی‌فروشد.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– اشتباه می‌کنید. در جامعه‌ی مدرن، تجارت شکل دیگری به خود گرفته است. در گذشته مصرف‌کنندگان گوشت، گاو را درسته می‌خریدند. امروزه گاو را قطعه‌قطعه می‌کنند، فقط قسمتی از گوشت گاو را می‌خرند. حتی در جاهایی که سیاهان از دفاتر تجارتي بیرون کشیده شده‌اند، بی‌درنگ در سردابه‌های جامعه و تاریخ جای گرفته‌اند. امروز هم سیاهان، قربانیان تبعیض نژادی، جداگانه زندگی می‌کنند. سیاهان دیگری از لابلای دفاتر تجارتي بیرون

رفته اند تا در معابر دیپلماتی بین المللی به گدائی معجزه پردازند. تمام محافل بین المللی را گدایان سیاه عقب افتاده انباشته اند. آن‌ها گدائی می کنند، گدائی معجزه، یعنی گدائی برابری و استقلال، آن‌ها احترام، آزادی و خود مختاری را گدائی می کنند. و این عملی حقارت آوراست. این گونه معجزات را گدائی نباید کرد. گدائی قابل اشتراك است.

استانیسلاس کریزاسا کت می ماند. ماکس امبیلنت می خواهد برود. می گوید که باز خواهد گشت. در لحظات فعلی احتیاجی به فرهنگ و دانش ندارد! - من فرهنگ را به مسخره می گیرم. بسا دانشجویان سیاهی وجود دارند که می خواهند گذشته‌ی خود را بشناسند. در مورد من شما وقت خودتان را بیهوده صرف می کنید. موزه‌ها به درد من نمی خورند. استانیسلاس کریزاسا می گوید:

- يك دقیقه‌ی دیگر صبر کنید، الان برمی گردیم.

از ماکس امبیلنت دعوت می کند که روی يك صندلی فلزی بنشیند. خودش هم روی صندلی دیگری می نشیند. دختر جوانی که لباس پرستارها را به تن دارد به طرز تمسخر آمیزی او را نگاه می کند. ماکس دندان‌هایش را به روی هم می فشارد. از موقعی که ناقص‌العضو شده، دیگر نمی تواند نگاه زن‌ها را تحمل کند. به نظرش می رسد که زن‌ها او را مسخره می کنند، زیرا که او خواجه است. ماکس می پرسد:

- رفیق، پوست سیاه من است که شما را به خود مشغول کرده یا علت

دیگری دارد؟

او آماده است که جنجالی به پا کند.

دختر ضبط صوتی را به کار می اندازد.

در چهار گوشه‌ی سقف چهار بلندگو کار گذاشته اند. در تمام بلندگوها

صدای چرخش نوار ضبط صوت طنین می اندازد.

ناگهان يك صدا. ماكس از جا می جهد. به پا می خیزد. صدای بلانش نور را می شنود:

– « به خاطر ندارم که حتی يك بار با ماكس امبیلنت صحبت کرده باشم. صدای بلانش نور که بارها نسبت به ماكس اظهار عشق کرده، اینک در چهار بلندگوی بخش امور سیاهان می گوید:»

– فقط شنیده‌ام که ماكس امبیلنت در همان دانشگاه ما تحصیل می کرد. اما يك بار هم با او صحبت نکرده‌ام. هرگز.

– بلانش نور، شما بارها به اقامتگاه امبیلنت رفته‌اید.

ماكس صدای قاضی را می شناسد. صدای خشك مرد سفیدی را که بیماری تقوی وجودش را تسخیر کرده است. ماکس از شنیدن صدای قاضی، صدائی که چون تیغ برنده است، احساس خوشی می کند. صدای قاضی بیمار از بین می رود و باز بلانش نور می گوید:

– خانه‌ای که شما از آن صحبت می کنید، حتی نمی دانم در کجا قرار گرفته است. من به عقاید خرافی تبعیض نژادی اعتقادی ندارم. با این همه هیچگاه به خانه‌ی مردم سیاه نرفته‌ام. هرگز.

قاضی می گوید:

– مادر قربانی، خانم آفریقا به قید قسم اعلام داشته که شما هر روزه به خانه‌ی او می رفته‌اید.

قاضی ساکت می شود و بلانش نور باز می گوید:

– اگر آن طور که شما می گوئید من به خانه‌ی امبیلنت رفته باشم، همسایه‌ها دیده‌اند. در این شهر کسی هست که دیده باشد من به خانه‌ی سیاه‌ها رفته باشم یا از آن جا بیرون آمده باشم؟

ماكس امبیلنت سرش را در میان هر دو دست می گیرد. گوش‌هایش را می گیرد. نمی خواهد صدای بلانش نور را بشنود. این سخنان را يك بار شنیده



است. همان برایش کافی است.

استانیسلاس کریزا روی صندلی فلزی خود بی حرکت است. از بلندگوها صدای زنی که هق هق می‌گرید برمی‌خیزد.  
 ماکس امبیلنت می‌گوید:  
 - مامان! ننه آفریکا! مامان آفریکا! ...

مادر ماکس امبیلنت در چهار بلندگو زار زار می‌گرید و می‌گوید:  
 - اگر ماکس امبیلنت نقص عضو پیدا کرده گناه از من است. من مادرم.  
 منم که اورا سیاه زاده‌ام. او به خاطر من لینچ شده است. اگر اورا سیاه نزاده بودم، لینچ نمی‌شد...

ماکس امبیلنت به کلاسور تکیه می‌کند، دست‌های سیاه گوریل وارش چهره‌ی او را می‌پوشانند. تا به حال، هیچگاه مانند این لحظه گریه نکرده است. حتی وقتی هم که بچه بوده این طور گریه نکرده است. او مانند يك كودك سياه می‌گرید. ابرهای الکل ناپدید می‌شوند.

دختری که لباس پرستارها را به تن دارد می‌گوید:

- سیاه بودن غم‌انگیز است.

او به صدای بلند سخن می‌گوید. دستش را به روی شانه‌ی پهن مرد سیاه می‌گذارد. در دختر مخبتی نیست. به خشونت سخن می‌گوید، مثل اینکه در قزاقخانه حرف می‌زند.

دختر می‌گوید:

- سیاه بودن غم‌انگیز است. اما من اگر سیاه بودم، مانند مادر شمارنج نمی‌بردم. شما سیاه‌ها، مردم دون‌همتی هستید. سیاهان آمریکا مبارزه نمی‌کنند. آن‌ها فقط روی رینگ مبارزه می‌کنند، مانند جولوئیس، مانند شوگر را بینسون. دیگران در راهروهای دیپلماسی بین‌المللی گدائی می‌کنند.

ماکس امبیلنت قد راست می‌کند. به نظر می‌رسد که بزرگتر می‌شود. او

دو برابر از استانیسلاس کریزا، دو برابر از دختری که لباس پرستارها را به تن دارد بزرگتر است. شانه‌هایش از کلاسورها پهن‌تر است. مشت‌هایش به دو چکش بزرگ شباهت دارد. در کنار او، استانیسلاس کریزا، به آدم کوتاه‌قدی می‌ماند. ماکس دیگر گریه نمی‌کند. از استانیسلاس کریزای می‌پرسد:

– چه کاری از من ساخته است؟ چه عمل سازنده‌ای می‌توانم انجام دهم تا این وضع تغییر کند؟

استانیسلاس کریزا جواب می‌دهد:

– زیاد. يك انسان به کارهای زیادی قادر است. اما در حالت دستجمعی.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– فراموش نکنید که من بیمارم. حتی میان گروه هم بیمار خواهم بود. حتی در میان گروه هم سیاه خواهم بود. من الكلیک هستم. در میان جمع هم الكلیک خواهم بود. من نقص عضو دارم، اعصابم خراب است، ولو در میان جمع این‌چنین خواهم بود.

ماکس امبیلنت دندان‌هایش را به روی هم می‌فشارد. می‌گوید:

– بی‌معنی است، من مردی هستم که کارم به پایان رسیده است.

ماکس امبیلنت بیرون می‌آید. استانیسلاس کریزا هم او را تعقیب می‌کند. وارد اتاق دیگری می‌شود. آن‌جا دیگر بلندگوئی وجود ندارد. شیشه‌ی ودکا روی میز است. ماکس جامی پرمی‌کند. استانیسلاس کریزا، هیچگاه، وقتی ماکس مشروب می‌نوشد اعتراض نمی‌کند.

ماکس امبیلنت می‌پرسد:

– حقیقتاً فکر می‌کنید که کاری از من ساخته است؟ این که به درد کاری

بخورم خودم را متعجب می‌کند.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– شما می‌توانید مفید واقع شوید. ما از همه‌گونه افراد استفاده‌ی کنیم.

ما با هر چه در اختیار داریم کار می‌کنیم. از همه چیز، حتی از آن چه مطرود است استفاده می‌کنیم. سازندگان جهان از همه‌ی اشیاء بی‌ارزش و از کار افتاده استفاده می‌کنند. ما حتی از دشمنان خود نیز استفاده می‌کنیم. در والاشی برای بنای سوسیالیسم حکمرانی را مورد استفاده قرار می‌دهیم. او بر عملی شدن دکترین مارکس - لنینی نظارت می‌کند. ما از هر چه از کار افتاده هم که باشد استفاده می‌کنیم. از همه.

ماکس امیلنت می‌پرسد:

- چه باید بکنم؟ می‌خواهم بدانم آیا بر این کار قادرم. آن وقت با صراحت به شما جواب می‌دهم که قادر به این کار هستم یا نیستم.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

- شما باید کار بی‌نهایت ساده‌ای انجام بدهید. در ابتدا بسیار ساده است. بعدش را باید دید. می‌خواهیم شما را به کار بگیریم، به شما اعتماد کنیم، شما را وارد اجتماع کنیم.

- ممکن نیست فوراً بدانم موضوع از چه قرار است؟

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

- نه. تأکید می‌کنم که کار بسیار آسانی است. جزو کارهای مقدماتی نقشه است. یک کار خیلی ساده، ساده‌ترین کاری که یک نفر بتواند انجام دهد. به هیچ مقدمه‌ای هم احتیاج ندارد و هر کسی هم به انجام آن قادر است.

## قاتل بی‌مزد

تا شش روز بعد از ملاقات ماکس امبیلنت با استانیسلاس کریزا، کاری به ماکس محول نشده است. او در صدد است که بداند چه نوع کاری باید انجام بدهد. ماکس حرف‌های کریزا را به خاطر می‌آورد: « کاری بسیار ساده ... هر کسی قادر است این کار را بکند. احتیاجی به تهیه‌ی مقدمات بخصوص ندارد.» ماکس مرتباً به بخش سیاهان می‌رود. این زمان، توجه‌اش به این بخش جلب شده است. این مؤسسه برای سیاهان، با اهمیت‌تر از لوور، پرادو یا بریتیش میوزیوم است. هر شیئی با پوست ماکس امبیلنت، با پوست سیاه رابطه دارد.

هر روز، ماکس هنگام ورود به عمارت، از دربان که لباس پاسبان‌ها را به تن دارد می‌پرسد:

– استانیسلاس کریزا مرا احضار نکرده است؟

دربان جواب می‌دهد:

– نه، رفیق امبیلنت.

یک روز عصر، در مراسمی که به مناسبت بازگشت مأموران از آمریکای

مرکزی برپا شده کارکنان بخش دعوت دارند. ما کس امبیلنت هم دعوت شده است. با این که فعالیتی ندارد، کارت ورود به بخش سیاهان را به او داده اند. روزنامه نویسی که در کنار ما کس جای دارد، همان طور که ساندویچ خود را به دست دارد، سر جایش میخکوب می شود و با حیرت می گوید:

– این که استانیسلاس کریزا است! خودش است! نمی شود فکرش را

هم کرد!

ما کس امبیلنت به استانیسلاس کریزا نگاه می کند. به روزنامه نویس که مسؤول مجله ای است که منحصرأً برای خارجی ها چاپ می شود، نگاه می کند. روزنامه نویس دچار حیرت شده است. به کریزا نگاه می کند و بهت و حیرت او را به زمین دوخته است.

– فکر چه چیز را نمی شود کرد؟

روزنامه نویس می گوید:

– فکر اینکه استانیسلاس کریزا هنوز زنده باشد. او باید مرده باشد. سه ماه پیش باید تیرباران شده باشد. حتی اسم او را از لیست مشترکان خود خط زده ام. می خواهم او را از فاصله کمتری ببینم. ما کس امبیلنت می گوید:

– خودش است. به شما اطمینان می دهم که خودش است. من او را می شناسم.

با او کار می کنم.

چهره ی روزنامه نگار روشن می شود.

– با او کار می کنید؟ تبریک می گویم!

ما کس می پرسد:

– چرا تبریک می گوئید؟

روزنامه نگار جواب می دهد:

– شما با مرد بی نظیری کار می کنید. یک شخص برجسته. آدم باید خوش

شانس باشد که زیر دست چنین مردی کار کند.

– شما می گوئید که استانیسلاس کریزا باید سه ماه پیش تیرباران شده باشد و باز به من تبریک می گوئید که با او کار می کنم. تأیید می کنید که او شخص برجسته ای است. آیا او شخص بی نظیری است یا آدمی است که باید کشته شود؟ یا به علت این که فرد بی نظیری است باید کشته شود؟

لحن ماکس امبیلنت طنزآمیز است. اکنون او با منطق مردم این کشور آشناست. آنها چنان تعقل به خرج می دهند که گوئی بشقاب پرنده می سازند.  
روزنامه نگار می گوید :

– شما بورژواها هیچوقت از چیزی سر در نمی آورید. مطلقاً. اندیشه ی مردم کشورهای بورژوا عاری از هرگونه منطق است... استانیسلاس کریزا شورش های سیاهان «هری روم» یا «ساکنان بیشه ها» را رهبری می کرد، انقلاب با شکست مواجه شد. اروپائی ها اعضای «ساکنان بیشه ها» را از پای درآوردند. رؤسای کریزا، او را به مرگ محکوم کردند. کریزا را به اینجا احضار کردند تا آن طور که قرار بود تیربارانش کنند.

سیاه می پرسد:

– تیرباران؟ چرا؟

– چون انقلاب به شکست انجامیده بود. او رئیس بود. گناه متوجه او می شد. هر انقلاب به يك ماشین شباهت دارد. اگر خوب کار نکند، گناه متوجه کسی است که آن را به کار می اندازد. متصدی ماشین تیرباران می شود. اما کریزا زنده است. یعنی او را بخشیده اند. يك نفر محکوم به مرگ بخشیده شده ، خارق العاده ترین فردی است که نوع بشر به بار می آورد. انجیل هم بهترین نقطه ی بهشت را به صیادان بزرگ نادم نوید می دهد. صیادان بزرگ نادم حقیقتاً بهترین افراد نوع بشرند. جایی که در بهشت به آنها داده می شود، بخشش نیست. حق آنهاست.

ماکس امبیلنت می پرسد:

– اگر نسخه‌ی شما برای خلق افراد برگزیده چنین است، چرا عده‌ی بیشتری از محکومین به مرگ را نمی‌بخشید؟  
روزنامه نویس می گوید:

– شماره‌ی افراد واقعاً نادم کمتر از شماره‌ی فیل‌های سفید است. در کشور ما، بیشتر محکومین بزرگ استغاثه می‌کنند که کشته شوند. همیشه این این آرزوی آن‌ها برآورده می‌شود، زیرا اغلب کسانی که مرگ را می‌خواهند، نیرنگ به کار می‌برند. استان‌سلاس کریزارا برای تیرباران کردن احضار کردند. او در فاصله‌ی ده هزار کیلومتری این شهر بود. با اولین هواپیما مراجعت کرد و مورد عفو قرار گرفت. او نیرنگی به کار نبرد. تردیدی نیست که او نیرنگی به کار نبرده است. او دارای طبعی برجسته و برگزیده است. به شما تبریک می‌گویم که با او کار می‌کنید. با وجود منطقی که آشکار است، چطور به این نکات پی نبرده‌اید؟ خودم به شما می‌گویم: در کشور بورژوازی شما ذره‌ای منطقی یافت نمی‌شود.

صدائی می گوید:

– سلام، مستر امبیلنت.

استان‌سلاس کریزارا است. بازوی مرد سیاه را می‌گیرد. باتفاق از سالن خارج می‌شوند. از راهروئی می‌گذرند و به اتاقی وارد می‌شوند.

کریزارا می گوید:

– بفرمائید بنشینید.

کریزارا می‌نشیند.

ماکس امبیلنت هنوز هم تحت تأثیر گفت و گوی خود با روزنامه نویس است. اکنون استان‌سلاس کریزارا را به چشم دیگری نگاه می‌کند. استان‌سلاس – کریزارا در ده هزار کیلومتری اینجاست. تلگرافی به او می‌رسد و به او دستور

داده می‌شود که به کشور خود مراجعت کند تا تیرباران شود. کریزا سوار اولین هواپیما می‌شود و به کشور خود باز می‌گردد تا تیرباران شود.

ماکس امبیلنت با خود فکر می‌کند:

– من قادر به انجام چنین کاری نیستم. بیشتر مردم به انجام کاری که کریزا کرده قادر نیستند. مسلم است.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– دفعه‌ی گذشته که باشما صحبت کردم ناراحت بودم. از این جهت از کار کردن با شما سر باز زدم که برای شما ایجاد مزاحمت نکنم. می‌دانستم که به هیچ کاری نمی‌آیم.

کریزا می‌پرسد:

– حالا بهترید؟

ماکس جواب می‌دهد:

– نه. بهتر نیستم. عیناً مانند گذشته‌ام. اما تغییر کوچکی ایجاد شده است: در لحظات فعلی کاری را که بگویند می‌توانم انجام بدهم. بدون خطا، بدون شوق، مانند کسانی که در خواب کاری را انجام می‌دهند، اما قادرم بدون اشتباه کار را به پایان برسانم. بیش از این نمی‌توانم. حد اکثرش همین است.

استانیسلاس کریزا با آرامی گوش می‌کند. می‌گوید:

– لازم نیست که شما شوق و شوری داشته باشید، وعده داده‌ام که در ابتدا چنان کار ساده‌ای به شما محول کنم که هر کسی بدون نیاز به کمترین مقدمه‌ای از عهده‌ی انجام آن برآید.

سیاه می‌گوید:

– متشکرم.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– موضوع از این قرار است. شما عازم تروپیک می‌شوید. من هم خواهم



آمد. در آن جا جزو سیاهانی که در طی سال‌های آینده ما نجاتشان خواهیم داد قبیله‌ای آدمخوار وجود دارد. چهار مبلغ مذهبی متعلق به ناحیه‌ی رن در نیمه‌ی اول نوامبر به میان آدمخوارها آمده‌اند. عکس‌های آن‌ها را به شما نشان خواهیم داد. همه جوان‌های بیست ساله و فاقد کمترین تجربه هستند. ما باید هر چهار نفر آنان را پیش از رسیدن نوئل به طریقه‌ای چشم‌گیر که افکار عمومی را برانگیزد به قتل برسانیم. ما خبر قتل چهار مبلغ مذهبی را در شماره‌های نوئل روزنامه‌های بورژوا چاپ خواهیم کرد: آدمخوارها، ایمان، جوان‌ها، شهیدان، منطقه‌ی حاره، سنگدلی، بومی گرائی.

استانیسلاس کریزا دفترچه‌ی یادداشت خود را به دست می‌گیرد و می‌گوید:  
 - باید عجله کنیم. فردا ششم دسامبر است. پنج روز پیش از نوئل، یعنی شنبه بیستم دسامبر قتل باید انجام بگیرد تا خبر در شماره‌های مخصوص نوئل روزنامه‌ها چاپ شود. شما، ماکس امبیلنت، برای این مأموریت تعیین شده‌اید. یک نفر سفیدپوست در میان سیاه‌ها مشخص است. اما پیدا کردن ردپای یک سیاه در آفریقا مشکل است. این کار کاملاً بر ازنده‌ی شماست. شما به راه خواهید افتاد و نقشه‌ی مرا اجرا خواهید کرد. خیلی هم ساده است.  
 ماکس امبیلنت می‌گوید:

- تکرار کنید. چه باید بکنم؟ اصلاً سر در نمی‌آورم.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

- شما با کمک آدمخوارها باید این چهار مبلغ مذهبی را به قتل برسانید. آن‌ها قصد دارند آدمخوارها را ارشاد کنند. چیزی که اهمیت دارد این است که قتل آن‌ها درست در تاریخ معین شده انجام بگیرد تا همه‌ی خبرنگارها، فیلمبردارها، فرستاده‌های تلویزیون بتوانند به منطقه‌ی حاره برسند. فردا صبح با هواپیما حرکت خواهید کرد. بعد با کشتی می‌روید. مسیر شما تعیین شده است. ما در مرکز تروپیک به هم خواهیم رسید.

استانیسلاس کریزا با دقت به دفترچه‌ی یادداشت خود نگاه می‌کند.

– ما این خبر را پخش می‌کنیم که چهار مبلغ مذهبی را آدمخوارها خورده‌اند. همه‌ی خبرنگارها با شتاب به آنجا خواهند آمد.

ماکس امبیلنت برمی‌خیزد: کاملاً راست می‌ایستند. می‌پرسد:

– به آن چه می‌گوئید اعتقاد دارید؟

کریزا می‌گوید:

– البته. جزئیات کار هم تعیین شده است.

سیاه نفرتی بی‌پایان احساس می‌کند. کریزا حال او را به هم می‌زند و نیز بخش امور سیاهان و حماقت سیاه‌وار او.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– به دنبال کس دیگری بگردید. به امید من وقتتان را تلف نکنید.

ماکس امبیلنت با خشونت صحبت می‌کند. برای اولین بار در طول زندگی عکس‌العمل سفیدها را بر پوست خود احساس می‌کند. پوست سیاهش که معمولاً سیاه و درخشان است، اینک پریده رنگ به نظر می‌رسد.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– می‌گویند که شما مرد باهوشی هستید. اما، استانیسلاس کریزا، اگر شما خیال می‌کنید که من می‌توانم چهار نفر را بکشم، آدم باهوشی نیستید. خدا حافظ.

ماکس امبیلنت از فرط هیجان می‌لرزد. پاهایش سست شده‌اند. یک لحظه کاملاً راست می‌ایستد تا حواسش را باز یابد. دستش را روی دستگیره‌ی در می‌گذارد و می‌گوید:

– ماکس امبیلنت وقتل؟

احساس می‌کند که سرش گیج می‌رود. می‌گوید:

– ماکس امبیلنت قاتل نیست. ماکس امبیلنت يك سیاه ناقص العضو والکلیك

است اما آدمکش نیست .

استانیسلاس کریزا می پرسد :

– چرا نباشد؟ خواهید دید که چقدر ساده است. من ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهم. مسافرت شما بسیار راحت خواهد بود .

استانیسلاس کریزا لبخند می‌زند . چیزی را که در دفترچه‌ی یادداشت خود می‌جسته یافته است. می‌گوید:

– اسم دهکده ایسی بولیا است. چهار مبلغ مذهبی همان‌جا هستند. درست روی مدار انقلاب است. محل سکونت سیاهان آدمخوار همان جاست .

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– من تا کنون آدم نکشته‌ام و کسی را هم نخواهم کشت. هرگز.

کلمه‌ی «هرگز» ماکس را ناراحت می‌کند. صدای بلانش نور را می‌شنود

که می‌گوید :

– هرگز این مرد را ندیده‌ام .

صدای مدیر هتل را می‌شنود:

– هرگز .

صدای پیشخدمت را می‌شنود که وقتی خیره خیره به او نگاه می‌کند

می‌گوید :

هرگز این مرد را ندیده‌ام.

ماکس امبیلنت تکرار می‌کند:

– من هرگز کسی را نکشته‌ام. هرگز .

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– حماقت نکنید!

و برمی‌خیزد. بازوی ماکس را می‌گیرد و او را روی صندلی فلزی می‌نشاند.

بازوی غول‌آمای سیاه مست و بی‌حال است.

ماکس اسیر افکار خود می‌شود، درست مانند بوکسورهای سیاهی که در پهنه‌ی رینگ مشت بسیاری بر سر و رویشان خورده‌است. درچنین مواقعی آن‌ها از یاد می‌برند که روی رینگ هستند، همان‌طور که ماکس فراموش کرده که در بخش سیاهان است. درچنین مواقعی بوکسورها نمی‌دانند چه بکنند. صدای مردم را می‌شنوند. داور را می‌بینند که در جست و خیز است. اما بوکسورها فراموش می‌کنند که چه باید بکنند. درست مانند ماکس. او روی صندلی افتاده اما می‌داند که کاری در پیش دارد.

ماکس می‌گوید:

– شما گفتید که برای تحقق طرح پیش‌بردن سیاهان از من استفاده می‌کنید.

کریزا می‌گوید:

– برای کارهای مقدماتی طرح. در لحظات حاضر فقط موضوع کارهای مقدماتی در میان است.

ماکس می‌گوید:

– درست است. کارهای مقدماتی. اما شما به من می‌گوئید که مبلغ‌های مسیحی را به قتل برسانم. این حرف دیگری است.

ماکس امبیلنت پیشانی‌اش را خشک می‌کند و می‌گوید:

– قبول نمی‌کنم. قتل نفس را نمی‌پذیرم. من آدم کش نیستم. شما پیشنهاد کردید که برای اجرای طرح شما کار کنم. بین آزادی سیاهان و قتل هواداران انجیل چه رابطه‌ای وجود دارد؟

استانیسلاس کریزا می‌خندد. مردی که او نیفورم به تن دارد يك شیشه ودکامی آورد. استانیسلاس کریزا باز توضیح می‌دهد. توضیحات استانیسلاس کریزا بی‌نهایت روشن است.

نیم ساعت دیگر ماکس امبیلنت از موضوع آگاه شده است. او متقاعد شده که این چهار مبلغ مذهبی حتماً باید کشته شوند و این قتل هم همان‌طور که

استانیسلاس کریزا تصمیم گرفته باید توسط شخص او انجام بگیرد . قتل این چهار نفر يك عمل مقدماتی است که برای آزادی نژاد سیاه مطلقاً ضروری است. ماکس امبیلنت می گوید:

– حالا موضوع روشن شد. درست مثل روز.

ماکس امبیلنت ناراحت است. موضوع به قدری روشن است که به اشاره ای هم احتیاج ندارد. قتل مبلغها مطلقاً ضروری است. به توضیحی هم نیاز ندارد. خیلی روشن است.

– با این ترتیب ما قتلی تماشائی در پیش خواهیم داشت و جریان آنرا روزنامه های بورژوا در عید نوئل چاپ خواهند کرد. هیجان وحیرت، همگانی است. همه در انتظار جزئیات واقعه ای تروپیک خواهند بود. اما در ایسی بولیا، روزنامه نویس ها کوچکترین اثری از مبلغها پیدا نخواهند کرد ، برای عکسبرداری، فیلمبرداری هیچ چیز یافت نخواهد شد. آنها چیزی نخواهند داشت که نقل کنند. ایسی بولیا، مصداق معنای بومی خود را خواهد داشت: يك گردوی پوك، يك صدف خالی.

ماکس امبیلنت می پرسد:

– اگر هیچ چیز دیدنی وجود نداشته باشد، اگر صحنه ای برای تهیه ی فیلم یا عکسبرداری نباشد، چرا خبرنگارها به تروپیک بیایند؟

استانیسلاس کریزا می گوید:

– آنها از چیزهای دیگری فیلمبرداری خواهند کرد. از صحنه های انتقام. جنایت آدمخوارها، قتل مبلغها، انتقام خونینی به دنبال خواهد داشت. خبر– نگارها آنجا حضور خواهند داشت. آنها از صحنه های تیرباران سیاهان به دست سر بازان اروپائی فیلم تهیه خواهند کرد و در تمام سینماهای اروپا نمایش خواهند داد . مطبوعات هیچ موقع از کشتارهایی که اروپائیان در مستعمرات می کنند سخنی نمی گویند. دستگاه های فیلمبرداری که هیچگاه برای تهیه ی فیلم از

کشتار بومیان جا به جا نمی‌شوند، این بار تکان خواهند خورد. همه به آن جا خواهند آمد و از صحنه‌های انتقام فیلم برخوردار خواهند داشت.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– خیلی مبتکرانه است.

– عکس‌های سر بازان اروپائی کنه از بالای هلیکوپترهایشان به روی سیاهان برهنه‌ویی دفاع شلیک می‌کنند در سراسر دنیا پخش خواهد شد. مردم اروپائی هارا خواهند دید که سیاهان را مانند خرگوش و جانوران جنگلی شکار می‌کنند. صحنه‌های مرگبار پخش خواهد شد. اروپا در شرم فرو خواهد رفت. اروپا قاره‌ای است که به اعتبار مهد فرهنگ و عدالت و انسانیت بودن زندگی می‌کند. من شخصاً عقیده ندارم که مردم اروپا نژاد برتری باشند. نبوغ آن‌ها از نظر اقتصادی توجیه می‌شود. اروپا دویست میلیون نفر جمعیت دارد. برای هر فرد اروپائی تقریباً ده نفر باید در مستعمرات کار کنند. از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۷ یعنی در عرض دوازده سال اروپا بیست و چهار ملت یعنی هشتصد میلیون برده را از دست داده است. باید دید که اروپا بدون این هشتصد میلیون نفر باز هم نبوغ خود را حفظ خواهد کرد یا نه. در رمان حاضر هنوز در حدود ششصد میلیون نفر باقی مانده است. یعنی برای هر فرد اروپائی سه نفر. و این تعداد ناچیز است. اروپائی‌ها بخصوص به اعتبار عدالت و فرهنگ خود زندگی می‌کنند. صحنه‌های انتقام که در تمام سینماها در معرض نمایش گذاشته می‌شود و با کمک عکس در تمام روزنامه‌ها منعکس می‌شود، این بشر دوستی و عدالتخواهی را مورد تردید قرار خواهد داد. اروپا اگر اعتبارش را از دست بدهد دیگر صاحب هیچ نخواهد بود. نوعی ایسی بولیا خواهد شد، يك «صدف خالی»، و در تروپیک ما جای او را خواهیم گرفت. آن وقت ما طرح آزادی سیاهان را عملی خواهیم کرد. بنابراین شما يك کار مقدماتی، مطلقاً مقدماتی انجام می‌دهید.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– درست است. واضح است، بی نهایت مبتکرانه است.  
 او فهمیده است. افکار او هیچگاه به این روشنی نبوده است. گوئی که  
 از مواد مخدر استفاده کرده باشد، معجزه‌ای روی داده است، آنچه استانیسلاس  
 کریزا می گوید عاقلانه، روشن و منطقی است. اما گوئی که در لابراتوارهای  
 شیمی باشد، بیش از حد روشن و منطقی است. در دنیای آزاد مردم این طور فکر  
 نمی کنند و حرف نمی زنند. این شهری در سیاره‌ای دیگر است. در اینجا فکر  
 می کنند و کارهایی انجام می دهند که مردم بقیه‌ی نقاط دنیا نه آن طور می اندیشند  
 و نه آن طور عمل می کنند، چرا که این کارها «نشدنی» هستند. انگیزه‌ی دیگری  
 هم ندارد. مثلاً کارهایی که استانیسلاس کریزا نشان می دهد «نشدنی» هستند. او  
 می گوید که قتل این چهار نفر، حفظ زندگی یک ربع میلیون نفر چریک است.  
 حساب کریزا درست است. اما در بقیه‌ی نقاط دنیا این گونه صرفه‌جویی‌ها  
 انجام نمی گیرد. در دنیای آزاد چهار مبلغ مذهبی را نمی کشند، حتی اگر  
 قتل آنها، باعث صرفه‌جویی در زندگی‌های زیادی بشود. این کار «نشدنی»  
 است.

استانیسلاس کریزا می گوید.

– این هم عکس مبلغ‌ها. اگر بخواهید می توانید آنها را پیش خودتان  
 نگاه بدارید.

و عکس‌های چهار گانه را مقابل سیاه می گیرد. ماکس امیلنت سر بر –  
 می گرداند. نمی تواند عکس‌ها را تماشا کند. بادت آنها را پس می زند. می گوید:  
 – لزومی ندارد.

کریزا عکس‌های چهار جوان را در داخل کتو می گذارد. او هم می گوید:  
 – درست است، لزومی ندارد.

ماکس که قانع شده، بخش سیاهان را ترك می کند. همه چیز منطقی است.  
 از این روزبه بعد مشروب بیشتری می نوشد. اکنون فقط روم سفید می نوشد.

سفید و گیرا مانند منطق سفیدها.

اشکال کار ما کس، پس از این اقدام، در این است که روز و شب نمی‌تواند چهره‌ی این چهار مبلغ را از مقابل چشم خود دور کند. نمی‌تواند از چنگ آن‌ها بگریزد. ما کس عکس‌ها را ندیده است. با این همه در ذهن خود صورت سه پسر بچه‌ی موطلائی و چشم‌آبی و چهره‌ی يك دختر جوان را که شبیه صورت «لورلی» کتاب‌های قصه است مجسم می‌یابد. حتی وقتی چشمهایش را می‌بندد چهار جوان موطلائی را می‌بیند.

او مأموریت خود را انجام خواهد داد. چهار « هوادار انجیل» در شب شنبه بیستم دسامبر کشته خواهند شد. ما کس می‌داند که این کار برای آزادی سیاهان ضروری است. اگر مبلغ‌ها را نکشد، همواره سیاهانی وجود خواهند داشت که مانند او لینچ و ناقص‌العضو خراهند شد و سیاهان دیگری خواهند بود که معجزه‌ی استقلال و آزادی را گدائی خواهند کرد. اما وقتی که ما کس به این مسائل می‌اندیشد - هر چند که تا کنون چهار جوان را ندیده - موهای طلائی و چشم‌های آبی مارک، ماتئی، لوکا و بیانکا را در برابر چشمان خود می‌یابد. او یکه و تنها در کوچه و خیابان می‌گردد. مشروب می‌نوشد. اما چهار جوان موطلائی همواره در برابر چشمان او هستند.

آن وقت مرد سیاه، بیش از پیش مشروب می‌نوشد.



## یا- مو

«زنو، می گوید:

– مبلغ‌ها این‌جا هستند. نگاه کنید مستر امبیلنت. مبلغ‌ها به استقبال شما آمده‌اند.

مرد سیاه چشم باز می‌کند. کامیونت در برابر کلبه‌ی جگنی عجیبی می‌ایستد. دیوارها هنوز تمام نشده است. ما کس امبیلنت در ایسی بولیاست. چهار جوان موطلائی که کلاه مخصوص نواحی گرمسیر به سر دارند، شورت‌های خاکی رنگ پوشیده‌اند و کفش‌هایشان هم از کتان است، در اطراف کامیونت دیده می‌شوند. لباس‌های مبلغ‌ها تازه است. زنو در میان آنهاست. گوئی که جزو آنهاست، گوئی که خود او یکی از مبلغان انجیل است. سیاه، با حیرت به او نگاه می‌کند.

زنو می‌گوید:

– او، لو کاست.

و دستش را روی شانه‌ی بلندترین و لاغرین جوان می‌گذارد. لوکا به سیاه نزدیک می‌شود. دست او را می‌فشارد.

لوکا می گوید:

– Grüss Gott (۱) مستر امبیلنت.

و دست مرد سیاه را می فشارد.

زنو می گوید:

– این هم بیانکاست. خواهر لوکا.

بیانکا می گوید:

– خداوند یار شما، مستر امبیلنت.

گیسوان او طلائی رنگ است، مانند طلا، پوستش سفید و لبهای سرخ است. موهایش را بافته است. ماکس امبیلنت چشم در چشم او می دوزدومی گوید:

– How do you do? (۲)

زنو می گوید:

– اینها هم مارک و ماتئی. دوقلو هستند.

سیاه دست بیانکا، دستی را که غیر مادی است، رها می کند. می گوید:

– How do you do? (۳)

دو قلوها شبیه هم هستند. گونه هائی سرخ و فربه، گیسوانی طلائی، لبخند مائی چون خنده هائی که بر لبان تصاویر مقدس می نشیند دارند. ماکس امبیلنت آنها را می شناسد. هیچگاه آنها، حتی عکشان را هم ندیده است، اما در ذهن خود آنها را به همین صورت مجسم می کرده است. درست به همان صورتی که در عالم خارج وجود دارند. او با خود می اندیشد:

– اینها همان چهار نفری هستند که باید به دست من کشته بشوند.

مبلغ های دوقلو می گویند:

– خداوند یار شما.

۱- در اصل به همین صورت.

۲ و ۳- در اصل به همین صورت.

سیاه جواب می‌دهد :

How do you do? \_

مبلغان انجیل همه بیست ساله‌اند، به‌جز لوکا که بیست و یک سال دارد. پاهای آن‌ها دراز و باریک است. پاهای آن‌ها هنوز به پاهای یک انسان بالغ تبدیل نشده است. بیانکا نه یک دختر بچه است و نه یک دختر جوان. حدفاصل این دو را دارد. ظاهرش چهارده ساله نشان می‌دهد.

ماکس امبیلنت به پاهای مبلغ‌ها نگاه می‌کند. به پاهایشان، تا از نگاه به چشم‌های آن‌ها پرهیز کند.  
زنو می‌گوید:

\_ تقریباً دو ساعت است که ما رسیده‌ایم، Sir .

درمیان مبلغ‌ها، او خود را در آغوش خانواده‌ی خود احساس می‌کند. گوئی برادران خود را یافته است. باز می‌گوید:

\_ نخواستیم شما را بیدار کنیم. دیدیم بهتر است که شما استراحت کنید. امبیلنت دیگر به پاهای دراز و باریک و سفید مبلغ‌ها نگاه نمی‌کند. به آدمخوارها نگاه می‌کند، سیاه‌ها در نزدیکی «خانه‌ی انجیلی»، گردآمده‌اند. در حدود سی یا چهل نفر آدمخور، سر تا پا برهنه، در کنارهم جمع شده‌اند. در میان گروه ناکوسانسوا و اگزوکو - گوا - اگزوب را می‌بیند. خدمتکاران ماکس امبیلنت در میان قوم خود هستند. ماکس آن‌ها را به خاطر شورت‌های خاکی رنگشان می‌شناسد.

اگزوب چیزی به آدمخوارها می‌گوید. آن‌ها همان طور که به حرف‌های او گوش می‌کنند متوجه ماکس امبیلنت هستند. مبلغ‌ها به‌همراه زنو از کامیونت دور شده‌اند. ماکس را نگاه می‌کنند.

ماکس امبیلنت ناگهان به طرز وحشتناکی خود را تنها می‌یابد. زنو با سفید پوست‌ها رفته است، اگزوب و ناکوسانسوا بین آدمخوارها هستند. و ماکس

تنهاست. تنهاست همان گونه که در آمریکا و کشور دیگر تنها بوده است. دهانش تلخ مزه است. روم می نوشد. آدمخوارها و مبلغها خاموش، ماکس را نگاه می کنند.

بیانکا حدس می زند که حال سیاه خوب نیست. به کامیونت نزدیک می شود و می گوید:

– از شما خواهش می کنیم که این جا را مانند خانه ی خودتان تصور کنید. زنو به ما گفته که شما آمده اید از جانوران جنگلی فیلم تهیه کنید. ماکس می پرسد:

– شما به همین زودی فهمیده اید که اسم او زنوست؟

احساس حسادت می کند. مارك و مائتی مانند برادری دست زنو را گرفته اند. سفیدها وقتی باهم باشند برادرند. بیانکا می گوید:

– ما به این جهت این جا آمده ایم که سیاهان را دوست می داریم. ما تصمیم گرفته ایم همه ی مدت زندگی خود را در میان سیاهان بگذرانیم. ماکس می گوید:

– موعظه تان را بعد خواهید کرد. خودتان را خسته نکنید. من قبل از غسل تعمید داده شده ام.

ماکس عصبانی است. بیانکا می گوید:

– ما سیاهان را دوست می داریم.

همان طور که بلاش نور می گفت: «من سیاهان را دوست می دارم.» همان کلمات سابق. ماکس امبیلت از کامیونت به پائین می پرد. شلواری پای او چروک برداشته است.

ماکس آمرانه می گوید:

L'ets go! –

و به طرف کلبه‌ای که از جگن و برگ و حصیر ساخته‌اند و اسمش دخانه‌ی انجیلی، است به راه می‌افتد. به دنبال ما کس، مبلغ‌ها که دست زانو را گرفته‌اند، راه می‌روند. ما کس آن‌ها را نمی‌بیند اما احساس می‌کند که آن‌ها دست یکدیگر را گرفته‌اند.

دورتر، در طرف راست خانه‌ی انجیلی، آدمخوارها کنار هم جمع شده‌اند. اگزوب چیزی برای آن‌ها تعریف می‌کند و آن‌ها می‌خندند.

ما کس می‌پرسد:

– اگزوب چه می‌گوئی؟

و به طرف آدمخوارها می‌رود. او احتیاج دارد که دق دلی‌اش را به سر دیگران در بیاورد.

آدمخوارها ساکت می‌شوند. همه با ترس و بیم ما کس امبیلنت را نگاه می‌کنند. مبلغ‌ها زیر بازوی زانو را می‌گیرند. می‌ایستند و ما کس را نگاه می‌کنند.

ما کس امبیلنت آمرانه می‌گوید:

– اگزوب، بیا این‌جا و آن‌چه را که به وحشی‌ها می‌گفتی تعریف کن. اگزوب به ما کس امبیلنت نگاه می‌کند. ناگهان عقب‌گرد می‌کند و می‌خواهد بگریزد. ما کس با یک جست‌گردن اگزوب را می‌گیرد. او گردن سیاه نوجوان را می‌فشارد. اگزوب از فرط درد پیش پای سیاه خم می‌شود.

ما کس امبیلنت می‌پرسد:

– به وحشی‌ها چه می‌گفتی؟

پیرمرد سیاهی می‌گوید:

– اگزوب تعریف می‌کرد که هنگام مسافرت شما فریاد کشیده‌اید.

اگزوب می‌گفت که شما مانند یک د یا – مو، فریاد کشیده‌اید.

خون به چهره‌ی مرد سیاه می‌دود. ماکس خشگمین شده است. با قدرت گلوی جوان سیاه را می‌فشارد. او با خود فکر می‌کند: «آنها مرا مسخره می‌کنند. «یا - مو» حتماً به معنای میخواره یا خواجه است.»

ماکس امبیلنت نمی‌داند که «یا - مو» چه معنایی دارد، اما حدس می‌زند که معنای بدی دارد.

«یا - مو» شاید به معنای بیمار باشد. آنها مرا مسخره می‌کنند چون روم می‌نوشم، چون خواجه هستم یا شاید هم به خاطر این که بیمارم.»

اگزوب در زیر فشار دست سیاه گریه می‌کند. مانند گلوله‌ای در پیش پای ماکس می‌غلند.

بیانکا می‌گوید:

— نسبت به او خشگمین نباشید. مستر امبیلنت، اگزوب را راحت بگذارید. و دستش را به روی بازوی ماکس امبیلنت می‌گذارد، می‌خواهد اگزوب را رها کند.

لوکا می‌گوید:

— اگزوب اصلاً کار بدی نکرده است، Sir.

ماکس امبیلنت نمی‌خواهد کردن اگزوب را رها کند. آن را می‌فشارد. اگزوب گریه می‌کند. آدمخوارهای برهنه به یکدیگر فشرده می‌شوند. آنها این منظره را تماشا می‌کنند. ماکس را نظاره می‌کنند که سرگرم آزار اگزوب است. آدمخوارها ایمان دارند که به طور مادرزاد تماشاچی هستند. آنها همواره نظاره گر بوده‌اند. هیچ‌گاه عهده‌دار ایفای نقشی نبوده‌اند. سهم آنها در جهان فقط تماشا کردن است.

دبلیغ‌های مذهبی و زنو به دخالت می‌پردازند. می‌خواهند اگزوب را از چنگ ماکس برهانند.

زنو می‌گوید:

– اورا می کشید، Sir .

آدمخوارها ناگهان سکوت را می شکنند. همان طور کبه خیره خیره به  
ماکس می نگرند، دستجمعی فریاد می کشند:

– یا – مو! یا – مو! ام، بیلنت!

شیونهای اگزوب بر اثر فریادهای موزون آدمخوارها به گوش نمی رسد:

– یا – مو! ام، بیلنت! یا – مو! ام، بیلنت!

آدمخوارها مثل این که برجای خود خشک شده باشند، بی حرکت می مانند  
و با تمام قدرت خود فریاد می کشند:

– یا-مو! یا-مو!

ماکس امبیلنت گلوی اگزوب را رها می کند. اگزوب برمی خیزد و در  
کنار آدمخوارها پناه می گیرد. او خود را پشت آنها پنهان می کند و فریاد  
می کشد:

– یا-مو! یا-مو!

ءارك می گوید:

– شما آنها را تحت تأثیر قرار داده اید، Sir .

مبلغها زیر بازوی ماکس رامی گیرند. دستجمعی وارد نمازخانه می شوند.

در بیرون آدمخوارها بلندتر فریاد می کشند:

– یا-مو! یا-مو! ام، بیلنت.

– آنها شما را یا-مو می خوانند، نباید از آنها کینه به دل بگیرید.

ماکس می پرسد:

– این کلمه یعنی چه؟

لوکا می گوید:

– یا-مو یعنی بچه‌ی من.

ماکس سر شیشه را باز می کند و جرعه ای می نوشد. می گوید:  
 - چه چیزی از يك كودك در من است؟ با دو رگبار مسلسل پوزه های  
 کثیفشان را می بندم!  
 لوکا می گوید:

- یا-مو برجسته ترین لقبی است که آدمخوارها می توانند به يك مرد  
 بدهند. شما آن ها را تحت تأثیر قرار داده اید، آن ها به شما احترام می گذارند.  
 مبلغ ها به ماکس امبیلنت توضیح می دهند که «یا-مو» معادل «فرداعلی»  
 «قادر مطلق» و «Caudillo» و «Mein Führer» است.  
 بیانکا توضیح می دهد:

این برجسته ترین عنوان اشرافی است، Sir. ما هم شما را «یا-مو»  
 می خوانیم.

مبلغ ها از خنده روده بر می شوند. مثل بچه مدرسه ها می خندند. از آن چه  
 هستند جوان تر به نظر می آیند. زنوهم با آن ها می خندد. بالاخره، ماکس هم مانند  
 آنها می خندد. مبلغ ها توضیح می دهند که بنا بر عقیده آدمخوارها، هر حکمران  
 مطلق کودکی است. هر پیشوائی را مانند يك كودك نوزاد، خدمت می کنند،  
 غذا می دهند. سرگرم می کنند.

همه ی اهالی شهر، در اطراف پیشواگرد می آیند و آماده ی خدمت به او  
 می شوند، درست مثل آدم های بزرگ که كودك نوزاد را دوره می کنند. اگر  
 پیشوا نیمه شب بیدار شود و شروع به فریاد زدن کند، مردم همه بر می خیزند و  
 به سراغ او می روند. تمایلات يك پیشوا، مانند هوس های يك كودك، ایجاد  
 قانون می کند. هیچ کس با يك كودك یا با يك پیشوا مخالفت نمی کند. هیچ کس  
 در قبال يك كودك یا يك پیشوای مستبد خواهان منطق نیست. همه می خواهند  
 بنا بر میل او رفتار کنند. فقط همین.

زنو می گوید:



– شما باید خوشحال باشید، Sir. شما در نظر آدمخوارها بزرگترین اعتبار را به دست آورده‌اید.

زنو می‌اندیشد که سیاه دیگر اورا کتک نخواهد زد. سیاه اعتبار لازم را در پیش سیاهان به دست آورده است. او دیگر ناگزیر نیست سیلی بخورد تا ماکس صاحب چنین اعتباری بشود. در پیرون سیاهان با صدای موزون فریاد می‌کشند:

– یا-مو! ام، بیلنت! یا-مو ام، بیلنت!

مبلغ‌ها و زنو چای می‌نوشند و ماکس امبیلنت روم. سرماکس سنگینی می‌کند. او به خاطر می‌آورد که برای کشتن این چهار جوان آمده است. با خود می‌اندیشد: «برای من فرقی نمی‌کند. سفیدها مرا ناقص‌العضو کرده‌اند. پس از تحمل چنین دردی، همه چیز برای من بی‌تفاوت است. اگر مرا ناقص‌العضو نکرده بودند اختلافی قائل می‌شدم. آن وقت کشتن مبلغ‌ها برایم بی‌تفاوت نبود. اکنون، آن‌ها را خواهم کشت و برایم فرقی هم نخواهد کرد.»

ماکس امبیلنت می‌نوشد. حرف‌های کریزا را به خاطر می‌آورد: «شما یکی از حواریون سیاه هستید، ماکس. حواریون حق دارند قتل نفس‌کنند. در انجیل آمده که قتل برای حواریون مجاز است: ما حواریون برای گروهی رایحه‌ی مرگ می‌پراکنیم که مرگ بار می‌آورد. برای دیگران رایحه‌ی زندگی می‌پراکنیم که زندگی بار می‌آورد. سن پل. دو. ۱۶-۱۱...»

ماکس می‌اندیشد:

«برای من فرقی نمی‌کند. همه چیز برای من بی‌تفاوت است.»

ومی‌پرسد:

– زنو، امروز چه روزی است؟

زنو جواب می‌دهد:

– چهارشنبه هفدهم دسامبر، Sir.

ماکس می‌اندیشد:

« سه روز دیگر، شنبه شب، بیستم دسامبر مبلغ‌ها کشته خواهند شد. همه چیز درست می‌شود. O.k. »

همه چیز برای او بی تفاوت است.

می‌گوید:

– می‌خواهم بخوابم.

زن او می‌خواهد تخت سفری را آماده کند. آن‌ها همه‌ی وسایل خواب را همراه دارند. مبلغ‌ها از ماکس دعوت می‌کنند که تخت مارك، یکی از دو قلوها را، اختیار کند.

سیاه می‌پذیرد. پیش از آن که به بستر برود، روی يك جعبه‌ی چوبی که به جای میز به کار می‌رود، چند کتاب پلیسی مشاهده می‌کند. مارك مبلغی است که کتاب‌های پلیسی را دوست می‌دارد. این جزئیات در نظر ماکس امبیلنت بی تفاوت نیست. سیاه ترجیح می‌دهد مبلغی را بکشد که رمان‌های پلیسی را دوست نداشته باشد.



## گارد سیاه ستوان بلانک

ماکس امبیلنت در اتاق مارک مبلغ خوابیده است. او فقط يك شورت ابریشمی آبی رنگ به تن دارد. دیوارهای خانه از جکن، حصیر و برگ کادیا ساخته شده است. هوا بسیار گرم است.

سیاه ناگهان په روی تخت می نشیند. دیوارها تکان می خورد. فریادهائی به گوش می رسد.

سیاه ها از هر دو در وارد اتاق ماکس می شوند. آنها فریاد می کشند، حرکات زیادی می کنند، به یکدیگر فشرده می شوند. آدمخوارها توجهی به ماکس ندارند. امبیلنت بلند می شود. فریاد زنان از آنها می خواهد که خارج شوند. اما آدمخوارها همان طور به یکدیگر فشار می آورند و فریاد می کشند. اتاق ماکس پر از پیکرهای برهنه ی آدمخوارهاست. ماکس در يك گوشه بی حرکت مانده است. تخت را خراب کرده اند.

ماکس از پنجره کامیونت را می بیند که در برابر نمازخانه ایستاده است. نزدیک کامیونت، اکنون، جیبی هم وجود دارد. جیب مانند ماشین سلاطین در روزهای سان، پرچم کوچکی دارد. جوانی که لباس تنیس به تن دارد از آن

پیاده می‌شود. اولباس جدید افسران مستعمرات را پوشیده است. روی پولیور او يك نوار طلائی رنگه دیده می‌شود، نواری که نشان درجه ستوانی اوست. افسری جوان است، سی‌سال دارد، هم‌سن‌زنو است. جوان زیبایی است. بلند، باریك، سبزه. به‌نرمی از جیب به‌پائین می‌پرد و همراه چهار سیاه پا برهنه و مسلح به‌جانب نمازخانه می‌رود. یگانه پوشش تن این چهار سیاه يك شورت خاکی است. کمربندی با جافشنگی به‌کمر دارند. تفنگ درازی مانندسلاح‌های سر‌بازان ناپلئون به روی شانه انداخته‌اند.

مبلغ‌ها به استقبال ستوان می‌روند. ستوان دست مبلغ‌ها را می‌فشارد. ستوان، بلانك نام دارد. زنو دست اورامی‌فشارد. گوئی دوآشنای قدیمی هستند.

چهار سیاه به حالت خبردار پشت‌سر ستوان ایستاده‌اند. آن‌ها گارد شخصی ستوان بلانك را تشکیل می‌دهند. ستوان می‌پرسد:

– این وحشی‌ها درخانه چه می‌کنند؟

و به‌طرف پنجره‌ای که ماكس از آن سر می‌کشد نگاه می‌کند.

لوکا می‌گوید:

– آن‌ها دیده‌اند که شما می‌آئید. دست‌جمعی به‌خانه‌ی ما آمده‌اند تا خبرورود

ستوان بلانك را بدهند.

دیوارهای نمازخانه نزدیک است فرو بریزد. اتاق ماكس امیلنت پراز

سیاهانی است که از روی میستری فریاد می‌کشند: «ستوان بلانك آمده است».

و به یکدیگر فشار می‌آورند.

بیانکا می‌گوید:

– این‌ها بچه‌اند.

زنو را به ستوان نشان می‌دهد و می‌گوید:

– آقای زنو میهمان ماست، او آمده که از حیوانات وحشی تروپیک فیلم

تهیه کند .

ستوان می گوید :

– آه! شما مبلغ نیستید؟ کار سینمایی دارید؟ از دیدار شما خوشوقتم.  
ستوان بلائک دوباره دست ز نورامی فشارد. بعد رو به چهار سیاه پابرهنه  
می کند و امر می دهد:

– سیاه ها از خانه بیرون!

چهار سیاه تکرار می کنند:

– سیاه ها از خانه بیرون!

و چشمها را می بندند. بعد شانه به شانه به سمت خانه هجوم می آورند .  
هر چهار نفر بلندتر از پیش فریاد می کشند:

– سیاه ها از خانه بیرون! سیاه ها از خانه بیرون!

ستوان بلائک دست روی شانهای زانو می گذارد و خنده کنان می گوید :

– برای این که مطمئن باشم آنها کاری را که باید بکنند از یاد نخواهند  
برد روش تازه ای به کار می برم. این چهار نفر فرمان مرا تا وقتی که اجرا  
شود به صدای بلند تکرار خواهند کرد.

چهار سیاه، به آستانه ای خانه رسیده اند. به آدمخوارها حمله می کنند و  
و آماده می شوند. همان طور که فریاد می کشند: « سیاه ها از خانه بیرون!  
سیاه ها از خانه بیرون!»، نمازخانه را تسخیر می کنند.

سیاهانی که در داخل خانه هستند در مقابل تفنگهای بلند عقب  
می نشینند. به طرف اتاق ما کس عقب می نشینند و به او فشار می آورند. ما کس-  
امبیلنت غولی است. بایک دست می تواند سه آدمخوار را به زمین بیاندازد. اما  
عده ای آنها زیاد است. آنها در اطراف ما کس امبیلنت یک دیوار گوشتی سیاه واقعی  
می سازند. افراد گارد اکنون در اتاق هستند. آدمخوارها از در دیگر خارج  
می شوند. ما کس نفس می کشد. در آستانه ای در چهار سیاه پابرهنه و مسلح به

تفنگ‌های بلند فریاد می‌کشند:

– سیاه‌ها از خانه بیرون! سیاه‌ها از خانه بیرون!

ماکس روی تخت مبلخ می‌نشیند. گارد سیاه ستوان بلانک به ماکس نزدیک می‌شود، سیاهان تفنگ‌های خود را مثل این که آماده حمله باشند به دست گرفته‌اند. ماکس را دور می‌کنند و با هر اس به او می‌نگرند. آن‌ها فریاد می‌زنند:

– سیاه‌ها از خانه بیرون! سیاه‌ها از خانه بیرون!

ماکس می‌گوید:

– Dirty Monkeys ، میمون‌های کثیف!

و اسلحه‌ی یکی از سیاه‌ها را از دستش بیرون می‌آورد و می‌خواهد او را بزند. سیاه با تمام قوت به قبضه تفنگ می‌چسبد. ماکس فریاد می‌زند:

– Sons of A Bitch مادر جنده‌ها!

محافظان سیاه از فرط ترس می‌لرزند. چشمانشان از حدقه بیرون می‌آید. برای این که بیشتر به خود جرأت بدهند قوی‌تر فریاد می‌کشند!

– سیاه‌ها از خانه بیرون! سیاه‌ها از خانه بیرون!

لوله‌های سه تفنگ دیگر متوجه بدن ماکس است. وقتی ماکس می‌خواهد ضربه‌ای بزند، احساس می‌کند که دردی وحشتناک اندرونش را بهم می‌ریزد، دردی که آثار جراحی بازمانده از دست برادران نور را می‌سوزاند. لوله‌های تفنگ به بدن ماکس امبیلنت می‌خورد.

پیکر ماکس امبیلنت خم می‌شود. با پستی ضربه‌ای به پائین تنه‌ی او زده‌اند.

تفنگی که او لوله‌اش را گرفته از دستش رها می‌شود. او مغلوب شده است. ماکس امبیلنت احساس می‌کند که محافظان سیاه او را از خانه‌ی انجیلی بیرون می‌برند و با ضربات لگد و لوله‌ی تفنگ کتکش می‌زنند.

ماکس امبیلنت سیاه است. به محافظان ستوان بلانک فرمان داده شده که سیاهان را از خانه بیرون بیندازند. پیکر سیاه ماکس امبیلنت، درشت مانند تنه‌ی یک درخت، بادیست محافظان سیاه پشت نمازخانه انداخته شده است. زمین را مورچه پوشانده است. مورچه‌ها از سر سیاه ماکس بالا می‌روند، پوست سیاه ماکس امبیلنت را می‌گزند. او چیزی احساس نمی‌کند. ماکس مغلوب شده است. از دهانش باریکه‌ای از خون، رشته‌ای باریک و سرخ جاری است. خون مرد سیاه مانند عقیقی در آفتاب می‌درخشد. اما رشته خونی که از لبان کبود رنگ بیرون می‌زند خیلی زود زیر پیکر مورچه‌های سرخ‌پنهان می‌شود.

ستوان بلانک فرمان می‌دهد:

Stop –

و دست به‌شانه‌ی زنومی گذارد. مبلغ‌ها دور ستوان جمع می‌شوند. تخلیه‌ی خانه چند دقیقه طول کشیده است. با دستور ستوان بلانک، سیاهان پابره‌نه که تفنگ‌های بلندی به دست دارند، از فریاد کشیدن دست برمی‌دارند. به حالت خبردار جلوی ستوان بلانک، مبلغ‌ها وزنو می‌ایستند. ستوان بلانک دستور می‌دهد:

– سیاه‌ها در پنجاه متری.

محافظه‌ها دست‌جمعی تکرار می‌کنند:

– سیاه‌ها در پنجاه متری.

وسلام می‌دهند و باز تفنگ‌هایشان را جلو می‌آورند و فریاد می‌زنند:

– سیاه‌ها در پنجاه متری خانه. سیاه‌ها در پنجاه متری خانه.

ستوان بلانک توضیح می‌دهد:

آن‌ها بیشتر اوقات این کار را می‌کنند. وقتی من به نقطه‌ای که جزو قلمرو من است می‌روم، سیاه‌ها به‌جانب من می‌شتابند و من نمی‌توانم تکان بخورم.

آن وقت فرمان می‌دهم:

«سیاه‌ها در پنجاه متری.» و به نتیجه می‌رسد.

یکی از محافظ‌های پا برهنه از دیوار شروع می‌کند به اندازه گرفتن و به طرف شمال راه می‌افتد. اسلحه‌اش را مانند موقعی که به قلعه‌های قرون وسطائی حمله می‌شد به دست گرفته است.

ماکس امبیلنت که در پای دیوار نمازخانه خوابیده به خود می‌آید . فریادهای محافظان پا برهنه را می‌شنود. می‌گوید:

– Sons of A Bitch – مادر جنده‌ها، حالا شمارا می‌کشم، هر چهار

تایتان را، میمون‌های کثیف. Dirty Monkeyes .

ماکس امبیلنت به روی آرنج بلند می‌شود. بدنش را مورچه‌ها پوشانده‌اند. اثر جراحی که با دست برادران نور در او به وجود آمده رنجش می‌دهد.

ماکس نمی‌تواند بلند شود. خود را کشان کشان تا کامیونت پیش می‌برد. در جعبه‌ای که پر از شیشه‌های روم سفید است، سلاح خودکاری وجود دارد ، يك اسلحه‌ی خودکار واقعی کوچک که ساخت ایتالیاست، زیباترین اسلحه‌ی گرم روی زمین .

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– هر چهار تایتان را می‌کشم.

او با زحمت نفس می‌کشد. برهنه است. فقط همان شورت کوتاه آبی رنگ را به تن دارد. مورچه‌ها همان طور او را می‌گزند اما او احساس نمی‌کند . می‌خواهد رولور را بردارد تا میمون‌هایی را که تفنگ‌های بلند دارند از پای درآورد. هیچ کس او را ندیده است.

ماکس چرخ جلوی کامیونت را در چندمتری خود می‌بیند . بدن درشت و ناتوان خود را مانند تنه‌ی درختی می‌کشد. دستش‌هایش به لاستیک چرخ جلو می‌خورد. می‌خواهد بالا برود. اما پیکر درشت و سیاه و کثیفش خیلی سنگین است. نمی‌تواند بلند شود، قدرتش را از دست می‌دهد. به زمین می‌افتد. سرو سینه‌اش زیر کامیونت است. تنها کاری که توانسته بکند همین است. مورچه‌ها،



مکس‌ها و هزاران حشره‌ی دیگر بازپیکر ماکس امبیلنت را در اختیار می‌گیرند.  
سیاه به آرامی می‌نالد.

محافظان سیاه پابرهنه که تفنگ‌های بلند دارند، بیهوده و بطور خودکار  
زوزه می‌کشند و در چهار جهت اصلی قراول رفته‌اند. ماکس صدای آن‌ها را  
نمی‌شنود. او مغلوب شده، از حال رفته است.



## برای شهدا ممنوع است

مبلغ‌ها از حادثه‌ی بدی که برای ما کس امبیلنت پیش آمده هیچ نمی‌دانند.

بیانکا می‌پرسد:

– مستر امبیلنت خوابیده است؟

مارك جواب می‌دهد:

– در اتاق من خوابیده است. برای این که راحت باشد در را برویش

بسته‌ام .

مبلغ‌ها باستوان بلانک در نمازخانه هستند. آن‌ها به صدای آهسته صحبت

می‌کنند تا ماکس امبیلنت بیدار نشود. مبلغ‌ها و زنو شادند. آن‌ها حتی فکر هم

نمی‌کنند که محافظان سیاه ماکس را کتک بزنند و او اکنون بیهوش در زیر

کامیونت افتاده باشد و مورچه‌ها مشغول خوردن او باشند.

ستوان بلانک باز نو و مبلغ‌ها چای صرف می‌کند. او یک مرد بیست و شش

ساله، لیسانسیه‌ی حقوق و باهوش و زیباست. او فرماندهی عالی منطقه‌ای است

که آدمخواران در آن سکونت دارند. او قانون وضع و اجرایی می‌کند. او پیشوای

مذهبی، سیاسی و نظامی است. او از آمدن مبلغ‌ها به سرزمین خود که سفید پوست

دیگری در آن جا وجود ندارد ، خوشوقت است. او در همان روز ورود مبلغ‌ها با آنها آشنا شده است. بعد بهانه‌ای پیدا کرده تا به دیدار آنها بیاید. ستوان بلانک در غم دوری از چهره‌ی سفیدهاست. در مقابل این‌شش انسان سفید پوست - ستوان بلانک، مبلغ‌ها و زنو - شش فنجان چای دیده می‌شود. از بیرون صدای فریاد محافظان پا برهنه که تفنگ‌های بلند دارند شنیده می‌شود:

« د سیاه‌ها در پنجاه متری خانه.»

آدمخوارها تا پنجاه متری خانه به عقب رانده شده‌اند. در غیر این صورت، آنها به درها و پنجره‌ها می‌آویختند و ستوان نمی‌توانست با مبلغ‌ها به صحبت پردازد.

ستوان می‌گوید.

« شما اولین مبلغانی هستید که من در حوزہ‌ی عمل خود می‌بینم. آمده‌ام تا پندهای لازم را به شما بدهم. آدمخوارها از ایجاد حوادث احتمالی برای شما اجتناب خواهند کرد و ما هم بهانه به دستشان نمی‌دهیم. اولاً: در نظر آدمخوارها من، ستوان بلانک، موجودی هستم که جوهر وجودم مشاء الهی دارد. نخندید. قبول چنین مطلبی در هر نقطه‌ی دیگر جهان خنده‌آور است. اما این جاضروری به نظر می‌رسد. نمی‌خواهم که شما پیش آدمخوارها تأیید کنید که من موجودی مافوق طبیعی هستم. اما از ایجاد هر گونه بحثی در این زمینه اجتناب کنید. بگذارید آدمخوارها خیال کنند که من موجودی مافوق طبیعی هستم.

زنو لب‌هایش را گاز می‌گیرد تا از خنده روده بر نشود. ستوان بی‌نهایت جدی است. اومی گوید.

« شما مختارید که به آدمخوارها بگوئید که بنا بر مفاد منشور سازمان ملل متحد و انجیل آنها در مقابل خداوند و سازمان ملل متحد با دیگر مردم جهان برابرند. این حرف قانونی است. ما در این مورد بحثی نداریم. همه‌ی مردم و همه‌ی ملت‌ها بین خود باهم برابرند. این آدمخوارها با هلندی‌ها و سویسی‌ها

برابرند. هر يك از اين آدمخوارها در نظر خداوند و دبير كل سازمان ملل متحد همان حقوقى را دارا هستند كه انيشتين و چارلى چاپلين دارند. در برابر خداوند و سازمان ملل متحد، آدمخوارها با اعضای آكادمی فرانسه و برندگان جايزه نوبل برابرند. خداوند و سازمان ملل متحد تفاوتی بين افراد قائل نيستند. آنها خواه مانند بوزينه‌ها درميان درختان زندگى كنند يا در آسمان خراش‌ها روزگار بگذرانند، باهم برابرند. اين مفهوم بسيار خوبى از انسان است. و شما مى‌توانيد از اين مفهوم به آدمخوارها هم سهمى برسانيد. هر آدمخوار بايد بداند كه در كره‌ى ارض با هر انسان ديگرى مساوى است. اما به شما - با قيد تبعيد فورى - توصيه مى‌كنم كه به آنها نگوئيد كه باستوان بلانك برابرند. در سرتاسر جهان من تنها فردى هستم كه نبايد با آنها برابر باشم. لازم است كه آنها اين استثنای كوچك را پذيرند.

بيانكا بالحنى تمسخر آميز مى‌پرسد:

- اين كه شما با آدمخوارها مساوى تصور شويد اين قدر براى شما تحقير آميز است؟

ستوان مى‌گويد:

- صحبت سراين نيست. به خاطر حفظ نظم است. انسان متمدن داراى خودپسندى نيست. او از يك نفر كه با او برابر است اطاعت مى‌كند. اما آدم-خوارها از كسانى كه با آنها برابرند اطاعت نمى‌كنند، مطيع بالاتر از خود هستند. آنها مغرورتر از آن هستند كه از انسان‌ها حرف شنوى داشته باشند. لازم است كه مانند خدائى در نظر گرفته شوم تا حرفم را بشنوند و از من اطاعت كنند.

ستوان لبخند مى‌زند. او نيفورم او برازنده‌ى اوست.

- نكته‌ى دوم مربوط به اسلحه است. برايتان دو جعبه اسلحه و فشنگ

آورده‌ام.

ستوان به زنو می گوید که مبلغ ها بدون اسلحه به تروپیک آمده اند .  
زنو می گوید:

– در اروپا مردم اسلحه حمل نمی کنند. در کشور ما حمل اسلحه ممنوع  
است.

ستوان می گوید:

– در تروپیک حمل اسلحه اجباری است. من وظیفه دارم که ببینم سفید  
پوست هائی که به سرزمین آدمخوارها می آیند به طرز شایسته ای مسلح شده اند یا نه.  
مارک می گوید:

– ما مبلغ مذهبی هستیم. چیزی نداریم که با اسلحه از آن دفاع کنیم .  
نه مانند تجار کالائی داریم که از آن دفاع کنیم و نه مانند سربازها سرزمینی  
داریم که به دفاع از آن برخیزیم. ما صاحب ثروت نیستیم و به اسلحه هم احتیاجی  
نداریم .

ستوان بلانک می گوید:

– شما باید از زندگی خود دفاع کنید.  
– بزرگترین خطر برای يك نفر مسیحی مرگ نیست، گناه است. برای  
این که در مقابل گناه از خود دفاع کنیم، سلاح های آتشین بی اثر است.  
– فراموش نکنید که شما بین آدمخوارها هستید.  
مارک جواب می دهد:

– دلیلی در دست نیست که آنها آدمخوار باشند. آیا شما دلیل محسوس  
دارید که انسان هائی که برای ارشاد آنها آمده ایم آدمخوارند ؟  
ستوان بلانک می گوید:

– من کارهای مهمتری دارم تا این که به فکر جمع کردن دلایل محسوس  
آدمخواری آنها باشم.  
مارک می گوید:

– شما بدون دلیل نمی‌توانید تأکید کنید که بومیان آدمخوارند. مردم بدوی را به آدمخواری متهم کردن اغلب اوقات اختراع پلیس است و برای قتل عام آنها. «ما آنها را کشته‌ایم چون وحشی و آدمخوار بودند.» از این حرف به طرق جنایتکارانه سوء استفاده شده است. زمانی روزنامه‌نویسی که از يك قوم بدوی دیدن کرده بود نوشت: «من از میان آدمخوارها باز می‌گردم.» و این زشت است.

ستوان می‌گوید:

– در سرتاسر این ناحیه قبرستانی وجود ندارد. آنها مرده‌های خود را می‌خورند. اگر اجساد خورده نمی‌شوند چه به سرشان می‌آید؟  
مارك می‌گوید :

– این که دلیل آدمخواری نیست. مفقود شدن اجساد مرده‌ها چند روز پس از مرگشان امری طبیعی است. هر متر مربع از خاک این نقطه دارای میلیون‌ها موجود ریز است. این زمین زنده فقط در انتظار جسدی است تا آن را به سرعت در خود فرو ببرد. مورچه‌ها، کرم‌ها، همه‌ی این جانوران كوچك عمل پاك کردن را انجام می‌دهند. طبیعی است که محافظان ستوان بلانك باز – مانده‌ی اجساد مردگان را پیدا نکنند. و این هم دلیل آدمخواری نیست.

ستوان می‌گوید:

– برایتان اسلحه آورده‌ام. آنها را به شما هدیه می‌کنم. اگر شما از آنها استفاده هم نکنید، آدمخوارها می‌دانند که اسلحه دارید و به شما حمله نخواهند کرد.

بیانکا می‌گوید :

– درخانه‌ی انجیلی اسلحه نگاه نمی‌داریم .

– اگر شما کشته بشوید افکار عمومی تأکید خواهد کرد که شما جوان‌هائی بی‌احتیاط و شایسته‌ی مردن بوده‌اید، شما مورد سرزنش قرار خواهید گرفت .

بیانکا می گوید:

- از نظر پلیس ایمان همیشه يك بی احتیاطی بوده است. بعلاوه ما اعتقاد نداریم که مردم بیچاره‌ای که برای مسیحی کردن آن‌ها آمده‌ایم آدمخوار باشند.  
ستوان بلانک می گوید:

- درست. قبول می کنیم. اما قانون منع می کند که مردم سفید پوست به قبیله‌ای بیایند که مردمش بنا به نظر عموم آدمخوارند.  
لوکا می گوید:

- ستوان، ما بیهوده بحث می کنیم. ما مسلح هستیم. هر ارتش سلاحی دارد، ماهمه سربازان مسیح هستیم و سلاحمان هم ایمان است. قانون مورد احترام قرار گرفته است. ما دست خالی به این ناحیه نیامده‌ایم.  
ستوان می گوید:

- قانون در مقابل آدمخوارها ایمان را يك اسلحه‌ی دفاعی به حساب نمی آورد.

مارک می گوید:

- تاریخ در هر صفحه‌ی خود نشان داده است که سلاح‌های روحی مؤثرتر از سلاح‌های آتشین است.  
ستوان می گوید:

- برای خوشایند شما قبول می کنم که مسلح هستید. من به ارزش سلاح‌های اخلاقی که شما دارید واقفم. اما به عنوان حاکم این خطه به شما اعلام می کنم که به سلاح‌های آتشین به عنوان سلاح مکمل احتیاج دارید.

بیانکا می گوید:

- ما اسلحه را قبول نمی کنیم.

ستوان می گوید:

- حدس می زنم که شما میل دارید شهید بشوید. اما قاعده به من امر

می‌کند که مانع از تحقق این خواب و خیال شما بشوم. برخلاف قاعده است که بگذاریم شخصی خود را تسلیم جانوران وحشی یا آدمخوارها بکند. شما قصد برجسته‌ای دارید اما مطلقاً ممنوع است. اگر می‌خواهید شهید بشوید منطقه‌ی دیگری را جست‌وجو کنید.

\*\*\*

ماکس امبیلنت به خود می‌آید. نخستین اندیشه‌ی او، فکر انتقام است. همان‌طور زیر کامیونت افتاده است. عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کند. دهانش کثیف شده است. خود را از چنگ مورچه‌هایی که به پوستش چسبیده‌اند آزاد می‌کند. می‌خواهد سر پا بایستد اما موفق نمی‌شود. درد اندرون او مانند لنگری است و او را به زمین می‌خکوب می‌کند.

ماکس به خود می‌گوید:

– باید آن‌ها را بکشم. اگر بلند نشوم، آن‌ها خواهند رفت و دیگر نمی‌توانم مادر جنده‌ها را بکشم.

ماکس امبیلنت صداها می‌شنود، سر و نیمی از پیکرش زیر کامیونت است. چشم باز می‌کند. در مقابل چرخ‌های کامیونت پاهای سفید را می‌بیند. ماکس پاهای بلند و باریک مبلخ‌ها، زنو و ستوان بلانکه را می‌شناسد. ستوان به مبلخ‌ها می‌گوید:

– سیاهان این ناحیه حیوان نیستند. در ناحیه‌ی مجاور یک دانشمند روسی وجود دارد. او از بیست سال به این طرف می‌کوشد که سیاهان را با میمون‌ها جفت کند تا نشان بدهد که انسان از نسل میمون است. اما این کار امکان ندارد. نژاد انسانی حلقه‌ی بسته‌ای است. هر انسان در دایره‌ی شاهانه‌ی نوع بشری جای دارد. و خواهد داشت. آدمخوارها حیوان نیستند، انسانند. اما به جز رابطه‌ی نوعی هیچ‌گونه ارتباطی با ما ندارند. شاید برای پزشکان، کسانی که با تاریخ طبیعی بشر سروکار دارند اداره‌کنندگان مستعمرات، آن‌ها جالب باشند.



اما شما مبلغ‌ها خیلی زود آمده‌اید. به قبیله‌ای بروید که متمدن‌تر باشد. در مورد این آدمخوارها شما باعث اتلاف وقت خودتان می‌شوید.

یکی از مبلغ‌ها می‌گوید:

– سیاه‌ها احتیاج فوری به انجیل دارند. به مسیح نیاز فوری دارند. آن‌ها در معرض خطر مرگ هستند و در دوران ماقبل تاریخ زندگی می‌کنند. انسان سفید به قلمرو آنان آمده است. وقتی دو تمدن بایکدیگر برخورد پیدا می‌کنند ناگزیر می‌شوند که در یک سطح باقی بمانند. باید به انقیاد قوانین ضروری یکسانی مانند قوانین فیزیکی و تعادل مایعات در ظروف مربوطه درآیند. این دو تمدن باید به یک سطح برسند. در موقعیتی که ما داریم، این سیاهان ناگزیرند که به سطح زندگی مردمان معاصر برسند. انسان بدوی اگر چنین نکند نابود خواهد شد. در عرض ده سال صدها گروه انسانی از کره‌ی زمین محو شده‌اند و آن‌هم فقط به خاطر این که با تمدن انسان سفید تماس پیدا کرده‌اند. ما برای کمک به آن‌ها آمده‌ایم. فقط انجیل می‌تواند به این مردم کمک کند.

اینک ستوان بلانک است که صحبت می‌کند. ما کس امیلنت صدای او را

می‌شنود. ستوان می‌گوید:

– دوستان من، شما خیلی زود آمده‌اید. سیاهان آدمخوار چیزی نمی‌فهمند. آن‌ها به انجیل احتیاج دارند. در این مورد باشما موافقم. انسان درهمه احوال به انجیل نیاز دارد. فکر می‌کنید مردمی که قبل از مسیح زندگی می‌کردند احتیاجی به انجیل نداشتند؟ چرا! اما موقعی که مردم در بالای درخت‌ها زندگی می‌کردند، در مغاره‌ها، در سردابه‌های عهد حجر زندگی می‌کردند مسیح به زمین نیامد. پسر خدا منتظر ماند که مردم به درجه‌ای از تمدن برسند. موقع ظهور او دو هزار سال بود که مردم فلسطین مانند کرم برهنه یا در بالای درخت‌ها زندگی نمی‌کردند. چرا می‌خواهید بیشتر و بهتر از خدا کار کنید؟ چرا موقعی که هنوز خیلی زود است پیش آدمخوارها می‌آئید؟

لوکا می گوید:

– این مردم در خطرند. به خاطر همین است که پیش آن‌ها آمده‌ایم. آن‌ها به جانب خطری مهلك می‌شناهند. يك خطر فوری. ماکس امبیلنت گفت و گوی آن‌ها را می‌شنود. پاهای سفید نزدیک کامیونت است. سیاه زیر کامیونت افتاده است. او پاهای ستوان بلانک، پاهائی را که به يك بازیکن فوتبال تعلق دارد، می‌شناسد.

ستوان می گوید:

– مسیح امروزه به میان آدم‌خوارها نمی‌آید، همان‌طور که در گذشته هم نیامد. خیلی زود است. سیاه فقط می‌توانند مانند خوک‌ها زیر ماشین‌ها بخوابند. نگاه کنید! پیکر این سیاه را نگاه کنید. خیال می‌کنید که مسیح برای او به روی زمین آمده است؟ خیال می‌کنید که مسیح برای همین توده گوشت‌های سیاه که مانند سگ زیر کامیونت‌ها می‌خوابند از «جلجتا» بالا رفته است؟

ماکس امبیلنت ضربه‌ای در پهلوی خود احساس می‌کند. ستوان بلانک خوب فوتبال بازی می‌کند. لگد او روی کلیه‌های ماکس پائین آمده است. ستوان بلانک می‌گوید:

– او را می‌زنم و او حتی تکان هم نمی‌خورد. چطور می‌خواهید این سیاه که در برابر لگد هم حساسیت ندارد در مقابل انجیل حساسیت نشان بدهد؟ شما وقتتان را تلف می‌کنید.

ماکس امبیلنت تکان نمی‌خورد. او ضربه‌ی لگد را خورده است و فقط دندان‌هایش را برهم فشرده است. مشت‌هایش گره شده است. مانند جانور وحشی فاصله را حساب کرده است. می‌خواهد به روی او پپرد و گلوی او را با دو دست بگیرد.

– «برای من، برای ماکس امبیلنت سیاه، مسیح به زمین نمی‌آید. من وحشی‌تر و سیاه‌تر از آن هستم که پسر خدا به خاطر من به خود زحمت بدهد،

اما من، به خاطر ستوان بلانک به خود زحمت خواهم داد...»  
 آماده است که جست بزند، عضلاتش مانند کمانهای فولادی کش آمده است.  
 با نیروی دستهای بلند می شود. مانند تیری است که آماده پرواز باشد. اما  
 در اندرون او چیزی به ناگهان پاره می شود. درد از درون مانند آتشفشانی  
 بیرون می زند. پیکرش کش آمده و نرم می شود. عضلاتش از هم باز می شوند.  
 او به زمین می افتد.

پاهای سفید ستوان بلانک از کامیونت دور می شود. ماکس صدای موتور  
 را می شنود. ستوان بلانک در جیب نشسته است. پیش از حرکت باز می گوید:  
 - خود عیسی هم به خاطر سیاه ها به خود زحمت نمی داد. خیلی زود است.  
 خدا حافظ دوستان من.

ستوان پیکر ماکس امبیلنت را که زیر کامیونت خفته نگاه می کند.  
 ماکس به خود می گوید:  
 - حتی کامل ترین موجودات آسمانی، حتی عیسی خود را به خاطر من به  
 زحمت نمی اندازد.

او دندانهایش را به روی هم می فشارد، زمین را گاز می گیرد، مثل این  
 که دربی عدالتی دندان فرو ببرد. یکی از دندانهایش را می شکند. ماکس آن را  
 تف می کند. مثل این که به خودش تعلق نداشته است. خون دندان شکسته از  
 لثه اش جاری می شود. صدای زانو را می شنود که به مبلغ ها می گوید، که می رود  
 ببیند اربابش بیدار شده یا نه.  
 زانو می گوید:

- می روم ببینم چه به سر مستر امبیلنت آمده است. شاید به من احتیاج  
 داشته باشد.

سکوت حکمفرما می شود. ماکس امبیلنت احساس می کند که می خواهد  
 بمیرد، گریه می کند. مانند مسیحی تنهاست. اما نه بر فراز جلجتا، با، زیر  
 کامیونت داغ و سوزان.

## سیلی برای زنو

ماکس امبیلنت مشغول تراشیدن صورت است.  
ستوان بلانک و محافظان پا برهنه‌ی او که تفنگ‌های دراز دارند ساعت‌ها  
است که رفته‌اند.

زنو آئینه‌را به دست دارد. سیاه‌اصلا حرف نمی‌زند. زنومی ترسد. هر لحظه  
سیاه فرچه و خود تراش را روی جعبه می‌گذارد، شیشه را برمی‌دارد و می‌نوشد.  
نفسش مانند شعله افکنی سوزان است.

ماکس امبیلنت از حقارت‌هایی که متوجه سیاهان تروپیک است خبری  
نداشته است. او با خود فکر می‌کند:

– محافظان ستوان بلانک می‌توانستند مرا بکشند، فقط تصادف محض  
بود که باعث شد من نمیرم. اگر مرده بودم، مورچه‌ها، مکس‌ها و کرم‌ها مرا  
می‌خوردند. هیچکس چیزی نمی‌گفت. وقتی سیاهی بمیرد هیچ کس چیزی نمی‌گوید.  
من اکنون بر سر پا هستم. اندرون سیاه‌ها پر از سرب است. آن‌ها مانند گربه  
در همه احوال روی پاهای خود می‌مانند.

ماکس امبیلنت در بدن خود موقعیت سیاه این منطقه را احساس می‌کند.

تأسف می خورد که آمده است. یک سیاه هیچگاه نباید به تروپیک بیاید .

ماکس امبیلنت سؤال می کند:

– چه کسی به محافظان سیاه فرمان داد که مرا از خانه برانند؟ چه کسی

فرمان داد که مرا بکشند؟

زنو می گوید:

– هیچ کس، Sir.

(آئینه در دستش می لرزد.)

هیچ کس نمی توانست تصور کند که این بوزینه های تفنگدار به شما حمله

می کنند. ستوان فقط دستور داد که که سیاه ها را برانند .

ماکس می پرسد :

– مگر من سیاه نیستم؟ مگر من در خانه نبودم؟

زنو می گوید:

– yes Sir . ما خیال می کردیم که شما خوابیده اید. هیچ کس نمی دانست

که این سیاه های احمق به شما حمله خواهند کرد.

ماکس امبیلنت آمرانه می گوید :

Shut up –

او فکر می کند :

« چون من سیاه هستم و در این منطقه به سر می برم، هر پا برهنه ای که

که جزو گارد فلان افسر گمنام باشد حق دارد مرا بکشد. مهم نیست چه کسی

باشد. »

– وقتی ستوان دستور داد مرا از خانه برانند تو پیش سفید پوست ها

بودی، نه؟ مرد سفید دستور داد: « سیاه ها از خانه بیرون! سیاه ها در پنجاه

متری خانه! » نه؟ تو با آن ها بودی. شما، شما سفیدها می خواستید با هم باشید،

نمی خواستید سیاهی بین شما باشد. نه؟

ماکس امبیلنت با مشت به آئینه‌ای که زنو در دست دارد می‌کوبد. آئینه می‌شکند. زنو خم می‌شود تا آن‌ها را جمع کند. ماکس امبیلنت با شدت به صورت زنو می‌کوبد. زنو به زانو درمی‌آید.

ماکس امبیلنت می‌پرسد:

– سیاه‌ها از خانه بیرون، نه؟ سیاه‌ها در پنجاه متری خانه، نه؟

سیلی دوم به صورت رنگه پریده و کم‌خون زنو می‌خورد.

ماکس می‌گوید:

– سیاه‌ها در پنجاه متری خانه!

وسیلی دیگر. دماغ زنو خونی می‌شود.

سیاه نمی‌تواند به خود مسلط شود. زنو قهرمان نیست اما قدرت آن را

دارد که بتواند دست مرد سیاه را بگیرد. با تمام قدرت به دست راست ماکس-

امبیلنت می‌چسبد.

زمانی در کارپات، زنو مورد حمله‌ی خرسی قرار گرفته است. او در جنگل

تنها مانده است. همان‌طور که اکنون سیاه را گرفته، خرس را گرفته است. خرس

را مغلوب کرده است. او قهرمان نیست، با این همه از خرس قوی‌تر درآمده

است. سیاه هم دیگر نمی‌تواند او را بزند. اما ناگهان زنو به خاطر می‌آورد

که او را برای این به کار گرفته‌اند که از دست ماکس امبیلنت کتک بخورد. زنو

دست ماکس را رها می‌کند. می‌گوید:

– ببخشید Sir. خواهش می‌کنم مرا ببخشید.

رگباری از ضربه به روی سرش می‌ریزد، دیگر دفاعی نمی‌کند. دستهای

ماکس که رها شده‌اند ضربه می‌زنند. زنو خونی را که روی چانه‌اش ریخته‌پاک

می‌کند. به زانو درمی‌آید. اشک از چشمانش می‌ریزد. از میان قطره‌های

اشک چهره‌ی مرد سیاه را می‌بیند که از کف صابون سفید شده است، یک چهره‌ی

ماکس امبیلنت می پرسد:

- چرا برای دفاع از من نیامدی؟

دست او که به وسیله‌ی زنو پیچانده شده ناراحتش می کند. تمام حوادث روز باعث رنج او می شود: ضرباتی که محافظان تفنگدار به او وارد آورده اند ضربه‌ی لگد ستوان بلانک، خنده‌ی آدمخوارها، تنهائی.

ماکس زوزه می کشد:

- تو خدمتگزار من هستی. من ترا برای این استخدام نکرده ام که وقت را صرف پرگوئی با سفیدها کنی.

زنو برمی خیزد. مطابق با قرارداد کار خود در انتظار سیلی های دیگری است.

سیاه زوزه می کشد:

- کتک خوبی بود، کتک واقعی! ظاهر سازی نبود. ترا برای آن نزدم که سیاه ها را تحت تأثیر قرار بدهم، بل برای آن که مستحق آن بودی. مبلغ ها زنو را دوره می کنند و برای دفاع از او، با بدن خود حلقه ای به دور او به وجود می آورند. زنو خون و اشک را از روی صورتش پاک می کند. لبخندی به روی لبانش ظاهر می شود. با خود فکر می کند:

«از این لحظه به بعد دیگر آزادم. دینی را که داشتم ادا کرده ام. ضربات مشت و سیلی را که به خاطر آن ها پول گرفته بودم دریافت کرده ام. سخت بود اما اکنون آزادم.»

زنو خوشحال است که قدرت داشته از خود دفاع نکند. مشکل ترین کار این است که انسان بگذارد کتک بخورد و جواب ندهد.

زنو با خود می گوید:

«اگر سیاه را می زدم دیگر در نظر سیاه ها احترامی نداشت. اما من او را نزدم. اکنون وظیفه‌ی خودم را انجام داده ام و مرد سیاه اکنون دارای

اعتبار است. »

خون از دماغ زنو به روی لبها و چانه‌اش می‌ریزد. او خون‌درا بادستش  
پاك می‌کند و کف دستش سرخ می‌شود.  
لوکا می‌گوید:

– راننده‌ی شما ابدأ تقصیر ندارد، Sir. شما او را به ناحق می‌زنید.  
ما اطمینان داشتیم که شما در اتاق مارك خوابیده‌اید. در تمام مدت دیدار، ما به  
صدای آهسته صحبت می‌کردیم تا شما بیدار نشوید.  
بیانکا دستمال سفیدی به زنو می‌دهد تا او بتواند صورتش را که کاملاً  
خونالود است با آن پاك کند.  
مارك می‌گوید:

– ما نمی‌دانستیم که این احمق‌ها به شما حمله کرده‌اند. اصلاً چیزی  
نمی‌دانستیم.

– چرا صدا نکردید Sir؟ اولین کسی که از شما دفاع می‌کرد حتماً خود  
ستوان بلانك بود. او نمی‌گذاشت که باشما بدرفتاری کنند. همین‌امروز جریان  
را برایش خواهیم نوشت و او از شما عذرخواهی خواهد کرد. اطمینان داریم  
که او از این ماجرا متأسف خواهد شد. او آدم متمدنی است.  
سیاه می‌پرسد:

– چرا موقعی که زیر کامیونت خوابیده بودم ستوان با لگد ضربه‌ای به  
من زد؟

مارك می‌گوید :

– وقتی که ستوان شما را زد نمی‌دانست که شما هستید. اگر ستوان  
می‌دانست که شما هستید، نمی‌زد.

ماکس امبیلنت شیشه‌ی روم را به‌کناری می‌اندازد.  
ماکس زوزه می‌کشد:



– او پوست سیاه دیده وزده است! آدم سیاه را مثل سگ کتک می زنند .  
کافی است آدم سیاه باشد تالکد بخورد.

ماکس مانند درختی تنومند و سیاه که همه‌ی توفان‌های کینه و انتقام  
تکانش دهند می لرزد:

– ستوان بلانک شما مرا می زد و برایتان تعریف می کرد که عیسی هیچگاه  
به خاطر ماکس امبیلنت سیاه به روی زمین نمی آید. من بیش از حد سیاهم .  
حتی عیسی هم به خاطر يك نفر سیاه خودش را به زحمت نمی اندازد.  
ماکس امبیلنت با حالتی تهدیدآمیز به طرف مبلغ‌ها برمی گردد .  
مشت‌هایش را گره می کند. به روی صورت سیاهش لکه‌های سفید صابون دیده  
می‌شود. ماکس آن‌ها را به وحشت دچار می کند. با صدای دورگی خود به  
طرف مبلغ‌ها فریاد می کشد ،

– عیسی به خاطر سیاهان خواهد آمد! اگر عیسی همان افکار ستوان شما  
را داشته باشد و نخواهد به خاطر ماکس امبیلنت و دیگر سیاهان به خود زحمت  
بدهد، در چنین وضعی او را به اجبار خواهیم آورد! ما، سیاهان، به آسمان  
صعود خواهیم کرد و عیسی را به زور به روی زمین خواهیم آورد! و این بار  
فقط به خاطر سیاهان است. او را به بلندی جلجتا خواهیم برد و یک بار دیگر  
به خاطر کسانی که سفید نیستند او را مصلوب خواهیم کرد. او هم باید این کار  
را بکند. نمی تواند خودش را به در ببرد. باید که این کار را زود بکند! زیرا  
وقت تنگ است، فوری است. آمین!

مارك می گوید:

– باید می گفتید که شما هستید، Sir. در این صورت ستوان شمارا نمی زد.  
ماکس امبیلنت زوزه کشان می گوید:

.. به «هیچ» سیاهی نباید لگد زد! هیچگاه! مهم نیست کدام سیاه! تا این  
زمان ما گدائی ترحم، گدائی برابری ، گدائی آزادی کرده‌ایم ، هر گونه

معجزه‌ای را گدائی کرده‌ایم. اکنون ما شما را به هر اس دچار خواهیم کرد  
 و شما ما را دیگر نخواهید زد. شما دیگر سیاهان را نخواهید زد. هیچ سیاهی  
 را! هرگز! چون شما خواهید ترسید! فقط ترس، بحوزه بار می‌آورد!،  
 ما کس امبیلنت صابون را از روی صورتش پاک می‌کنم. صورتش را نمی‌تراشد.  
 رو به زنو فریاد می‌زند،

– من می‌روم. به ده باربر احتیاج دارم.

لوکا می‌گوید:

– پیش ما بمانید، Sir! این جا راحت خواهید بود. با ما بمانید،

خواهش می‌کنم.

ما کس امبیلنت جواب نمی‌دهد. او می‌داند که امروز هفدهم دسامبر و  
 چهارشنبه است. قتل باید شنبه بیستم دسامبر اتفاق بیفتد. فرصت را نباید از  
 دست داد.



## رنك طلائی پوست

ماکس امبیلنت دستور می‌دهد:

– زنو، تو با مبلغ‌ها این‌جا خواهی‌ماند. کامیونت را برای حرکت آماده نگاه دار. شنبه شب حرکت خواهیم‌کرد. اگر احتیاجی داشتم ترا صدا خواهم زد.

ده باربری که جعبه‌ها را حمل می‌کنند در انتظار حر کنند.

زنو می‌گوید:

– خیلی متأسفم که شما مرا با خود نمی‌برید، Sir.

ماکس می‌گوید:

– این‌جا توراحت‌تری. تو سفیدی. ترا با مبلغ‌های سفیدتنهامی‌گذارم.

لوکا، ماتئی، مارک و بیانکا ناراحتند. مرد سیاه صبح‌از راه رسیده‌است.

چند ساعت در کامیونت خوابیده‌است. چند لحظه‌پس از بیداری‌اش ستوان بلانک

آمده‌است. ماجرای محافظان ستوان بلانک روی داده‌است. ستوان بلانک به‌او

لگد زده‌است. زنو سیلی خورده‌است. یک روز یأس‌آور.

بیانکا اصرار می‌کند:

– مستر امبیلنت تافردا بمانید

ماکس جواب می‌دهد:

– من برای کار کردن آمده‌ام.

زنو می‌گوید:

– نمی‌توانم شما را با آدمخوارها تنها بگذارم، Sir. خیلی خطرناک

است.

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

– نه.

همه‌ی آدمخوارها خواسته‌اند باربر ماکس امبیلنت بشوند و به داخلی منطقه بروند. او فقط ده نفر را انتخاب کرده است. از این ده نفر، دو تن شورت‌های خاکی به تن دارند. این دو نفر اگز کو - گوا - اگزوب و نا کوسانوسا هستند. دیگران فقط تکه پارچه‌ای دارند که مردی آن‌ها را می‌پوشاند.

ماکس تنها با ده نفر آدمخوار حرکت می‌کند. او سلاح کمربند ساخت ایتالیا را در جیب گذاشته است. ماکس پیراهن قرمزی به تن دارد. سربرهنه است. احتیاج به کلاه ندارد. از این که چند ساعت پس از اعمال وحشیانه‌ی محافظان سیاه می‌تواند برسرپا بایستد به این فکر می‌افتد که حقیقتاً در مقابل درد مصونیت دارد. شلاقی از چرم سرخ‌زیربفل دارد، این شلاق را استانیسلاس کریزا به او داده است. او آن را قنوط می‌نامد. ماکس روکش چرمی زیبا را که شیشه‌ی روم در آن است به گردن آویخته است.

آدمخوارها با باروبنه، بهستون یک پیش می‌روند. ماکس به دنبال آن‌هاست. حرکت او بی‌روار است. هوا گرم است. گاهگاهی ماکس روم می‌نوشد. او فکر می‌کند:

«امروز چهارشنبه است. شب، مبلغ‌ها کشته می‌شوند». او سخنان

استانیسلاس کریزا را به خاطر می‌آورد:

«ماکس شما مدافع عدالت هستید. برای پیروزی عدالت باید که پس از جنایت مجازات بیاید. کار شما بامجازات شروع شده. جنایت باقی مانده است. شما به خاطر نقص عضوی که پیدا کرده‌اید و خفتی که به ناحق تحمل کرده‌اید، یک جنایت به عدالت مدیون هستید.»

ماکس مشروب می‌نوشد. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کند. خورشید مایلیم می‌تابد، یک آفتاب سرخ و گسترده. سیاه‌ها آواز می‌خوانند. ماکس دستور می‌دهد:

– Stop . جعبه‌ها را دور تادور بچینید.

جعبه‌ها را باز می‌کنند. خیمه برپا می‌شود. دور چادر گودالی حفر می‌کنند. ماکس فرمان می‌دهد. آدمخوارها دستور او را اجرا می‌کنند. ایسی-بولیا تا آنجا سه ساعت فاصله دارد. ماکس امبیلنت به سیاه‌ها دستور می‌دهد که بنشینند و به دور او حلقه بزنند. از جادوگر آدمخوارها، «آکپاتا بگالو»، می‌پرسد که آیا ده بار بر قسم خورده‌اند که رازدار و وفادار باشند. استانیسلاس-گریزا در این مورد با فشاری زیادی کرده است: «اگر سیاه‌ها در برابر جادوگر خود قسم بخورند که رازدار و وفادار باشند، می‌توان به آنها اعتماد کرد.»

آکپاتا بگالو تأکید می‌کند که سیاه‌ها خاک خورده‌اند و قسم یاد کرده‌اند که مانند زمین خاموش و مانند آن وفادار باشند:

– اگر یامو امبیلنت به آنها فرمان بدهد که بمیرند آنها خواهند مرد. آنها قسم یاد کرده‌اند که اطاعت کنند.

چادری که ماکس امبیلنت باید در آن بخوابد آماده شده است. او در آمریکا پیشاهنگ بوده است. او می‌تواند چادر بزند. اگر بوب مقداری علف در داخل چادر آتش می‌زند تا حشرات و جانوران کوچکی که ممکن بوده به چادر بیایند نابود شوند. ماکس ایستاده است. پیراهنش سرخ است. غروب سرخ‌رنگ است.

زمین آفریقا سرخرنگ است. همه‌ی زمین‌های آن ناحیه سرخ رنگ است .  
 آکپاتا بگالوی جادوگر، موهائی فلفل نمکی دارد. او لاغر و کوچک  
 اندام است. ماکس سخنان استانیسلاس کریز را به خاطر می‌آورد:

– « وقتی يك سیاه در مقابل جادوگر قسم بخورد که وفادار بماند ،  
 حقیقتاً وفادار خواهد ماند. اروپائی‌ها در کنیا زنده زنده پوست اسیران سیاه  
 خود را کنده‌اند. افسرها، دماغ، گوش‌ها، مردی آن‌ها را بریده‌اند اما اسیرهای  
 سیاه حرفی نزده‌اند. سیاه اگر قسم خورده باشد رازی را فاش نخواهد کرد .»  
 آکپاتا بگالو تأکید می‌کند:

– یا – مو، آن‌ها همه قسم خورده‌اند.

ماکس امبیلنت می‌گوید :

– با دقت گوش کنید. من می‌توانم معجزه‌ای بکنم که در سراسر زمین از  
 عهده‌ی هیچ کس دیگری بر نمی‌آید.

ماکس امبیلنت دروغ نمی‌گوید. در این لحظه او قانع شده که به‌عنوان  
 همکار طرح پنج‌ساله‌ی آزادی سیاهان، قادر به ایجاد معجزه است .

ماکس می‌پرسد:

– بزرگترین معجزه‌ای که یک نفر در جهان بتواند بکند چیست؟

اگزوب می‌گوید:

– بزرگترین معجزه زنده کردن مرده‌هاست.

آدمخوارها يك صدا جواب می‌دهند:

– زنده گرداندن مرده‌ها. زنده کردن مرده‌ها بزرگترین معجزه است.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– احمق‌ها شما صاحب حقارت‌بارترین نوع زندگی هستید که بتوان تصور  
 کرد. شما بدبخت‌تر از سکه‌ها، گره‌ها، کفتارها هستید و تصور می‌کنید که  
 بازگشت پس از مرگ به این زندگی خود معجزه‌ای است؟ رستاخیز يك نفر سیاه

يك بدبختی است. زیرا که زندگی او هم يك بدبختی است.

ماکس امیلنت خشمگین است. او می گوید:

– آفریقا پر از «کوگبازو» (۱) است. حماقت نکنید. هر آدم سفیدی می تواند در بیمارستان انسانی را بکشد، درد او را برطرف کند و باز او را به زندگی برگرداند. رستاخیز مردگان معجزه‌ی کوچکی است. فقط يك معجزه‌ی واقعی وجود دارد. فقط من می توانم آن را انجام دهم، تنها من، ماکس امیلنت. سیاه‌ها وقتی اسم او را می شنوند می لرزند. هر بار که آن‌ها اسم او را می شنوند (و آن‌ها آنرا ام، ییلنت تلفظ می کنند) احساس ترس و احترام و تقدس به سراغشان می آید.

ماکس امیلنت می گوید:

– من می توانم سیاه‌ها را سفید کنم. می توانم پوست سیاهان را با پوست سفید عوض کنم، بزرگترین معجزه این است!  
آدمخوارها بی حرکت گوش می کنند. چشمانشان گشاد می شود. درسینه‌ی سیاهشان، قلب آن‌ها مانند چکشی می زند.

ماکس امیلنت می گوید:

– من قادرم هر سیاهی را سفید کنم. هر پوست سیاهی را می توانم مانند پوست مبلخ‌ها سفید کنم. می توانم چشم‌ها را آبی رنگ کنم و موهای سیاه را طلائی رنگ. می توانم به هر سیاه لباس مردم سفید، کفش آدم‌های سفید، ساعت مچی بدهم. می توانم به هر کدام کلاه آدم‌های سفید و عینک سفیدها را بدهم.  
آدمخوارها دچار جذبه شده‌اند. ماکس امیلنت می گذارد که آن‌ها لذت ببرند. به یاد حرف‌های استانیسلاس کریزا می افتد:

– «تنها معجزه‌ای که انسان سیاه می طلبد، خواه آدمخوار باشد یا میلیاردر یا دانشمند بزرگ یا ستاره‌ی موزیک‌ها، تغییر رنگ پوستش است. هر سیاهی

---

۱- کوگبازو به معنای انسانی است که مرده و باز زنده شده باشد.

آرزو دارد که سفید بشود. اما در پیش آدمخوارها، معنای سفید بودن عبارت است از داشتن ساعت، کفش، عینک آفتابی، اتومبیل، رادیو. سفید بودن در نظر آدمخوارها مترادف سوار ترن شدن و کفش‌های تخت لاستیکی داشتن است. با سیاه‌ها از آزادی سیاسی یا اقتصادی، از برابری، خود مختاری و ترقی حرف نزنید. به آن‌ها فقط بگوئید که سفید می‌شوند. سفید بودن به معنای آزاد بودن، انسان بودن است. و این تنها آرزوی آن‌هاست: انسان بودن مترادف شبیه به مردم سفید بودن است.

اگزوب می‌گوید:

- اگر می‌توانی ما را سفید کن. چرا این قدر حرف می‌زنی؟

آکپاتا بگالو می‌گوید:

- اگزوب نه. چرا او را سفید کنی؟ باید من سفید بشوم. من از همه بزرگترم. باید از من شروع کنی.

آکپاتا بگالو برمی‌خیزد. شانه‌ی اگزوب را می‌گیرد و او را به دورتر می‌راند و می‌گوید:

- تو جوان‌تر از آن هستی که سفید بشوی. هنوز وقت داری که سفید بشوی.

ده پیکر سیاه تکان می‌خورد. همه برمی‌خیزند. همه می‌خواهند سفید بشوند. کسانی که بر نخاسته‌اند به پای کسانی که به طرف ما کس می‌روند می‌چسبند. سیاه‌ها حتم دارند که اگر بر نخیزند ممکن نیست سفید بشوند. ما کس امبیلنت دستور می‌دهد:

- بنشینید!

امبیلنت سیاه‌ها را با شلاق سرخ رنگش تهدید می‌کند. کریزا می‌گوید که سیاه‌ها از قنوط بیشتر از رولور می‌ترسند. اما سیاه‌ها این بار ترسی ندارند، آن‌ها آماده‌اند همه‌ی ضربات را تحمل کنند به شرط این که سفید بشوند، یعنی



آدم بشوند سیاه‌ها به روی زانو به طرف ماکس امبیلنت می‌آیند .

آکپا تا بگالو زاری کنان می‌گوید:

- از من شروع کن یامو!

ناکوسانسا می‌نالد:

- مرا سفید کن!

آدمخوارها پاهای ماکس امبیلنت را در آغوش می‌گیرند . او دیگر نمی‌تواند تکان بخورد. حرف‌های کریزا را به خاطر می‌آورد: «سیاه‌ها زانو- زنان پیش می‌آیند تا از شما بخواهند که سفیدشان بکنید. آن‌ها این سفیدی را گدائی خواهند کرد. در حقیقت آن‌ها کمترین چیزی را که باید به آن‌ها داده شود می‌خواهند: با آن‌ها مانند انسان‌ها رفتار شود، زیرا که انسانند.»

سیاه‌ها می‌نالدند:

- سفید! سفید! سفید!

ماکس امبیلنت شلاق سرخرنگ را بلند می‌کند و بر پشت سیاه و براق انسان‌هایی که پاهای او را در آغوش گرفته‌اند فرود می‌آورد . پوست سیاه سخت‌تر از پوست سفید است. پوست سیاه در زیر ضربات شلاق دهان بازمی‌کند.

ماکس امبیلنت فرمان می‌دهد:

- بخوابید! به روی شکم!

سیاه‌ها به روی شکم در پای ماکس امبیلنت می‌خوابند . پیکرهای آن‌ها که این‌گونه دراز افتاده مانند گلبه‌های يك مارگریت سیاه است. ماکس امبیلنت مشروب می‌نوشد و پیشانی پوشیده از عرق خود را خشک می‌کند.

خورشید تروپیک، مانند دایره‌ای سرخ، ده گلبه‌های مارگریت سیاه را که در انتظار سفید شدن هستند روشن می‌کند.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– معجزه کاری دشوار است. به خاطر همین است که آکپاتا بگالو لاغر و پیر و بیمار است. شما که معجزه نمی کنید مانند خوک چابید. فقط آکا که معجزه می کند لاغر است. معجزه کاری است که انسان را از پا می اندازد. برای معالجه ی یک پا، برای دور کردن درد از يك چشم، برای تبدیل انسان به پلنگه یا برای انجام معجزه های كوچك دیگر چندین روز کار لازم است. من همه ی شما را سفید می کنم. باید صبر کرد و رازدار بود. بعد شما سفید می شوید، غذا برای خوردن خواهید داشت، کفش خواهید داشت.

ماکس امبیلنت از مشاهده ی سیاهان که به روی شکم در مقابل پای اودراز کشیده اند و موهبت سفید شدن، انسان شدن را گدایی می کنند به هیجان نیامده است. ماکس امبیلنت، پیش از آن که نقص عضو پیدا کند، رقیق القلب، احساساتی و متمایل به ترحم بود. اکنون چشمانش خشک است.

غده های مولد اشک مانند غده های دیگر که سبب رویش ریش و سبیل هستند در افراد خواجه از کار می افتند.

ماکس روم سفید می نوشد و در سرش منطقی قوی و سفید مانند روم پیدا می شود، منطق سفید استانیسلاس کریزا. ماکس امبیلنت باخسونت می گوید :  
– کسی که می خواهد سفید شود تا وقتی که به او فرمان نداده ام نباید بخوابد.

آکپاتا بگالو می گوید :

– نخواهیم خوابید. اگر ما را سفید کنی دیگر نخواهیم خوابید.  
سیاه ها دستجمعی جواب می دهند :

– دیگر نخواهیم خوابید. دیگر نخواهیم خوابید «یاموا».

– وقتی معجزه فراهم شود شمارا با صدای طبل احضار خواهم کرد. باید طلا و نور فراهم کنم تا در پوست شما بریزم. معجزه ممکن است روز، غروب یا نیمه شب فراهم شود. بیدار بمانید تا بتوانید صدای طبل را بشنوید. اگر

بخواهید صدای طبل را نمی شنوید. و سیاه می مانید.

استانیسلاس کریزا به ماکس گفته است:

– « سیاه‌ها به قولشان عمل می کنند. برای اینکه اطمینان داشته باشید آن‌ها مبلغ‌ها را خواهند کشت آن‌ها را در حالت آماده باش نگاه دارید. نگذارید که بخواهند. از نظر جسمی آن‌ها را ناتوان کنید. هیچ وسیله‌ای بهتر از یک انسان خسته پیدا نمی شود. انسان خسته تبدیل به یک دستگاه خودکار می شود. ماکس دستور می دهد:

– همه بلند شوید و بروید. به دهکده برگردید. هر جا که بودید، روز یا شب، گوش به زنگ باشید.

سیاه‌ها برمی خیزند. دوان دوان می روند و ناپدید می شوند. آن‌ها عجله دارند که به ایسی بولیا، به خانه‌های خود برگردند تا در آن جا پیامی را که به آن‌ها اعلام می کند سفید شده‌اند، دریافت کنند.

ماکس در کنار جعبه‌ها و چادر تنهایی ماند. تنها، حالت همیشگی یک سیاه.



## مردی که امعاء و احشاء خود را خورده است

زنو نمی‌تواند بخوابد. نخستین شبی است که در دیار آدمخواران به سر می‌برد. مبلغ‌ها در نمازخانه برای او بستری آماده کرده‌اند اما زنو ترجیح می‌دهد که در کامیونت بخوابد.

او می‌گوید:

– می‌ترسم که وحشی‌ها کامیونت را خراب کنند. من مسؤول آن هستم. اما حتی در کامیونت هم زنو نمی‌تواند بخوابد. او به خاطر ماکس امبیلنت نگران است. سیاه با ده نفر آدمخوار تنها به راه افتاده است. اول شب، ده بار بر به خانه‌ی خود بازگشته‌اند. آن‌ها می‌گویند که ماکس امبیلنت تنها مانده است. زنو با خود فکر می‌کند که و آن‌ها حالت غریبی دارند. شاید هم این ده آدمخوار مستر امبیلنت را کشته‌اند؟ شاید هم او را خورده‌اند؟ نباید او را تنها می‌گذاشتم. باید با او می‌رفتم.

زنو چراغ‌های کامیونت را روشن می‌کند. هوا تاریک است. مدت‌هاست که نیمه شب گذشته است. در روشنایی چراغ‌ها زنو چند آدمخوار می‌بیند که دور و بر نمازخانه پرسه می‌زنند. مبلغ‌ها هم نمی‌توانند بخوابند. آن‌ها هم صدای

قدم‌های آدمخوارها را که در اطراف نمازخانه می‌گردند، می‌شنوند.  
 زنو چندین بار پشت‌سرهم چراغ‌های کامیونت را روشن می‌کند. هر بار  
 در میان روشنائی پیکرهای سیاهی آشکار می‌شوند که می‌دوند. این کار تا سپیده‌دم  
 طول می‌کشد. زنو می‌کوشد که به خواب نرود. او احساس می‌کند که موضوع  
 مشکوکی در بین است.

در سپیده‌دم زنو به مارک (مبلنی که کتاب‌های پلیسی می‌خواند) می‌گوید:  
 - جریان مشکوکی در بین است. آدمخوارها تمام شب در اطراف نماز-  
 خانه گردش می‌کردند.

زنو از این بی‌خوابی فرسوده شده است. می‌پرسد:

- خیال می‌کنید که آنها مستر امیلنت را کشته باشند؟

مارک به نوبه‌ی خود سؤال می‌کند:

- در سپیده‌دم صدای طبل را شنیدید؟

و برای زنو تعریف می‌کند که بلافاصله پس از بلند شدن صدای طبل ،  
 اگز کو- گوا- اگزوب، ناکوسانسوا و چند نفر دیگر، دوان دوان دهکده را  
 ترک می‌کنند و در يك آن از نظر محو می‌شوند. تعداد آنها فراوان است. بدون  
 شك توطئه‌ای می‌چینند.

مارک ادامه می‌دهد:

- یقین دارم که آدمخوارها مطابق سنت آدم قربانی کرده‌اند. تمام شب‌ها  
 را بیدار بودند. بعد در سپیده‌دم صدای طبل بلند شد و آنها شتابان رفتند.  
 زنو می‌گوید:

- اگر آدمخوارها مستر امیلنت را خورده باشند تقصیر من است. تا وقتی

عمر دارم بار مرگ او بر وجدان من سنگینی خواهد کرد. نباید می‌گذاشتم  
 که او تنها عزیمت کند.

مارک می‌گوید:

– تمام شب ما دعا می کردیم. از موقعی که در این منطقه هستیم، هیچگاه مانند دیشب ترسیده ایم. بیانکا، لوکا و برادرم ماتئی نمی خواهند اعتراف کنند که می ترسند، اما من خودم دیدم که آن‌ها دعا می کنند. تمام شب در آنجا بیدارند. خیال می کنید که آدمخوارها مستر امبیلنت را خورده باشند؟

سیاهی، عرق ریزان و نفس زنان در کنار کامیونت سبز می شود. اگزوب است. اگزوب می گوید:

– امبیلنت ترا صدا می زند. فوری ترا می خواهد.

چهره‌ی زنو روشن می شود. به طرف شرق رو می گرداند و صلیب رسم می کند.

– خدایا شکر که مستر امبیلنت رازنده نگاه داشته‌ای! بعد از این دیگر او را تنها نخواهم گذاشت. هرگز!

مارک می گوید:

– من هم می آیم.

و کنار زنو در کامیونت جای می گیرد.

زنو موتور را به کار می اندازد.

اگزوب فریاد می زند.

– تنها و بدون کامیونت. دستور امبیلنت این است. تنها شو فوراً بدون ماشین.

اگزوب خسته است. او هم تمام شب در آنجا بیدار بوده است.

مارک مبلغ می گوید:

– این یک دام گستری است.

و درگوشی به او می گوید:

– نروید. این دام آدمخوارهاست. شاید مستر امبیلنت را کشته اند. شما

را هم می خواهند بکشند.

زنو می گوید:

– حتی اگر دامی هم درین باشد باز می‌روم.  
 واز کامیونت به پائین می‌پرد واز اگزوب می‌پرسد که ماکس امبیلنت  
 کجاست. اگزوب مسیری را که ماکس شب قبل انتخاب کرده نشان می‌دهد.  
 مارک می‌گوید :

– آن‌ها مستر امبیلنت را کشته‌اند. نروید!

زنو می‌گوید!

– زندگی من تنها سرمایه‌ی من است. کسی که این سرمایه را از من  
 بگیرد ثروتمند نخواهد شد و من هم چیز زیادی از دست نمی‌دهم.  
 مارک می‌گوید :

– التماس می‌کنم که نروید. اگر شما بروید من هم خواهم آمد.  
 زنو جواب می‌دهد.

– مستر امبیلنت دستور داده که من تنها بروم.

ومی‌رود. دست مبلغی را که دوستدار کتاب‌های پلیسی است می‌فشارد.  
 مبلغ‌های دیگر به حیاط می‌آیند. زنو با همه‌ی آن‌ها وداع می‌گوید. او می‌داند  
 که خیلی امکان دارد که دیگر برنگردد. او بازم به همراه اگزوب-گوا-  
 اگزوب به راه می‌افتد.

\*\*\*

ماکس امبیلنت نزدیک دهکده‌ی آدمخوارها منتظر راننده‌اش است. زنو  
 او را از دور می‌بیند و به طرف او می‌دود. زنو خوشحال است که ماکس زنده  
 است. زنو ابتدا پیراهن سرخ ماکس را می‌بیند. ماکس سرپا، تنها، سر برهنه  
 در وسط آفتاب ایستاده است. اگزوب در کنار زنو به طرف ماکس امبیلنت می‌دود.  
 ماکس امبیلنت به اگزوب می‌گوید:

– به تو احتیاجی ندارم. به دهکده برگرد.

زنو از بس از زنده یافتن سیاه خوشحال است که می‌خواهد او را ببوسد.

ماکس می پرسد:

- چه خبر؟

ماکس راننده را برای این احضار کرده که بداند آدمخوارها رازداری کرده‌اند و مبلغ‌ها به چیزی مشکوک شده‌اند یا خیر.

زنو می گوید:

- تمام شب به خاطر شما می لرزیدم، Sir. آدمخوارها مثل آدم‌هایی که در خواب راه بروند در اطراف نمازخانه و کامیونت پرسه می زدند. یکی از آنها هم نخواید.

ماکس می پرسد:

- و مبلغ‌ها؟ آنها چه می کنند؟

زنو جواب می دهد:

- آنها هم ترسیده‌اند. تمام شب دعا می کردند. طبیعی است که بترسند، آنها هم آمدند. حالا هم مشغول تزئین نمازخانه برای عید نوئل هستند. ماکس قانع شده که سیاه‌ها رازداری کرده‌اند.

زنو می گوید:

- آدمخوارها فقط از شما حرف می زنند، Sir.

- چه می گویند؟

- تعریف می کنند، Sir. پیش آنها اعتبار زیادی پیدا کرده‌اید.

امبیلنت می پرسد:

- چون ترا زده‌ام اعتبار پیدا کرده‌ام؟ چون سیاه هستم و یک نفر سفید پوست را کتک زده‌ام اعتبار پیدا کرده‌ام؟

زنو می گوید:

- نه، Sir. تنبیه تأثیری ندارد. آدمخوارها به مبلغ‌ها گفته‌اند که در

سراسر زمین دو نفر مثل شما پیدا نمی‌شود.



ماکس می‌ترسد که سیاه‌ها رازداری نکرده باشند. می‌پرسد:  
 - آیا این آدمخوارها به مبلغ‌ها گفته‌اند که من معجزه می‌کنم؟  
 - نه، Sir. آدمخوارها به شما احترام می‌گذارند زیرا که اسم شما امبیلنت  
 است.

راننده تعریف می‌کند که از موقع رسیدن آن‌ها به ایسی بولیا، آدمخوارها  
 به او و مبلغ‌ها نزدیک می‌شده‌اند تا در باره‌ی مستر امبیلنت چیزهایی بشنوند.  
 - آدمخوارها پرسیده‌اند که شما واقعاً امبیلنت نامیده می‌شوید.  
 سیاه فرمان می‌دهد:

- خلاصه کن! بین اسم من و احترام چه رابطه‌ای موجود است؟  
 - آن‌ها به خاطر اسمتان به شما احترام می‌گذارند. برای آن‌ها شما به  
 اندازه‌ی خدا عظمت دارید. سیاه‌ها وقتی این اسم را می‌شنوند دهانشان از  
 فرط حیرت باز می‌ماند.  
 ماکس می‌گوید:

- هر کس اسمی دارد که آن را از پدرانش به ارث برده است.  
 - این همان حرفی است که مبلغ‌ها زده‌اند. بلافاصله پس از رفتن شما  
 سیاه‌ها به نمازخانه آمدند. ما از شما حرف زدیم، مبلغ‌ها گفتند که در اروپا  
 و آمریکا هر کس اسم نیاکانش را به ارث می‌برد. اما سیاه‌ها اصلاً این را باور  
 نکردند. آن‌ها عقیده دارند که هر کس اسمی دارد همان طور که زندگی جدا-  
 گانه‌ای دارد. برای آن‌ها، اسم يك اتیکت، قسمتی از هویت است، Sir.  
 ماکس می‌گوید:

- می‌دانم. ادامه بده. اسم من برای آن‌ها چه معنایی دارد؟  
 - امبیلنت در نظر آن‌ها - مرا ببخشید، Sir - به معنای «مردی که امعاء  
 واحشاء خود را خورده» است.

ماکس امیلنت رنگ می‌بازد. برادران نورودو سفید دیگر فقط مقداری از غدد او را گرفته‌اند نه اندرون او را. اما این تقارن بر او ضربه می‌زند. هیچکدام از این آدمخوارها نمی‌دانند که او خواجه است.

ماکس فرمان می‌دهد:

– اکنون برو. وقتی به تو احتیاج داشتم صدایت می‌زنم. پیش مبلغ‌ها بمان. فراموش نکن که شنبه حرکت می‌کنیم.

زنو می‌گوید:

– yes sir

اما از جا تکان نمی‌خورد.

سیاه می‌گوید:

– دستور دادم که بروی.

خشمی که نسبت به سفیدها در ماکس وجود دارد متوجه زنو می‌شود.

زنو می‌گوید:

– می‌خواستم چیز دیگری به شما بگویم، sir. در نظر آدمخوارها هیچ کس به قدریک «ام، بیلنت» یعنی کسی که فاقد اندرون باشد دارای ارزش و اعتبار نیست. به خاطر همین است که آن‌ها به شما احترام می‌گذارند. مبلغ‌هایی گویند که در این عقیده حقیقتی وجود دارد و اگر شخصی فاقد اندرون وجود داشته داشته باشد مافوق بشر است. همه‌ی ضعف‌ها، همه‌ی گناهان بشری از اندرون او سرچشمه می‌گیرد، پر خوری، مشروب‌خواری، تجمل‌پرستی از اندرون سرچشمه می‌گیرد. به همین جهت است که آدمخوارها درد دنیا شخص فاقد اندرون را بیش از هر کس دیگری محترم می‌شمارند.

ماکس می‌گوید:

– می‌دانم. حالا برو.

زنو می‌گوید:

– این بار هم بیهوده کتک خوردم Sir. لازم نبود که مرا کتک بزینید. اما بخت من والا که این طور است. طالع مردم والاشی مثل طالع سیاهان است. در انتظار دستورات شما هستم، Sir.

زنو با قدم‌های آهسته دور می‌شود. سیاه در قلمرو خاندان خود تنها می‌ماند. او در سرزمین اجداد خود است.



## دندان‌های آدمخوارها

بعد از ظهر پنجشنبه ( دو روز پیش از قتل) ماکس امیلنت، اگزوب را  
را به دنبال زنو می‌فرستد.

الکل، ماکس را کاملاً گیج کرده است. در فکر قتل مبلغ‌ها نیست. او  
تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته که از نژاد آدمخوارهاست. رنگ پوست او  
خون و اسم او وی را به آدمخوارها پیوند می‌دهد. مشروب می‌نوشد. میل‌دا  
با کسی صحبت کند. می‌کوشد با آدمخوارها صحبت کند اما بی‌فایده است.  
ماکس، خشمگین می‌گوید:

– نمی‌توانم باشما گفت و گو کنم. من همان خون، همان رنگ، همان  
اصل و نژاد شما را دارم. اسم من این را ثابت می‌کند. اما بین ما، هزار سال  
سال فاصله وجود دارد. ما نمی‌توانیم از حرف‌های یکدیگر سردر بیاوریم.  
ماکس امیلنت به استقبال زنو می‌رود تا او نفهمد که ماکس در کجا چادر  
زده است.

ماکس امیلنت به خود می‌گوید:

– سیاهان آمریکا سیاهان امروزی هستند. با سیاهان آمریکا می‌توانم

تفاهم داشته باشم. اسارت برای ما مفید، بوده است. اگر اجداد مرا به اسارت نمی بردند امروز من در این منطقه يك سیاه آدمخوار بودم. من در این جا، در تروپیک، لخت و عور مانند جانوری رنج می بردم. قوم یهود هم اگر در بردگی و تبعید سر نکرده بود خدای واحد را پیدا نمی کرد.

زنو دوان دوان می رسد و می گوید:

مستر امبیلنت، در نمازخانه جنایتی به وقوع پیوسته است. ما آکپاتا بگالو را گرفتار کرده ایم. مبلغ ها می خواهند به ستوان بلانک خیر بدهند و آکپاتا بگالو را تسلیم او کنند.

ماکس می پرسد:

– آکپاتا بگالو کسی را کشته است؟

آمدن ستوان بلانک او را نگران می کند. آکپاتا بگالو راز را فاش نمی کند اما بهتر است که توقیف نشود.

– جواب بده! چه کسی را کشته؟ چرا مبلغ ها او را گرفته و زندانی کرده اند؟

– آکپاتا بگالو دندان های ناکوسانسوا را کشیده است.

زنو تحت تأثیر قرار گرفته است ادامه می دهد:

– وحشتناک است Sir، مبلغ ها وقتی چنین عمل وحشیانه ای از او دیدند

ترسیدند. احتمال دارد که دیار آدمخوارها را ترک کنند. آنها ترسیده اند.

ماکس امبیلنت به همراه زنو به نمازخانه می رود. مبلغ ها به استقبال

او می آیند.

ماکس می پرسد:

– آکپاتا بگالو چه کرده است؟

لوکا می گوید:

– خداوند به شما تبرک بدهد مستر امبیلنت.

ماکس می گوید:

– این سلام‌های مسخره‌تان را بدور بیندازید. آکپاتا بگالو کجاست؟  
چه کرده است؟

یکی از دو قولوها می‌گوید:

– اورا زندانی کرده‌ایم. می‌خواهیم به ستوان بلانک خبر بدهیم.

ماکس امپلنت می‌گوید:

– کثافت‌ها! شما از انجیل حرف می‌زنید و آن وقت پلیس خبر می‌کنید که

سیاه‌ها را بگیرد؟ آکا کجاست؟

ماکس به ناگهان خود را یکی از سیاهان تصور می‌کند. در مقابل سفیدها

از افراد قبیله‌اش دفاع می‌کند.

لوکا می‌گوید:

– ما می‌دانیم که بدی باموهبت انجیل قابل درمان است، Sir. اما این بار

ناگزیر به زور متوسل شدیم. امروز صبح ناگوسانسوا را دیدیم که دندان‌هایش

را کشیده‌اند و لثه‌ها و گونه‌هایش متورم شده است. چند دقیقه بعد پسر دیگری

را که به سن بلوغ رسیده بود همان‌طور با گونه‌های متورم یافتیم. دندان‌های او

هم کشیده شده بود. دو دندان از بالا و دو دندان از آرواره‌های پائین. یک

ربع بعد پسر سوم را دیدیم که آکپاتا بگالو دندان‌هایش را کشیده بود. احتمالاً

کسانی دیگری هم یافت می‌شوند. در این بین آکپاتا بگالو به نمازخانه آمد. او به

دنبال جوان‌های بالغ دیگری بود. می‌خواست دندان‌های آن‌ها را هم بکشد.

از او سؤال کردیم. جواب داد: «آنها کاری نکرده‌اند فقط وقتش رسیده که

دندان‌هایشان را بکشیم.»

ماکس می‌پرسد:

– آن وقت برای جلوگیری از این کار اورا زندانی کردید؟ چون تهدید

کرد که وقتی آزاد شد باز هم این کار را خواهد کرد شما تصمیم گرفتید از ستوان

بلانک کمک بگیرید؟

لوکا می گوید:

– درست است، Sig. این کار وحشیگری است. از سایه‌ی سر انجیل این رسم وحشیانه نابود خواهد شد. در این لحظه جز بازندانی کردن آکپاتا بگالو نمی‌توانیم دندان‌های سایر اطفال را نجات بدهیم. تمام دعاها و وعده‌های ما بیهوده بوده است.

زنو می گوید:

– من عم از آکا درخواست کردم. به او گفتم که حتی جانورها هم دندان‌های کودکان خود را نمی‌کشند. اما او نخواست به حرف من گوش بدهد. شما شاید موفق شوید، Sig. آنها به حرف شما گوش خواهند کرد. چون اسم شما امبیلنت است.

\*\*\*

مبلغ‌ها با کمک زنو دست و پای آکپاتا بگالو را بسته‌اند. جادوگر آدمخوارها در یکی از اتاق‌های نمازخانه خوابیده است.

ماکس امبیلنت می گوید:

– سلام آکا.

ماکس از موقعی که می‌داند نامی که دارد به این قبیله تعلق دارد، با آدمخوارها خصوصی شده است.

آکپاتا بگالو می گوید:

– امبیلنت، یا-مو.

آکا خیلی خوشحال است که ماکس را می‌بیند. او يك سیاه پیر ولاغر اندام است. حرفه‌ی معجزه‌گری بر او تحمیل شده است. پدراوهم معجزه‌گر بوده است. یک‌روز ستوان سفیدپوست که بر آن حدود حکمروائی می‌کرده با محافظان سیاه خود به ایسی بولیا می‌آید و می‌پرسد جسد زنی که چند روز پیش مرده کجاست.

پدر آکپاتا بگالو جواب می‌دهد:

– مورچه‌ها جسد را خورده‌اند، مانند همه‌ی اجساد دیگر.

ستوان سفید پوست گفته است:

– شما جسد را خورده‌اید نه مورچه‌ها. شما آدمخوارید.

ستوان سفید پوست به محافظان خود دستور می‌دهد که پدر آکا را زنجیر

کنند. سیاه معجزه گر را به شهر می‌برند. او را تنها در يك اتاق خالی، در سلولی

زندانی می‌کنند و دیگر هیچ کس او را نمی‌بیند. فرزند معجزه گر را به یاد پدر

او و اتاقش زندانی اتاق خالی، نام می‌دهند.

ماکس امبیلنت دستور می‌دهد:

– ناکوسانو او دیگر کسانی را که دندان‌هایشان کشیده شده بیاورید.

مبلغ‌ها به دنبال نوجوانی که دندان‌هایشان را کشیده‌اند می‌روند و آن‌ها را

به اتاقی که ماکس و آکپاتا بگالو در آن هستند می‌آورند.

ماکس امبیلنت دستور می‌دهد:

– دهانتان را باز کنید.

دندان‌های مشابیهی از سه جوان کنده شده است. دندان‌های جلو. لرزشی

حاکمی از مخالفت در ماکس پدید می‌آید. فرمان می‌دهد:

– دهانتان را ببندید: هر سه بیرون بروید.

واز مبلغ‌ها و زنو هم می‌خواهد که خارج شوند. با جادوگر پیر تنها

می‌ماند. مبلغ‌ها دستخوش تیر شده‌اند. آن‌ها به اسلحه‌ای که در جیب‌سیاه است

و شلاق سرخ‌رنگی که او با عصبانیت تکان می‌دهد نگاه می‌کنند.

زنو می‌گوید:

– او را نکشید، Sir. آکا هم آدم است. اگر او را بکشید مرتکب گناه

شده‌اید، ولو این که او جانی و آدمخوار باشد.

ماکس امبیلنت به او دستور می‌دهد:



– بیرون!

و در را می بندد. اکنون ما کس با آپا تا بگالو تنهای ما ند. ما کس میگوید:

– تو آپا تا بگالو هستی، تو «زندانی اتاق خالی» هستی. درست مانند

پدرت. تو دندانهای این نوجوانها را کشیده‌ای یا نکشیده‌ای؟

جادوگر جواب می‌دهد:

– کشیده‌ام ام بیلنت یا او.

ما کس می‌پرسد:

– غیر از من کس دیگری را دیده‌ای که از درون خود را خورده باشد؟

آکا جواب می‌دهد:

– هرگز!

– من تنها کسی نیستم که این کار را کرده است. دوستان من هم اندرون

خود را خورده‌اند. به همین جهت است که ما می‌توانیم معجزه کنیم. ما می‌توانیم

سیاه‌ها را سفید کنیم. فقط کسانی که بدون امعاء واحشاء هستند می‌توانند حقیقتاً

معجزه گر باشند. اگر جواب ندهی باءث می‌شوم انواع شکنجه‌ها را تحمل

کنی. کسی که امعاء واحشاء خود را خورده می‌تواند هر کاری بکند، می‌تواند

شکنجه هم بدهد. جواب بده! چرا دندانهای این نوجوانها را کشیده‌ای؟

آکا جواب می‌دهد:

– آنها به سنی رسیده‌اند که باید دندان‌هایشان را کشید. همین وبس .

باید دندانهای آنها را کشید.

ما کس ام بیلنت از آکا دعوت می‌کند که روم بنوشد . پیرمرد با شادی

می‌پذیرد.

آگا می‌گوید:

– جوان‌هایی که نگذارند دندان‌هایشان کشیده‌شود به اسارت برده می‌شوند.

به همین جهت است که ما دندانهای آنها را می‌کشیم.

آکا آدم احمقی نیست. توضیحات او منطقی است. همه‌ی برده فروشان سیاهان بی‌دندان را کنار می‌زنند.

آکا می‌گوید:

– برده‌ی بی‌دندان نمی‌تواند غذا بخورد. برده‌اگر غذا نخورد، قدرتی نخواهد داشت و به‌هیچ دردی نخواهد خورد. در قبیله‌مان ما دندان‌های همه‌ی پسر بچه‌ها را می‌کشیم. اگر آن‌ها از بردگی گریخته‌اند به‌خاطر این است که بی‌دندان بوده‌اند.

ماکس امبیلنت تحت تأثیر قرار گرفته است. او باخود فکر می‌کند:  
«اجداد من در آمریکا برده شدند چون نخواسته بودند که دندان‌هایشان را بکشند...»

ماکس امبیلنت به آکای سیاه مشروب تعارف می‌کند. خودش پس از آدمخوار می‌نوشد. سپس طنابی را که با آن سیاه را بسته‌اند باز می‌کند. بعد بازوی آدمخوار سیاه را می‌گیرد، چنان‌که بازوی پدر یا مادرش را می‌گرفته است. همان‌طور که زیر بازوی آکپاتا بگالو را گرفته وارد حیاط نمازخانه می‌شود.

مبلغ‌ها و زانو حیرت زده‌اند. امبیلنت از کنار مبلغ‌ها می‌گذرد بی‌آن‌که به آن‌ها نگاه کند. بعد متوجه آن‌ها می‌شود و می‌گوید:

– درست است که آکپاتا بگالو دندان‌های نوجوان‌ها را می‌کشد. در روی زمین همه‌ی مردم مراقب دندان‌هایشان هستند. اما آدمخوارها دندان‌های خود را می‌کشند، درست مثل ما که در کشورهای متمدن خود را در مقابل تیفوس یا آبله واکسینه می‌کنیم. سیاهان تیره روز تروپیک دندان‌های خود را می‌کشند تا در مقابل اسارت مصونیت پیدا کنند. این واکسینی است در مقابل زنجیر و تبعید. امروزه بردگی وجود ندارد اما ترس از آن هنوز باقی مانده است و آن‌ها هنوز هم به کشیدن دندان‌های خود ادامه می‌دهند. و به این کار هم ادامه

می دهند تا وقتی که ترس از سفیدها از بین برود...»

بیانکا گریه می کند. چشمان مبلغ های دیگر اشک آلود است.

«مناطق همت که در آنجا مادرها از بدو تولد لب های دختران خود را سوراخ می کنند تا آن ها زشت بشوند زیرا فقط دخترهای زشت از جنگ اسارت می گیرند.»

ماکس امبیلنت می نوشد و لب های خود را با روم تر می کند.

«کشیدن دندان ها فقط يك نفع دارد: سیاهما بدون دندان حرف تعریف the را خوب تلفظ می کنند. انگلیس ها بدون شك پی برده اند که نداشتن دندان چقدر به خوب تلفظ کردن the کمک می کند!»

## جمعه، يك شب پيش از قتل

جمعه، نوزدهم دسامبر. يك روز پيش از قتل چهار مبلغ مسیحی است. مبلغ‌ها نمازخانه را به خاطر عيد نوئل تزئین می‌کنند. آن‌ها از همه چیز بی‌خبرند. رویهم‌رفته، زانو هم نگران نیست.

در ساعت سهی بعد از ظهر صدای طبل برمی‌خیزد. سیاهان ایسی بولیا دوان دوان به محل میعاد می‌روند. ماکس امبیلنت تنها و سرپا ایستاده است. خورشید مانند طلای گدازنده می‌سوزاند.

آدمخوارها دورتادور ماکس امبیلنت می‌نشینند. آن‌ها توجهی به او ندارند. کسی که معجزه به بار می‌آورد بدون اهمیت است، فقط معجزه به حساب می‌آید. ماکس امبیلنت دستور می‌دهد:

– به دستهایتان نگاه کنید.

آدمخوارها به بازوان و انگشتان دستهایشان نگاه می‌کنند. آن‌ها منتظرند که پوستشان سفید شود.

ماکس می‌گوید:

– دست‌های شما سفید خواهد شد.

آدمخوارها انتظار می‌کشند. آن‌ها با چشم‌های گشاد، بی آن‌که پلک به هم  
بزند پوست بدنشان را نگاه می‌کنند.

ما کس امبیلنت می‌گویید :

- چهره‌ی شما، سینه‌ی شما، پشت شما سفید خواهد شد. پوست شما کالاف  
سفید خواهد شد. شما دیگر يك لکه‌ی سیاه هم نخواهید داشت.

آدمخوارها از گوشه‌ی چشم به یکدیگر نگاه می‌کنند. هر کدام اطمینان  
پیدا می‌کنند که نفر دیگر سفید نشده است. هر کس آرزوی کند که اول خودش  
سفید بشود.

امبیلنت مجال می‌دهد که سیاه‌ها پوست خود را تماشا کنند. او حرف‌های  
استانیسلاس کریزا را به خاطر می‌آورد:

- سیاه‌ها احمق نیستند. آن‌ها ناگزیرند که به معجزه عقیده داشته باشند.  
طبیعت بشر این است که به چیزی امید داشته باشد. برای انسان امید داشتن به  
اندازه‌ی نفس کشیدن ضروری است. سیاه‌ها چیزی ندارند که به آن اعتماد  
کنند. انسان سفید به اجتماع، به خانواده، به عدالت، به چیزهای زیادی که خودش  
خلق کرده ایمان دارد. اما تاریخ سیاهان را ناگزیر کرده که به آن‌چه در خارج  
وجود دارد عقیده نداشته باشد. دوستان آنها آنان را فروخته‌اند. بیگانه‌ها آنان  
را به بند افکنده‌اند. عدالت در دست مستبدها وسیله‌ی شکنجه است. جامعه  
دستگاهی است که رنج می‌دهد و خرد می‌کند. سیاه‌ها به هیچ چیز نمی‌توانند  
عقیده داشته باشند. اما آن‌ها هم آدمند و باید به چیزی معتقد باشند. در بین آن‌چه  
به چشم دیده می‌شود هیچ کدام در خور اعتماد نیست. آن وقت آن‌ها به معجزه  
امیدوار می‌شوند. آنها از روی سادگی یا حماقت به معجزه معتقد نمی‌شوند. بل  
به خاطر نوعی نومییدی است، زیرا که آن‌ها هیچ چیز دیگری برای امیدوار شدن  
ندارند.»

سیاهان، به دور ما کس امبیلنت، منتظر معجزه‌اند. ما کس هم خود را در

اختیار محیط می‌گذارد و او هم انتظار می‌کشد که این پوست‌ها همه سفید شوند.  
ماکس امبیلنت می‌گوید :

– شما همه سفید خواهید شد. سیاه‌ها از مبلغ‌ها سفیدتر خواهند شد، از هواداران انجیل سفیدتر خواهند شد. سفیدی‌شما يك سفیدی‌کاملانو خواهد بود. سفیدی مبلغ‌ها مانند سفیدی شما شفاف نخواهد بود زیرا که پوست آن‌ها کهنه شده است.

در دنیا هیچ شادمانی بزرگتر از انتظار معجزه‌ای نیست که باید به‌طور قطع بار بیاید. اما معجزه‌ی سفید شدن پوست سیاه از همه‌ی معجزات جهانی بالاتر است زیرا که این معجزه در درون پوست هر فرد پدید می‌آید. آدمخوارها از روی جذب می‌خندند. آن‌ها شهوت انتظار را می‌چشند. اکنون مهم‌ترین لحظه‌ی پیش از رسیدن معجزه است. اکنون آن‌ها سفید پوستی را که از خود آن‌ها پدید می‌آید، سفیدی شبیه به طلا، شبیه به خورشید، شبیه به ماه را به چشم می‌بینند. آن‌ها همه انتظار می‌کشند که در پوست خود روشنائی، طلا، خورشید، ماه را داشته باشند. و از فرط شهوت لېخند می‌زنند.

ماکس امبیلنت می‌گوید :

– عده‌ای از شما سیاه خواهند ماند.

سیاه‌ها به ماکس نگاه می‌کنند.

– «کسی که راز را برملا کند سیاه خواهد ماند.»

ماکس خشن است. وحشی است. او می‌داند که این موضوع ابداً راست نیست. خشمناک است که این موضوع درست نیست و پوست سیاه او هیچگاه سفید نخواهد شد.

ماکس امبیلنت می‌پرسد:

– فهمیدید؟

آدمخوارها جواب نمی‌دهند. به پوست خود نگاه می‌کنند. چشم‌هایشان

را کاملاً باز می‌کنند. صدایشان را از دست داده‌اند. اصلاً اهمیتی ندارد که آن‌ها صدایشان را از دست بدهند. حتی اگر يك ابدیت هم آن‌ها لال بمانند کمترین ناراحتی نخواهند داشت، به شرط این که معجزه روی بدهد.

ماکس امبیلنت فرمان می‌دهد:

– بلند شوید و بروید، بروید و گوش به زنگ طبل باشید.

آدمخوارها تکان نمی‌خورند. حالشان خوب است. زندگی در اصل

انتظار وقوع يك معجزه است.

خورشید تروپیک، سوزان و سفید مانند طلای مذاب روی جمع آدمخوارها

می‌افتد. اما انتظار وقوع معجزه از آن‌هم سوزان‌تر است.

ماکس با شلاق سرخ‌رنگ خود آن‌ها را می‌زند. خون قطره قطره بیرون

می‌زند. آدمخوارها بی‌حرکت می‌مانند. ضرب‌های شلاق آن‌ها را ناراحت

نمی‌کند.

انسان موقعی که در انتظار رسیدن معجزه باشد در مقابل درد مصونیت

پیدا می‌کند.



## راه مورچه‌های قرمز

زنو در کامیونت خوابیده است. به ناگاه بیدار می‌شود. در کنار او مارک، میسیونری که به رمان‌های پلیسی علاقه دارد ایستاده است. مارک در کامیونت را باز می‌کند، دست به‌شانه‌ی راننده می‌گذارد و او را تکان می‌دهد. او ترسیده است. می‌گوید:

– زنو، دوست من، ما می‌رویم. بیدار شوید، وقت زیادی نداریم که تلف کنیم.

زنو از کامیونت به‌زیر می‌آید. بیانکا و دو مبلغ دیگر با عجله جعبه‌ها را از نمازخانه بیرون می‌آورند، درست بمثل این است که حریق روی داده باشد. شمایل‌های قدیس‌ها، کتاب‌ها، ظروف و لباس‌ها روی جعبه‌ها توده می‌شوند. آدمخوارها به هواداران انجیل کمک می‌کنند. همه‌ی آدمخوارهای ایسی بولیا حاضرند. همه مگر ده نفری که در کنار ما کس هستند و انتظار می‌کشند که سفید بشوند. آدمخوارها فریاد می‌کشند و جست و خیز می‌کنند. آن‌ها می‌ترسند.

مارک می‌گوید:

– مورچه‌های سرخ‌رنگ! رودی از مورچه‌های سرخ به‌جانب ما روان



است. سیاه‌ها آنها را دیده‌اند. به طرف ایسی بولیا می‌آید.  
 زنو نمی‌فهمد. او این خطر را حدس می‌زند ولی هیچ نمی‌بیند. مبلغ‌ها  
 و سیاه‌ها اشیاء را بیرون می‌ریزند. همه بر آشفته‌اند گوئی حریقی در گرفته یا  
 سدی شکسته یا سیلی جاری شده که همه را تهدید به غرق می‌کند.

مارك می‌گوید:

– ما می‌رویم. به ما كمك کنید.

مبلغ‌ها و آدمخوارها وحشتزده‌اند.

مارك می‌گوید:

– زنو عجله کنید! رودخانه‌ای از مورچه‌های سرخ است. آدمخوارها آن  
 را دیده‌اند. مستقیماً به طرف ایسی بولیا می‌آید. نیم‌ساعت دیگر از روی پیکر  
 ما خواهد گذشت. بی‌آید. ما حرکت می‌کنیم.

زنو به مبلغ‌ها كمك می‌کند که جعبه‌ها را در کامیونت بگذارند. مبلغ‌ها  
 به خاطر این نقل مکان اضطراری دل‌سرد شده‌اند. آن‌ها دیوارهای نمازخانه را  
 با تصاویر آراسته‌اند. چند روز دیگر نوئل است و اکنون آن‌ها باید نمازخانه  
 را ترك کنند و از آن‌جا بروند.

لوکا می‌گوید:

– راه مورچه‌ها مانند رودخانه‌ای است. مورچه‌ها هیچگاه بستر رودخانه  
 را ترك نمی‌کنند. اما نباید سر راه آن‌ها قرار گرفت.

کودکان آدمخوارها می‌گریزند. آن‌ها می‌ترسند. سیاه‌ها چیزی ندارند  
 که با خود ببرند. آن‌ها بچه‌های خود، رواندازی تکه پاره، يك كوزه و چند  
 تکه لباس با خود می‌برند. بیشتر آن‌ها همین را هم ندارند، دست خالی هستند.  
 آن‌ها مانند گرگ‌ها، خرگوش‌ها و روباه‌ها فقیر و بی‌چیزند. آن‌ها فقط خوابگاه  
 محقری دارند و اکنون همان را باید ترك کنند.

ماتئی می گوید:

– رودخانه‌ی جاندار در يك كيلو متری ماست. باید حرکت کنیم.  
کامیونت پر است. مبلغ‌ها پیاده شده‌اند. فقط مارك در کنار زنو در  
کامیونت نشسته است.

زنو می گوید:

– من نمی‌توانم بدون استر امبیلنت حرکت کنم. استر امبیلنت به من دستور  
داده که بدون اجازه‌ی او از نمازخانه تکان نخورم و در این جا منتظر دستور  
او باشم.

مارك می گوید:

– این يك موقعیت اجباری است. این‌جا، به جای نمازخانه، دیگر  
هیچ چیز وجود نخواهد داشت. ما چند کیلومتر آن طرف‌تر می‌رویم. پس از آن که  
مسیر صحیح مورچه‌ها را در نظر گرفتیم مستقر می‌شویم. مورچه‌ها مسیر خود  
را مرتباً عوض می‌کنند.

زمان می‌گذرد. کامیونت همان‌طور در مقابل نمازخانه است. اخبار  
مربوط به مورچه‌ها تغییر می‌کند.

زنو می گوید:

– برویم ببینیم.

مبلغ‌ها تردید می‌کنند بعد تصمیم می‌گیرند. آن‌ها با کامیونت می‌روند.  
در حول و حوش ایسی بولیا عده‌ای از آدمخوارها سرگرم تماشا هستند. مبلغ‌ها  
وزنو به آن‌ها نزدیک می‌شوند.

– « با ماشین نیاید! با ماشین نیاید! »

بیانکا می گوید.

– گوئی لایه‌های آتشفشانی است. گوئی فلز مذاب است.

روخانه‌ای سرخ چون مس مذاب در روشنائی سخت موج‌میزند و مارپیچ

جلو می‌رود.

عرض این رودخانه يك متر است . آهسته به جانب ایسی بولیا می‌رود. وسط رودخانه سرخ‌تر است، درست مثل پوست‌مار که در قسمت پشت و در طول ستون فقرات پررنگ‌تر است.

آدمخوارها فریاد می‌کشند:

– مورچه‌ها! مورچه‌ها!

آدمخوارها جست و خیز می‌کنند. یکی از سیاه‌ها میوه‌ای از دور پرتاب می‌کند که در میان رودخانه‌ی گداخته می‌افتد و بی‌درنگ در دل امواج سرخ موج ناپدید می‌شود. چند لحظه بعد میوه دوباره آشکار می‌شود که مانند امواج رودخانه‌ی مورچه‌ها سرخ شده است. اندکی بعد میوه که مانند صدفی از مس و پوشیده از مورچه است کوچک می‌شود. روی امواج زنده‌ی مورچه‌های سرخ موج می‌زند و بیش از پیش نقصان می‌یابد.

ماتئی می‌گوید:

– اصلا معلوم نیست که این امواج زنده از کجا به وجود می‌آیند.

ماتئی فرد دانشمند گروه مبلغ‌هاست. رودخانه‌ی جاندار که از میلیاردها جانور ریز تشکیل شده مانند لایه‌های آتشفشانی جاری است.

ماتئی می‌گوید:

آنها مانند رودخانه‌ای در بستر خود جاری هستند اما این فقط یک تصور است. زمین تا صدها متر در دو طرف این رودخانه جاندار توسط همین جانورها از همه چیز تهی می‌شود. در پس این سیلاب دیگر هیچ باقی نخواهد ماند.

یکی از آدمخوارها مورچه‌ی سرخی را که در کف دستش گرفته پیش‌یکی از مبلغ‌ها می‌آورد. ماتئی آن را با ذره‌بین نگاه می‌کند و می‌گوید:

– کفتارها، بیرها و سایر جانوران وحشی منطقه‌ی حاره کم

خطرتر از این جانور ریز هستند. این جانور، مگس تسه - تسه، هزاران مگس، زالو، مارهای کوچک، کرم یا موربانه است، تمساح و کفتار هم این چنین نیست. جهنم نقاشان بزرگ غرب ناقص است. کسی که مورچه‌های سرخ را بشناسد بدون آن‌ها نمی‌تواند جهنم را مجسم کند. جانوران «آپوکالیپتیک» گویا، بوش، حیوانات افسانه‌ای سالوادور دالی و پیکاسو در موقع قیاس با این مورچه‌های منطقه‌ی حاره مخلوقات ظریفی هستند.

مبلغ‌ها مورچه را که زیر ذره‌بین بی‌حرکت است نگاه می‌کنند. مائتی توضیح می‌دهد:

- این جانور سر تا پا دهان است. سر تا پای پیکرش به دهانی محدود می‌شود، به دهانی پر قدرت‌تر از دهان کوسه و تمساح. سایر اعضای بدن این جانور در حکم زائده‌ای برای این دهان هستند که هرچه را بیابد می‌بلعد. می‌جود و مانند اره‌ای ریز قطع می‌کند.

لوکا می‌گوید:

- میوه ناپدید شده است. درست در عرض هفت دقیقه خورده شد.

مائتی ادامه می‌دهد:

- این مورچه وقتی چیز دیگری پیدا نکرد زمین را می‌خورد. خاکی که با آرواره و معده‌ی این مورچه‌ها آشنا شود برای همیشه سترون خواهد شد. بر خاکی که این مورچه‌ها آن را خورده باشند گیاهی نروئیده است. هیچ چیز در برابر آن‌ها پایداری نمی‌کند. دهان آن‌ها چوب، سنگ، ناخن و مورامی‌جود. آن‌ها مانند رودخانه‌ای جاری می‌شوند، این رودخانه حتماً از جهنم سر - چشمه می‌گیرد و بعد هم به همان اقیانوس وحشت، به دوزخ می‌ریزد. بدا به حال حیوانی که به سواحل این رودخانه نزدیک شود! خواه پرنده یا مار یا غزال یا فیل بلعیده می‌شود.

زنوکلوخی در میان این رودخانه‌ی مس سرخ و مذاب می‌اندازد. سنگ

در میان رودخانه فرو می‌رود و بعد مورچه‌ها آن را به بالا می‌فرستند. کلوخ تماماً سرخ شده است. موج می‌زند، آرام، خیلی آرام، کلوخ مانند میوه ناپدید می‌شود.

بیانکا می‌گوید:

– می‌ترسم.

آدمخوارها فریاد می‌کشند:

– مورچه‌ها به طرف جنوب می‌روند. به طرف جنوب راهشان را عوض می‌کنند.

رودخانه‌ی سرخ مسیرش را عوض کرده است. اگر مسیر فعلی را دنبال کند دهکده‌ی ایسی بولیا و نمازخانه نجات یافته است. اما رودخانه‌ی سرخ هر زمان مسیر و سرعت خود را تغییر می‌دهد.

مارك می‌گوید:

– وقتی ما این‌جا رسیدیم یقین داشتیم که همه چیز را می‌توانیم تحمل کنیم. اما اکنون دیگر نمیدانیم. منظره‌ی بلعبده شدن از طرف میلیارها مورچه تهدیدی بزرگتر از ایمان ماست... شهیدانی هستند که طعمه‌ی شیر و ببر شده‌اند، اما خوراك مورچه‌ها نشده‌اند.

لوگامی‌گوید:

– برویم. ما دعا خواهیم کرد و خداوند به ما شهادت خواهد داد.

بیانکا گریه می‌کند. منظره‌ی چنین شهادتی برای او بیش از حد وحشت‌آور است. او فقط يك زن است و می‌ترسد.

آدمخوارها خوشحالند زیرا که رودخانه‌ی جاندار مسیر تازه‌ی خود را درپیش گرفته است، دیگر به طرف ایسی بولیا نمی‌آید. اما از کنار نمازخانه می‌گذرد. کاملاً از کنار آن.

## قتل

شنبه بیستم دسامبر . مطابق نقشه‌ی استانیسلاس کریزا امروز روز قتل  
چهار مبلغ است .

زنو با مبلغ‌ها وداع می‌کند. او متأسف است که از مبلغ‌ها جدا می‌شود.  
زنو می‌گوید :

– باید عجله کنم. مستر امبیلنت در انتظار من است. تمام مدت امشب و  
روز فردا در حرکت خواهیم بود.

مارك می‌گوید:

– نامه‌ها را فراموش نکنید.

مبلغ‌های مذهبی اولین نامه‌هایی را که از تروپیک می‌فرستند به او سپرده‌اند.  
زنو می‌گوید:

– بیم نداشته باشید. فردا شب همین که به مرکز ناحیه رسیدیم نامه‌ها را  
به پست خواهیم داد. زنو موتور را روشن می‌کند. اما به راه نمی‌افتد. چهار مبلغ

نزدیک کامیونت هستند .

زنو می‌گوید:

– اگر روزی دیدید که به این جا برگشته‌ام تا باشما زندگی کنم تعجب نکنید. شما از بهترین موجوداتی هستید که من در دنیا دیده‌ام. اگر روزی از همه چیز ناامید شدم پیش شما برمی‌گردم. خدا حافظ.

زنو حرکت می‌کند. این سه روزی که در کنار مبلغ‌ها گذرانده باءث خوشحالی او شده است. مردم والاشی هم مسیحی هستند. اما خشکه مقدس‌ترین فرد آن‌جا هم هیچگاه به فکر این نمی‌افتد که به قصد ارشاد آدمخوارها از همه چیز دست بشوید. چهار مبلغ تأثیر زیادی بر زنو گذاشته‌اند. آن‌ها برایش تعریف کرده‌اند که از خانوادهای معدنچی ناحیه‌ی رن برخاسته‌اند و تمام مدت عمر خود را به خاطر کارهای خیر صرف کرده‌اند. هر چهار نفر یتیم بوده‌اند و انجمن‌های خیریه آن‌ها را بزرگ کرده‌اند.

مارک می‌گوید:

– با آمدن به نزد آدمخوارها به کارهای خیر خود ادامه داده‌ایم. زنو تندتر می‌کند. مبلغ‌ها را از یاد می‌برد. ماکس امبیلنت برای موقع غروب آفتاب با او وعده گذاشته است. محل ملاقات تا ایسی بولیا یک ساعت فاصله دارد.

شب پیش زنو به ماکس گفته است:

– پیش از حرکت بیایید با مبلغ‌ها خدا حافظی کنید.

سیاه جواب داده است:

– نه.

زنو به خاطر این موضوع متأسف است.

زنو با خود فکرمی‌کند:

– «مسترا امبیلنت مرد خوبی است. مرد قابل تحسینی است، اما حالت

غریبی دارد، همیشه عصبانی و خشمگین و تند است.»

کامیونت به محل موعود می‌رسد اما سیاه آن‌جا نیست.

« مستر امبیلنت به من گفته که اگر دیر کرد نگران نشوم . باید که با آرامش منتظر بمانم . حتماً فیلمبرداری با اهمیتی در پیش داشته است.»

زنو موتور را خاموش می کند. و می اندیشد:

« برای اثاث هم نباید نگران باشم. مستر امبیلنت ده نفر آدمخوار همراه خود دارد. سیاه‌ها جعبه‌ها را حمل می کنند. من کاری ندارم جز این که با آرامش منتظر بمانم.»

زنو پاهایش را دراز می کند. سیگاری آتش می زند و مثل همه‌ی اوقاتی که يك لحظه آزادی دارد به سرزمین والاشی می اندیشد. به دیار خودش.

\*\*\*

ماکس امبیلنت در میان سیاه‌هاست. نیم‌ساعت از غروب خورشید می گذرد. در طی روز دو برابر جیره‌ی روزانه‌اش مشروب خورده است . معمولاً وقتی که با آده‌خوارهاست سر پا می ایستد. اما اکنون مست تر از آن است که سر پا بایستد. روم سفید عضلات او را بی حال کرده است. زبانش خشکیده است .

ماکس فکر می کند:

« نباید این قدر می خوردم. امروز باید با اهمیت ترین کار را انجام بدهم... از این‌ها گذشته شاید هم بهتر آن است که مست باشم. این طور آسان تر است.»

ماکس امبیلنت می گوید :

« امروز شما سفید خواهید شد. شما همه سفید خواهید شد .

کلمات روی لب‌های ماکس امبیلنت کشیده می شوند، مثل آدمس کش می آیند. آخرین سیلاب‌های کلمات بین دندان‌هایش گیر می کند .

امبیلنت تکرار می کند:

« امروز، روز معجزه‌ی بزرگ است.

شب است. سیاهانی که او را دوره کرده اند سیاه تر از زغالند. زن‌های این



سیاه‌ها هم سیاه‌اند. بچه‌های آن‌ها هم سیاه‌اند. بینوایی آدمخوارها هم يك مسكنت سیاه است. فقط عطش يك معجزه به‌طور کورکننده‌ای در وجود سیاه می‌درخشد، در این روز شنبه‌ی بیستم دسامبر، سیاه‌ها در انتظار معجزه‌ای هستند خیره‌کننده‌تر از خورشید، ماه و آفتاب عین‌ظهر: پوست آن‌ها سفید خواهد شد. یکی از آدمخوارها می‌پرسد:

– زن‌های ما هم سفید می‌شوند یا سیاه می‌مانند؟ بعد از آن‌که ما سفید شدیم زن‌های ما به چه صورت خواهند بود؟  
امبیلنت می‌گوید:

– زن‌های شما هم سفید می‌شوند.

روم او را سخاوتمند کرده است.

لرزشی ناشی از مسرت مانند يك جریان الکتریکی از پیکر سیاه‌ها می‌گذرد. وقتی برگردند زن‌ها را سفید، سفید با گیسوانی طلائی، با چشمانی آبی و بالباس‌هایی از پارچه‌های ظریف، مثل همه‌ی زن‌های سفید خواهند یافت. امبیلنت وعده می‌دهد:

– از حالا تا فردا صبح شما همه سفید خواهید شد.

به‌طور وحشتناکی تشنه است. روم می‌نوشد. ناگهان فریاد می‌کشد:

– احمق‌ها! شما تا به حال آدم سفیدی را دیده‌اید که برهنه راه برود؟

کسانی که لباس مردم سفید را نداشته باشند سیاه می‌مانند.

آدمخوارها به طور قتلح فراموش کرده‌اند که برای سفید شدن باید لباس داشته باشند.

ماکس امبیلنت دستور می‌دهد:

– به پا!

خودش نشسته است. سیاه‌ها بلند می‌شوند.

– ده قدم به عقب!

سیاه‌ها عقب می‌روند. قلب آن‌ها به شدت می‌زند. آن‌ها خیال می‌کنند که تمرین‌های مقدماتی شروع شده است.

ماکس دستور می‌دهد:

– شکارچیان تماسح از صف بیرون بیایند.

استانیسلاس کریزا به ماکس گفته که آدمخوارها در شکار تماسح مهارت قابل ملاحظه‌ای دارند. آن‌ها وارد آب می‌شوند و دست خالی تماسح را به این صورت اسیر می‌کنند: سیاه تماسح تنهائی را نشان می‌کند و وارد آب‌های مردابی و ملایم می‌شود. تماسح‌های این نواحی بسیار بزرگند و اندازه‌ی آرواره‌های آن‌ها از یک متر تجاوز می‌کند. سیاه بدون سروصدا شنا می‌کند و از پشت سر به تماسح نزدیک می‌شود تا وقتی به موازات دهان تماسح برسد.

آن وقت سیاه خود را به روی سر تماسح می‌اندازد و بر آن سوار می‌شود. انگشت‌های او در سوراخ چشم‌ها، حفره‌های بینی و پوزه‌های تماسح فرو می‌رود و مانند قفلی دهان حیوان را می‌بندد. انگشتان سیاه با فشردن بعضی از اعصاب خاص سر حیوان، تماسح را فلج می‌کند. بدن تماسح مانند موم سست می‌شود. آن وقت سیاه حیوان را به روی شکم برمی‌گرداند و مانند یک قایق یا تنه‌ی یک درخت به ساحل می‌آورد، همه‌ی این کارها به سرعت خاصی انجام می‌گیرد. سیاه‌ها می‌توانند تماسح را به سرعت برق خفه‌کنند. سیاه وقتی به خشکی رسید تماسح زنده ولی سست و بی‌حال را مثل یک تکه پارچه روی شانه می‌اندازد.

آکپاتا بگالو جواب می‌دهد:

– ما همه شکارچی تماسح هستیم.

ماکس دستور می‌دهد:

– در این صورت همه‌تان بروید. مثل اینکه خواسته باشید تماسح شکار

کنید عمل می‌کنید.

آکپاتا بگالو می‌گوید:

– یامو امبیلنت، چند تمساح باید بیاوریم؟

او از روی تجرب به می‌داند که برای بار آوردن، مجزه، جادوگر به‌اشیائی نیاز دارد. ماکس امبیلنت هم به‌چند تمساح زنده احتیاج دارد تا سیاه‌ها را سفید کند.

ماکس می‌گوید:

– به‌نمازخانه بروید. همان‌طور که داخل آب می‌شوید. به‌آنجا وارد شوید بدون سروصدا، تاسفیدها را بیدار نکنید. به‌تخت‌ها نزدیک بشوید. درست همان طور که به‌تمساح نزدیک می‌شوید. چنگ در گلو، چشم‌ها، دهان و حفره‌های بینی سفیدها بیندازید، درست مثل تمساح. تکرار کنید!

– چنگ در دهان، دماغ و حلق سفیدها می‌اندازیم. درست مثل تمساح.

ماکس می‌گوید:

– درست مثل تمساح. برای اینکه خفه بشوند. برای این که فریاد نکنند. باید مثل تمساح بی‌حرکت شوند. وقتی پیکرشان سست شد، آن‌ها را به‌روی شانه‌تان می‌اندازید، باز هم مثل تمساح و آن وقت آن‌ها را این‌جا می‌آورید.

سیاه‌ها می‌فهمند. آن‌ها با این نوع عمل آشنا هستند. آن‌ها فکر نمی‌کنند که آدم‌های سفید را مانند تمساح می‌آورند. آن‌ها فکر می‌کنند که وقتی بیایند سفید خواهند شد. اصل همین است.

ماکس می‌پرسد:

– این چهار تیرک را می‌بینید؟

در نور ماه چهار تیرک سفید در نزدیکی جاده‌ی زنده‌ی مورچه‌ها دیده می‌شود. چهار تیرک بعد از ظهر در ساحل رودخانه‌ی سرخ کوبیده شده است. سیاه‌ها به‌آن‌ها نگاه می‌کنند.

– مبلغ‌ها را به‌این چهار تیرک که در سر راه جاندار مورچه‌ها کوبیده

شده بیندید.

ماکس امبیلنت رنگ می‌بازد. برادران نورودو سفید دیگر فقط مقداری از غدد او را گرفته‌اند نه اندرون او را. اما این تقارن بر او ضربه می‌زند. هیچکدام از این آدمخوارها نمی‌دانند که او خواجه است. ماکس فرمان می‌دهد:

– اکنون برو. وقتی به تو احتیاج داشتم صدایت می‌زنم. پیش مبلغ‌ها بمان. فراموش نکن که شنبه حرکت می‌کنیم. زنو می‌گوید:

yes sir –

اما از جا تکان نمی‌خورد.

سیاه می‌گوید:

– دستور دادم که بروی.

خشمی که نسبت به سفیدها در ماکس وجود دارد متوجه زنو می‌شود. زنو می‌گوید:

– می‌خواستم چیز دیگری به شما بگویم، sir. در نظر آدمخوارها هیچ کس به قدریک «ام، بیلنت» یعنی کسی که فاقد اندرون باشد دارای ارزش و اعتبار نیست. به خاطر همین است که آن‌ها به شما احترام می‌گذارند. مبلغ‌ها می‌گویند که در این عقیده حقیقتی وجود دارد و اگر شخصی فاقد اندرون وجود داشته داشته باشد مافوق بشر است. همه‌ی ضعف‌ها، همه‌ی گناهان بشری از اندرون او سرچشمه می‌گیرد، پر خوری، مشربخواری، تجمل پرستی از اندرون سرچشمه می‌گیرد. به همین جهت است که آدمخوارها در دنیا شخص فاقد اندرون را بیش از هر کس دیگری محترم می‌شمارند.

ماکس می‌گوید:

– می‌دام. حالا برو.

زنو می‌گوید:

را شکار می‌کنند. سیاه‌ها بدون شك انتظار می‌کشند که مبلغ‌ها مثل تمساح‌ها به خواب بروند...»

ماکس امبیلنت نمی‌خواهد آن صحنه را به نظر بیاورد. آن‌جا به دون اندیشه به تیرك‌های سفید خیره شده است.

به ناگاه ده نفر آدمخوار در دلش آب آشکار می‌شوند. ماکس، آن‌ها را در روشنائی طلائی رنگ ماه از دور می‌بیند. او لکه‌های سفیدی در روی‌شانه‌های سیاهان می‌بیند.

ماکس فکر می‌کند: «سفید زیباست. مثل برف...»

سیاه‌ها نزدیک می‌شوند. وقتی به بیست قدمی ماکس می‌رسند او می‌لرزد. فکر می‌کند: «آن‌ها به کوچکی بچه‌اند فکر نمی‌کردم که سفیدها این قدر کوچک باشند.»

سیاه‌ها به تیرك‌ها نزدیک می‌شوند. انگشتان آن‌ها سخت در چشم‌ها، دماغ، دهان و گوش‌های مبلغ‌ها فرو رفته است.

ماکس فکر می‌کند: «هرچهار نفر مرده‌اند. مرده‌اند.»

ماکس امبیلنت به جای دیگری نگاه می‌کند. نمی‌خواهد مرده‌های سفید را از نزدیک ببیند. با این همه او دیده است که سفیدها برهنه‌اند. فقط همین. ماکس، از دور مرده‌ها را ندیده است. فقط لکه‌هایی سفید مانند برف دیده است.

ماکس دستور می‌دهد:

— آن‌ها را به تیرك‌ها ببندید.

ماکس — بی‌آن که بخواهد — از نزدیک پاهای یکی از سفیدها را دیده است.

ماکس امبیلنت فکر می‌کند: «پاهای خیلی کوچکی هستند. باید پاهای بیانکای دختر باشد.» بعد فکر می‌کند که همه‌ی مردم سفید پاهای کوچکی

دارند. شاید هم پاهای مارک باشد. پاهای مبلنی که کتاب‌های پلیسی دوست می‌داشته است. سیاه‌ها، سفیدها را درست مثل تمساح می‌آورند. سرهای آنها را به روی سینه‌ی خود آویخته‌اند.

ماکس امبیلنت به جاده‌ی مورچه‌ها پشت می‌کند. سیاه‌ها دوربر او به هم فشرده می‌شوند. آدمخوارها مبلغ‌ها را بسته‌اند. آنها به دور ماکس حلقه می‌زنند. بوی تند عرق از آنها برمی‌خیزد، درست مثل بوئی که از مورچه‌های له شده برمی‌خیزد، بوئی که در سیرک پس‌ازیک نمایش از جانوران برمی‌خیزد. بو مانند ابری تند به بالای سر گروه آدمخوارها می‌رود.

ماکس به خود می‌گوید:

– «این بوی جنایت است».

به دور او دیواری از گوشت سیاه برپا می‌شود. مثل این است که ماکس در سلولی با دیوارهای زغالی خیس و براق، مانند دیوارهای یک معدن، زندانی شده باشد.

یکی از آدمخوارها فریاد می‌کشد:

– ما را سفید کن! ما را سفید کن!

سیاه‌ها نفس می‌زنند، نفس آنها بوی زناکاری و گناه می‌دهد، بوئی که در اتاق فاحشه‌ها پیدا می‌شود، بوی شیرها وقتی که طعمه‌ای را قطعه‌قطعه می‌کنند.

آدمخوارها فریاد می‌کشند:

– یا – مو، ما را سفید کن! مورچه‌ها آدم‌های سفید را می‌خورند. اکنون

نوبت ماست که سفید بشویم.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– وقتی که مورچه‌ها سفیدها را تمام کردند پوست همه‌ی شما سفید می‌شود.

حالا به خانه‌ی انجیلی بروید. همه‌ی اثاث آنها را بردارید. آنها را با

خودتان بپسندید. لباس‌های آنها را بپوشید. خانه‌شان را آتش بزنید. بعد بروید  
و انتظار بکشید تا سفید بشوید.

سیاه‌ها از فرط شادی شروع به زوزه کشیدن می‌کنند. جست و خیز می‌کنند،  
می‌رقصند، می‌پرنند. آن‌ها خسته و از حال رفته‌اند اما خستگی و هیجان مانند  
الکل آن‌ها را تحریک می‌کند. جنایت مانند الکل تحریک می‌کند. پس از  
از ارتکاب جنایت، شخص جانی مثل کسی که روم نوشیده باشد مست می‌شود.  
ماکس دستور می‌دهد:

– بروید و اثاث سفیدها را بردارید. به راه بیفتید.

سیاه‌ها جست و خیزکنان، فریاد زنان و رقص‌کنان در دل شب ناپدید  
می‌شوند.

ماکس امبیلنت تنها می‌ماند. جاده‌ی مورچه‌ها را نگاه می‌کند. دیگر  
پیکر سفیدها دیده نمی‌شود: آن‌ها سر تا پا سرخ شده‌اند. سفیدها ناپدید  
شده‌اند. فقط چهار تیرک دیده می‌شود.

ماکس به محل اقامت خود می‌رود. روی جعبه‌ها، پارچه‌ی چادر، روی  
همه چیز بنزین می‌پاشد و آن‌ها را آتش می‌زند. هرچه به سیاه متعلق بوده  
می‌سوزد. سیاه با پیراهن سرخ و شلوار بژ، باشیشه‌ی روم که در قاب چرمی  
خود به روی سینه‌ی او آویخته و با شلاق سرخ رنگش تنها می‌ماند. ماکس امبیلنت  
به محل موعود، جایی که زنو با کامیونت منتظر او است می‌رود.

ماکس امبیلنت با قدم‌های آهسته می‌رود و به خود می‌گوید:

– «ماکس به هیچ چیز فکر نکن! تنها راه حل همین است، ماکس.

فکر نکن...»

## سیاه و مردی که اهل والاشی است

زنو نگران است. پنج ساعت است که در کامیونت منتظر اربابش است و ماکس امبیلنت نمی آید. زنو چراغ‌ها را روشن گذاشته است. برای این که باطری خالی نشود او یکی از چراغ‌ها را روشن می گذارد.

زنو با خود می گوید:

– مستر امبیلنت گم شده است. شاید آدمخوارها او را کشته اند، شاید مست

کرده درجائی افتاده است. شاید شیرها و بپرها او را خورده اند...»

زنو می خواهد به دنبال سیاه برود. به خود می گوید:

– مستر امبیلنت به من گفته که این جا منتظرش بمانم. نمی توانم از این جا

بروم.

بعد از نیمه شب هوا مثل روز روشن است. صورت سیاه آشکار می شود.

ماکس تنهاست. او به طرف کامیونت می رود. زنو خوشحال است. سیاه آهسته

پیش می آید.

زنو به خود می گوید:

– مستر امبیلنت مثل سایر مردم راه نمی رود. سیاه‌ها با تمام پیکر خود



راه می‌روند. به همین شکل است که شیرها، بیرها و پلنگ‌ها راه می‌روند.  
زنو می‌گوید:

– خداوند حفظتان کند مستر امبیلنت .

سیاه در پنجاه قدمی کامیونت است. ماکس قاب چرمی را که به گردن  
آویخته از خود جدا می‌کند و به طرف زنو می‌اندازد و دستور می‌دهد:  
– پرش کن!

زنو شیشه را از روم سفید پرمی‌کند. سیاه بی‌سروصدا می‌نوشد . سوار  
کامیونت می‌شود.

زنو می‌ترسد. سیاه گرفتار خود است . مثل این که در سردابه‌ای زندانی  
باشد. او ساکت می‌ماند. امشب از سیاه بوی تندی برمی‌خیزد، يك بوی عجیب،  
بوی روم، بوی جنگ و گناه . بوی جنایت.

ماکس امبیلنت فرمان می‌دهد:

– حرکت کن!

زنو به راه می‌افتد. پیش از حرکت می‌گوید:

– جعبه‌ها و وسائل، Sir... باربرها هنوز با جعبه‌ها نیامده‌اند.  
ماکس می‌گوید :

– جعبه‌ها از بین رفته‌اند. غرق شده‌اند. در آب. حرکت کن .  
زنو می‌گوید :

– سیاه‌ها، Sir. اگزوب و ناکوسانسا را نمی‌بریم ؟

ماکس می‌گوید:

– سیاه‌ها پیش مادران‌شان می‌مانند. حرکت کن.

کامیونت، با چراغ‌های روشن به طرف مرکز ناحیه حرکت می‌کند. ماه  
می‌درخشد. منطقه سفید است، گوئی که برف باریده ، برف‌پلائی .  
زنو می‌گوید :

– حیف از جعبه‌ها و دستگاہ‌ها . اگر باشما بودم آن‌ها را نجات می‌دادم،  
ماکس دستور می‌دهد.

Shut up –

ماکس امبیلنت کاملاً پریشان حواس است . با وجود این نمی‌خواهد .  
زنو سؤال می‌کند:

– چه مدت دیگر مرا در خدمت خود نگاه می‌دارید، Sir؟

زنو شامه‌ی تیری ندارد . او بوی روم را تحمل می‌کند . بوی پاهای  
شسته نشده را تحمل می‌کند . در جعبه، هنگام حمله، سربازها مجبور بودند که  
روزها و روزها پاهایشان را نشویند . سربازها بوی بدی می‌دادند . زنو همه را  
تحمل می‌کرد . اما بوئی که از پیکر بزرگ سیاه برمی‌خیزد قابل تحمل نیست .  
بوی بدی نیست! اما غیر قابل تحمل است .

زنو دوباره می‌پرسد:

– وقتی برگردیم باز هم مرا در خدمت نگاه خواهید داشت، Sir؟

– ماکس می‌گوید:

– چرا این را از من می‌پرسی؟

صدای سیاه دو رگه است .

– زنو می‌گوید:

– اگر مرا نگاه ندارید پیش مبلغ‌ها برمی‌گردم، Sir .

بعد شروع می‌کند به حرف زدن درباره‌ی چهارمبلغ و می‌گوید که آن‌ها

بسیار مهربان و آن‌چنان که باید شریف هستند:

– آن‌ها قدیس‌های واقعی هستند، Sir . سه روز پیش آن‌ها ماندم، اکنون

آن‌ها را می‌شناسم . آن‌ها مانند قدیس‌های سالن‌ها هستند . دلم می‌خواست

خدمتکار آن‌ها بودم و تمام عمر خدمت آن‌ها را می‌کردم: با خدمت به لوکا، بیانکا،

مارکو و ماتئی، گمان می‌کنم که خدمت گابریل، کنستانتین و پیر و دیگر قدیس‌های

سالنماها را می‌کنم، خدمتکار قدیس‌ها بودن، بهترین کاری است که در دنیا وجود دارد. بگوئید، Sir. وقتی به مرکز ناحیه برگشتیم بازهم مرا در خدمت خود نگاه خواهید داشت؟ در غیر این صورت به ایسی بولیا برخواهم گشت. در کنار مبلغ‌ها زندگی خواهم کرد.

زنو ساکت می‌شود. او تصمیم گرفته که پیش مبلغ‌ها، چهار قدیس برگردد. زنو دیگر از هیچ چیز ترس ندارد، نه از شیرها، نه از مورچه‌ها، نه از تمساح‌ها. متوجه سیاه می‌شود.

ماکس چشم‌هایش را کاملاً باز کرده است. او بی حرکت است و خیره خیره جلوی رویش را نگاه می‌کند. از چشمانش اشکی درخشان چون مروارید جایی است.

زنو می‌پرسد:

– چرا گریه می‌کنید، Sir؟

ماکس می‌گوید:

– پوزه‌ات را ببند!

و به گریه ادامه می‌دهد. خیره خیره جلوی رویش را نگاه می‌کند. زنو خاموش می‌ماند. کامیونت را به طرف مرکز ایالت پیش می‌رود.

\*\*\*

در تراس هتل آفریقا پالاست فقط یک مشتری وجود دارد. روز بیست و یکم دسامبر است. شب از نیمه گذشته است. این مشتری استانیسلاس کریزاست. او سرگرم مطالعه است. روی میز، جلوی او یک شیشه آب معدنی و یک گیلاس وجود دارد. گارسون‌ها منتظر تعطیل کار و رفتن استانیسلاس کریز هستند. یکی از گارسون‌ها می‌گوید:

– آخرین باری که او به این جا آمد موقع رفتن سیاه بود.

از موقعی که سیاه رفته، کریز! به آن جا نیامده است.

استانیسلاس کریزا هیچگاه پاهایش را رویهم نمی‌اندازد تا شلوارش چروکیده نشود. او همان کت و شلوار کتانی خاکستری رنگ را به تن دارد. مثل سابق دستکش به دست کرده است.

گارسون‌ها به پنجره‌های روشن سالن مخصوص جشن نگاه می‌کنند که کارگران در آن‌جا مشغول کار گذاشتن درخت نوئل هستند. کامیونتی در برابر ترانس توقف می‌کند. استانیسلاس کریزا برمی‌خیزد. کتابش را روی میز، کنار شیشه‌ی آب معدنی جا می‌گذارد.

راننده‌ی سفید ماکس امبیلنت از کامیونت پیاده می‌شود. گارسون‌ها او را می‌شناسند. راننده به سیاه‌کمک می‌کند تا پیاده شود. استانیسلاس کریزا زیر بازوی سیاه‌رامی گیرد. سیاه‌پیراهن قرمز و شلوار بژ به تن دارد و قاب چرمی شیشه‌ی روم به گردنش آویخته است. شلوارش بر اثر لکه و آثار گل خراب شده است. گارسون‌ها یک صدا می‌گویند:

– سلام آقای امبیلنت!

سیاه‌جواب نمی‌دهد. تلوتلو می‌خورد.

گارسون اول می‌گوید:

– مست است، درست مثل موقع رفتنش.

امبیلنت از پلکان مرمری که به ترانس منتهی می‌شود بالا می‌رود.

استانیسلاس کریزا زیر بازوی دوست سیاهش را می‌گیرد. امبیلنت روبه روی کریزا می‌نشیند. مطابق عادت خود پاهایش را رویهم می‌اندازد و به دور دست خیره می‌شود. گارسون‌ها گوش به زنگ هستند. سیاه‌وسفید ساکت می‌مانند. باربرهای آفریقا پالاست به طرف کامیونت می‌روند تا اثاث مرد سیاه را پائین بیاورند.

راننده می‌گوید:

– موقعی که از رودخانه‌ای می‌گذشتیم اثاثمان را از دست دادیم. همه‌ی

اثاث درته آب جای دارد.

باربرهای می پرسند،

– دستگاه‌ها؟ آن‌ها هم به آب افتادند؟

زنو جواب می‌دهد:

– همه چیز را نتوانستیم نجات بدهیم . رودخانه‌ی پرتماحی بود.

چیزی را نمی‌شد درآورد.

یکی از باربرها می‌پرسد:

– سیاه‌ها هم غرق شدند؟ شما دوسیا با خودتان بردید، آن‌ها هم غرق

شدند؟

زنو می‌گوید:

– سیاه‌ها شناکنان به ساحل رسیدند. برای آن‌ها خطر وجود تماحی‌ها

درین بود. آن‌ها هم اکنون پیش‌مادران خود هستند. دیگر به آن‌ها احتیاج نداشتیم.

زنو دروغ نمی‌گوید. هرچه را که ماکس گفته او قبول دارد. زنو قادر

است ساعت‌ها تعریف کند که جمبه‌ها چگونه غرق شدند و اگزوب و ناگوسانسوا

چطور بین صدها تماحی‌شنا می‌کردند.

باربرها دست خالی به‌هال هتل باز می‌گردند. علت بازگشت فوری

سیاه معلوم می‌شود. او اثاث خود را از دست داده است و با این ترتیب دیگر

کاری در داخله‌ی منطقه نمی‌تواند داشته باشد. این هم تقصیر باربرهای سیاه

است. استانیسلاس کریزا برخلاف دیگر توریست‌ها خدمتکارها و راهنماهای

خوبی استخدام نکرده است.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– زنو، برو و شام بخور. تنها سر میز دیگری بنشین. راحت‌تر

خواهی بود.

بعد با ادب بسیار به گارسون‌ها رو می‌کند و می‌گوید:

– می‌توانید برای دوستان راننده غذائی فراهم کنید؟ خیلی دیر نشده

است؟

گارسون می‌گوید:

– وقتی صحبت از مشتری باشد هیچوقت دیر نیست.

بعد به سیاه نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

– از منتر امبیلنت هم خواهش می‌کنیم که تأسف مارا به خاطر حادثه‌ای

که پیش آمده بپذیرند. تقصیر خدمتکاران سیاه است. غیر ممکن است به آنها اطمینان کرد.

زنو با اشتهای فراوان غذا می‌خورد. استانیسلاس کریزا و ماکس امبیلنت

خاموش روبه روی هم نشسته‌اند. مرد سفید مطالعه می‌کند. منتظر است که سیاه حرف بزند. بالاخره می‌پرسد:

– اشکالی پیش آمده؟

کریزا مانند تماشاچی مسابقه‌ی اسب دوانی در موقعی که نزدیک است

اسبها به تیرکها برسند، دچار هیجان است. می‌خواهد باخبر شود. اما سیاه عجله‌ای ندارد. می‌گوید:

– اشکالی پیش نیامده. همه کارها O.k.

– خودتان دیدید؟ به چشم خودتان دیدید؟

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– از سفیدها چیزی باقی نمی‌ماند. هرچار نفر مردند. به تیرک‌هایی

در مسیر مورچه‌های سرخ بسته شدند. ده دقیقه‌ی دیگر هم آنجا ماندم.

مورچه‌ها بدن‌ها را پوشاندند. دیگر از آنها چیزی باقی نمانده است. ذره‌ای

هم از سفیدها نمانده است. همه‌ی کارها O.k. جمعبه‌ها و اثاث هم سوزانده شدند.

حالا می‌خواهم بخوابم.

چشمان استانیسلاس کریزا از فرط سعادت می‌درخشد. شیشه‌ی آب معدنی

را عقب می‌زند. دست خود را که در دستکش فرورفته پیش می‌آورد و دست سیاه، دست بزرگ و گوریل‌وار سیاه را می‌فشارد.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

- برای فردا صبح بلیت هواپیما داریم.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

- O.k. حالا می‌خواهم بخوابم.

کریزا می‌پرسد:

- يك سؤال دیگر. راننده در چه وضعی است؟ چیزی می‌داند؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

- هیچ. او اصلاً شکی هم نبرده است.

- از مبلغ‌ها نامه‌ای دارد؟

سیاه جواب می‌دهد:

- شاید. May' be. چیزی از او نپرسیدم. می‌خواهید با او چه کنید؟

سیاه منتظر جواب می‌ماند. استانیسلاس کریزا فکر می‌کند. مطابق نقشه

زنو باید کشته شود. طبیعی است که امکان دارد راننده به تدریج شک ببرد و

حرف بزند. منطق ایجاب می‌کند که او بمیرد. مطابق نقشه، زنو باید به قتل

برسد.

استانیسلاس کریزا به زنو نگاه می‌کند. زنو با اشتهای زیاد ساندویچ

ژانبون خود را می‌خورد و بکارگرانی نگاه می‌کند که حباب‌های رنگی را در

سالن جشن آفریقا پالاست به درخت نئول نصب می‌کنند.

استانیسلاس کریزا فکر می‌کند: «این کار لازم نخواهد بود. من معمولاً

کسی را که اهل والاشی بود انتخاب کردم. تقریباً آنها همه بیمارند. آنها

از نوعی نقص دید رنج می‌برند. آنها در عملی شرکت می‌جویند اما هیچ

نمی‌بینند.»

زنو به درخت نوئل نگاه می‌کند. با حیرت چشم‌هایش را باز کرده است. روشنایی‌های رنگارنگ را تماشا می‌کند. زنو مطلقاً از مرگ مبلغ‌هایی خبر است. او زنده خواهد ماند.

استانیسلاس کریزا فریادمی زند:

– گارسون!

گارسون نزدیک می‌شود.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– راننده این‌جا می‌خواهد. بگوئید که اتاقی برای او آماده‌کنند. فکر

می‌کنم بتوانم برای هواپیمای فردا برایش بلیت تهیه کنم.

استانیسلاس کریزا پول آب معدنی و غذای زنو را می‌پردازد و به گارسون

می‌گوید:

– راننده زندگی دوست من مستر امبیلنت را نجات داده است. او وفاداری

و شهامت خارق‌العاده‌ای از خود نشان داده است، او را همراه خود به اروپا

می‌برم. همواره باید پاداش وفاداری را در نظر داشت، مگر نه؟





## دوسفید

هاکس امبیلنت می رود بخوابد . اتاق دور افتاده و آرامی که در آفریکا  
 پالاست داشته توسط استانیسلاس کریزا حفظ شده است . سیاه می گذارد که او را  
 به آن جا هدایت کنند . او حتی متوجه نمی شود که این همان اتاقی است که پیش از سفر  
 در آن اقامت داشته . هاکس امبیلنت در مدت اقامتش در ایسی بولیا در دنیای خارج  
 زندگی کرده است . مانند حلزونی از صدف خود بیرون آمده است . اکنون  
 مأموریتش پایان یافته ، او باز زندانی انزوای خود شده است .  
 کامیونتی که او با آن سفر کرده جلو هتل قرار دارد . صبح آن را به گاراژ  
 رد خواهند کرد .

پس از رفتن سیاه ، کریزا به تراس باز می گردد . فصلی را که به خاطر از  
 راه رسیدن هاکس ناتمام مانده تمام می کند ، بعد کتاب را می بندد و به زنوا اشاره  
 می کند . زنو می آید و روزی همان صندلی که هاکس نشسته بود می نشیند .  
 کریزا می گوید :

– تو وظیفهات را با از خود گذشتگی انجام داده ای .  
 و کیفش را بیرون می آورد و یک دسته اسکناس به او می دهد .  
 – مستر امبیلنت خیلی از تو راضی است .

زنو می گوید :

- تقصیر من نبود که جعبه‌ها از بین رفتند. اگر درموقع حادثه با مستر امبیلنت بودم خودم را به آب می انداختم، یا غرق می شدم یا اثاث را نجات می دادم.

بعد می گوید:

- شما دیگر به خدمت من احتیاج ندارید؟

استانیسلاس کریزا می گوید:

- نه. دیگر به خدمت تو احتیاجی ندارم. تو چه کار می کنی؟ چه نقشه‌ای داری؟ می گفتمی که قصد داری به کانادا بروی.

پنجره‌های سالن جشن مثل روز روشن است. در داخل سالن کارگرها درخت نوئل را تزئین می کنند. زنو درخت رنگارنگ را نگاه می کند و آه می کشد. می گوید:

- دیگر نمی توانم، Sir. نه به کانادا و نه به اروپا.

- همین جامی مانی؟

- مجبورم بمانم، Sir. راه حل دیگری وجود ندارد.

زنو به درخت نوئل نگاه می کند و می گوید:

- ما اهالی والاشی مردمی احساساتی هستیم، Sir. متوجه هستید؟ من آدمی

احساساتی هستم. می دانم که خوب نیست، اما من این طور هستم

کریزا می پرسد:

- به خاطر همین است که در این جا می مانی؟

زنو جواب می دهد:

- بلی، Sir. موقعی که مستر امبیلنت از جانوران فیلم تهیه می کرد من

در ایسی بولیا پیش مبلغ‌ها ماندم. مستر امبیلنت دستور داده بود که این کار را بکنم. در ابتدا فکرمی کردم که مبلغ‌ها مردمی دیوانه و بی مغزند. طبیعی نیست چهار جوان تحصیل کرده، باهوش و سالم کاری جز این نداشته باشند که پیش

آدمخوارها بیایند. اما بعد باورم شد که آنها قدیس‌های واقعی هستند. آنها خوبی سیاه‌ها را می‌خواهند. آنها حق دارند. اگر آنها به کمک سیاه‌ها نیایند سیاه‌ها نابود می‌شوند یا گرفتار کمونیست‌ها خواهند شد. در زمان حال فقط مبلغ‌های کاری به نفع سیاه‌ها می‌کنند. کشورهای متمدن، آمریکا و اروپا فقط تاجر به سراغ آنها می‌فرستند. تاجرها بدتر از کمونیست‌ها و بدتر از مرگ هستند. آنها فقط می‌خواهند از کار سیاهان، از گوشت سیاهان، از خون سیاهان پول بیرون بکشند. مبلغ‌ها این را می‌دانند. آنها قدیس هستند و حقیقتاً به سیاه‌ها کمک می‌کنند. من با آنها دوست شده‌ام.

کریزا می‌گوید:

- بنابراین تو می‌خواهی پیش مبلغ‌ها برگردی؟

- همین فردا، Sir. همین فردا به آنجا برمی‌گردم. البته اگر مرا در خدمت خود نگاه ندارید.

- می‌خواهی چه کنی، مبلغ بشوی؟

زنو می‌خندد و می‌گوید:

- نه، Sir. می‌خواهم به آنها خدمت بکنم. با خدمت به بیانکا، مارک، ماتئی و لوکا مثل این است که به سن کستنانتن، سنت هلن، سن ژرژ و سن گابریل خدمت کنم. Sir. کاری بهتر از خدمت به قدیس‌ها وجود دارد؟

- مستر امبیلنت و من فردا صبح با هواپیما به اروپا خواهیم رفت. اگر بخواهی با ما بیائی ترا خواهیم برد. به تو کار خواهیم داد. تو راننده‌ی بی‌نقصی هستی. مستر امبیلنت از تو راضی است. وقتی ترا دعوت می‌کنم، پاداش وفاداری و ارزش ترا می‌دهم. اگر بخواهی می‌توانی بیائی. اگر هم خواسته باشی پیش قدیس‌ها و آدمخوارها برگردی، میل خودت است.

زنو می‌گوید:

- موهبت شما باعث افتخار من است. شما سخاوتمندید. اما به شما گفتم

که آدمی احساساتی هستم. من همراه شما نخواهم آمد چون قلب من می گوید که پیش مبلغ ها برگردم. به آنها قول داده ام که برمی گردم.

استانسیلاس کریزا به تحقیقات خود پایان می دهد. می داند که کشتن زنو ضروری نیست. زنو از کشتار مبلغ ها چیزی نمی داند. ممکن است زنو را تا سرحد مرگ شکنجه دهند اما او هیچگاه نخواهد گفت که ما کس امیلنت مبلغ ها را کشته است.

کریزا می گوید:

– مبلغ ها نامه ای به تو داده اند که به پست بسپاری؟ من فردا در اروپا خواهم بود. می توانم آنها را به پست بدهم. این طور زودتر می رسند. فکر می کنم که برای رسیدن نامه هایشان بی تاب باشند.

– متشکرم، Sir.

زنو بسته ی نامه های را که مبلغ ها به او داده اند بیرون می آورد و به کریزا می دهد.

استانسیلاس کریزا می گوید:

– اکنون برو و بخواب. در آفرینکا پالاست اتاقی برایت گرفته ام. فردا

صبح، پیش از رفتن به دیدنم بیا، ساعت ۸ صبح در حال هتل هستم.

زنو می گوید:

– شب به خیر، Sir. متشکرم.

او وارد هتل می شود. شاد است. کلید را از دربان می گیرد. مأمور

آسانسور در را برایش باز می کند. زنو احساس خوشی می کند. به خود می گوید:

– هیچگاه فکر نمی کردم که در چنین هتلی خواهم خوابید.

## نواقص جسمی بشر

ساعت هشت صبح است، يك روز بعد از ورود ما كس امبيلنت و زنو است .  
استانیسلاس کریزا در سالن هتل آفریکا پالاست ظاهر می شود. با همان کت  
وشلوار، با همان کلاه حصیری، با همان عینک، همان دستکش های کتانی خاکستری  
تکمه شده. به طرف محل کار دربان می رود و می گوید:

– لطفاً به آقای امبیلنت بگوئید که استانیسلاس کریزا در حال منتظر است.  
دربان می گوید:

– متأسفم. آقای امبیلنت دیگر این جا نیست. ساعت سه ی صبح با آمبولانس  
به آسایشگاه ناحیه برده شد. ساعت شش صبح هم به خاطر توموری که در معده اش  
یود مورد عمل جراحی قرار گرفت . ده دقیقه پیش از آمدن شما هم تلفنی از  
او خبری داشتم .

استانیسلاس کریزا متعجب نمی شود. او با آرامش خبر را گوش می کند  
گوئی که منتظر این خبر است .

او به خود می گوید:

– حیرت آور نیست. هر بار که از آدم ها استفاده می کنم به فکر اشکالاتی

می‌افتم که ممکن است جسم او ایجاد کند. نواقص سه گانه‌ی جسمی بشری عبارتند از: مرگ، بیماری و حماقت. هر بار به‌طور صحیح حوادثی را که ممکن است از این سه نقص جسمی بشر ناشی شود حساب کرده‌ام به طوری که هیچگاه به حیرت دچار نشده‌ام. ماکس امبیلنت بیمار است. اگر او بمیرد متحیر نخواهم شد، همین‌طور اگر او مرتکب حماقت شود. حماقت بشری به اندازه‌ی مرگ غیر قابل اجتناب است.

استانیسلاس کریزا می‌پرسد:

– حال آقای امبیلنت خطرناک است؟

دربان جواب می‌دهد:

– دکترها تا قبل از چهل و هشت ساعت نمی‌توانند اظهار نظر کنند. اما عمل

موفقیت آمیز بوده است.

استانیسلاس کریزا می‌گوید:

– خودش غنیمت است.

و اضافه می‌کند:

– لطفاً به راننده بگوئید که من این‌جا هستم.

دربان می‌گوید:

– راننده هم همراه آقای امبیلنت به آسایشگاه رفته است. در این موقعیت

او خود را خیلی فعال و وفادار نشان داده است. او تمام مدت در کنار آقای

امبیلنت بوده است. رفتار او را نباید سرزنش کرد.

استانیسلاس کریزا گوش می‌کند. چنان گوش می‌کند که گوئی مروارید

می‌شمارد. شخص یدکی دوم هم در هتل نیست.

کریزا می‌گوید:

– لطف کنید و شماره‌ی تلفن آسایشگاه را بگیرید. اسم آسایشگاه چیست؟

دربان جواب می‌دهد؛

– ساناتور یوم تروپیکال.

وشماره را می گیرد. سرپرست پزشکان را می خواهد. استانیسلاس کریزا گوشه را به دست دستکش دار می گیرد و به حرف دکتر گوش می کند. کریزا می گوید.

– کاملاً روشن است دکتر. اگر اشکالی پیش نیاید دوستم ما کس امبیلنت باید ده روز بستری باشد. مرسی دکتر. می توانم باراننده ای که همراه بیمار شماست صحبت کنم؟

زنو پای تلفن می آید. صدایش خسته و غمگین است.

استانیسلاس کریزا می گوید:

– به ناراحتی تو پی می برم. اما اگر در آن واحد هم گریه کنی و هم حرف بزنی نخواهم فهمید که توجه می گوئی. وقتی گوشه را گذاشتی گریه خواهی کرد. حالا بهتر است. می فهمم. دیگر پیش مبلغ ها بر نمی گردی؟ زنو می گوید:

– وقتی آقای امبیلنت معالجه شد می روم. در این لحظه نمی توانم اورا تنها بگذارم. پیش آقای امبیلنت می مانم. او کسی را ندارد. ترك کردن او عملی غیر انسانی است.

کریزا جواب می دهد:

– موافقم. من حرکت می کنم. هواپیما يك ساعت دیگر پرواز می کند. آمدن من به کلینیک بیهوده است. دکتر به من گفت که نمی شود با امبیلنت صحبت کرد. وقتی که او به حال آمد به او بگو که ده روز به سراغش خواهم آمد. زنو در يك لحظه از سکوت استانیسلاس کریزا استفاده می کند تا جزئیات را برایش تعریف کند. او می گوید که هنگام شب خواب دیده که ما کس بیمار است و آن وقت از تخت بیرون می پرد و به اتاق ما کس می رود و متوجه ناله او می شود. کریزا می گوید:

– ده روز دیگر که برگشتم برایم تعریف خواهی کرد. اکنون خدا حافظ !  
 کریزا ضمن آن که زن صحبت می کند گوشی را به زمین می گذارد.  
 استانیسلاس کریزا کرایه ده روزه ای تا قزنو را پرداخته است. چمدانش  
 را برمی دارد. مؤدبانه سلامی می دهد و خارج می شود. استانیسلاس کریزا کارهای  
 فوری در پیش دارد. مبلغ ها مرده اند . مطابق نقشه ، استانیسلاس کریزا و خبر  
 گزاری های اروپا می توانند تاجائی که امکان دارد روزنامه نویس ، فیلمبردار ،  
 عکاس و خبرنگار تلویزیونی بیشتری به تروپیک بفرستند. خبرنگارها در ایسی –  
 بولیا اثری از مبلغ ها پیدا نخواهند کرد. از آن چه می بینند یعنی از سر کوبی  
 سیاهان فیلمبرداری خواهند کرد. طبیعی است که ارتش و پلیس مستعمراتی بر علیه  
 آدمخوارها به عملیات انتقام جوئی و تنبیه قاتل هادست بزند. از همه ای این صحنه ها  
 فیلم و عکس تهیه خواهد شد و در تلویزیون ها نمایش داده می شود. به خاطر همین  
 است که مبلغ ها کشته شده اند.

امادر هتل آفریکا پلاست و در مرکز تروپیک مردم هنوز از قتل چهار مبلغ

بی خبرند .



## شورش سیاهان

بیست و دوم دسامبر - استانیسلاس کریزا با هوآپیما مرکز ناحیه را ترک می‌کند. ماکس امبیلنت در ساعت شش مورد عمل جراحی قرار گرفته است. اینک ظهر است. ماکس امبیلنت به حال آمده است. مانند تانکی سیاه - در ساتوریوم تروپیکال دمر به روی ملحفه‌های سفید افتاده است. زنو در راهرو، مقابل اتاقی که سیاه در آن خوابیده دیده می‌شود. اواز موقعی که به آنجا آمده تکان نخورده است. زنو به درگاه خداوند دعایمی کند که سیاه نمیرد. او صلیب فلزی طلائی رنگ کوچکی را که میسیونرها به او داده اند در دست می‌فشارد. روی صلیب کوچک نوشته شده: «خداوند ترا حفظ کند.» زنو پرستاری را که به اتاق سیاه می‌رود متوقف می‌کند. پرستار عصبانی می‌گوید:

- اصراری فایده است. با او نمی‌توان صحبت کرد. هنوز به حال نیامده. باید منتظر ماند.

زنومی گوید :

- خواهش می‌کنم این صلیب را بالای سر او بگذارید. اطمینان دارم که این صلیب برای او شانس می‌آورد. این صلیب را مبلغ‌های مذهبی این ناحیه به من

داده‌اند.

پرستار می‌گوید :

– باشد. اما فایده‌ای ندارد که پیوسته در این راهرو بمانید .

زن جواب می‌دهد :

– می‌دانم که بی‌فایده است. به خاطر فایده این‌جا نمی‌مانم . به خاطر محبت است .

پرستار شانه بالا می‌اندازد. وارد اتاق بیمار می‌شود. سیاه همان طوری حال افتاده، اما نمرده است. پرستار صلیب را بالای سر او می‌گذارد و می‌رود . زن پشت در منتظر اوست .

پرستار می‌گوید :

– امروز شما نمی‌توانید با او صحبت کنید. آن چیز را، منظورم صلیب است روی میزش گذاشتم. وقتی بیدار شود آن را خواهد دید، البته اگر سیاه شما روزی بیدار شود. می‌دانید؟ حالش خیلی بد است. با شما نسبتی دارد؟

پرستار به صورت زنو نگاه می‌کند و می‌گوید:

– نه، روشن است که شما نمی‌توانید با هم نسبتی داشته باشید. اوسیا است. و شما سفید .

زن می‌گوید :

– نه، ما با هم نسبتی نداریم. ما مسفریم.

پرستار می‌رود. به اتاق بیمار آن‌دیگر سر می‌زند و بعد به سراغ زن می‌آید،

و می‌گوید :

– می‌بینم که شما به امور معدعی می‌پردازید. یک قدم تا آفریکا پالاست بروید و در جشن نوئل که دولت برای کارگران سفید به پا کرده شرکت کنید. این هم دعوتنامه‌ی من. خودم وقت ندارم بروم. وقتی اسم مرا خواندند شما خودتان را معرفی کنید و بسته را بگیرید .

زنو دعوتنامه را می گیرد.

پرستار می گوید :

– بسنه را شما نگیرید. ما با هم قسمت می کنیم. منظر چیز با ارزشی نباشید.  
فقط يك درخت نوئل است و مخصوص کارگران سفید.  
زنو نمی تواند هدیه ی مردی را که مراقب ما کس امبیلنت است نپذیرد. فوراً  
حرکت می کند.

\*\*\*

در اطراف آفریکا پالا است قراولها بالباس های رسمی جای گرفته اند. زنو  
دعوتنامه ای را که به اسم پرستار است نشان می دهد. مأمور پلیس نگاهی هم به  
آن نمی اندازد. او می گوید:

– برو تورفیق. اثبات این که تو سفید پوستی بیهوده است. خودش معلوم  
است.

زنو وارد می شود. رنگ پوست به جای کارت هویت و دعوتنامه به کار  
می آید.

صورت زنو برای او کارهای زیادی کرده است. مادرش صورت او را نوازش  
کرده. مأموران پلیس به صورتش ضربه زده اند. اکنون چهره ی سفیدش به عنوان  
کارت هویت او به کار می رود تا بتواند در جشن درخت نوئل شرکت کند.

در سالن ضیافت يك نفر سیاه هم پیدا نیست. مقامات دولتی این جشن را  
برای سفیدهای خرده پا ترتیب داده اند. در سالن پیش خدمت های سفید، راننده های  
سفید، باغبان های سفید، کارمندان جزء و کارگران حضور دارند. نمایندگان  
دولت، کنل جوری هارت و آجودان او مازور بورمن هستند. سرهنگ جولی هارت  
فرمانده ی نظامی این منطقه است. او در نزدیکی درخت نوئل ایستاده است و آجودان  
نیز کنار اوست.

وقتی زنو وارد سالن می شود نگاهش به درخت نوئل و رنگ های فراوان آن

دوخته می‌شود. بلافاصله پس از درخت، چشمش به سرهنگ جولی هارت می‌افتد. سرهنگ راست مانند کاج نوئل، دور از میهمانان سفید، ایستاده است. همه‌ی این سفیدپوست‌ها که تا کنون کراوات نزده‌اند - چون کارگرند - امروز کراوات به گردن دارند. تنها کسانی که کراوات نزده‌اند، سرهنگ جولی هارت و آجودان او هستند. سرهنگ پیراهن یقه بر گردانی پوشیده است و شلوارش هم بدون استفاده از کمر بند به کمرش محکم شده است. درجه‌ی او هم فقط از روی کلاه او که جانشین کپی‌های سابق شده معلوم می‌شود، که سرهنگ آن‌را هم تا کرده و در جیب گذاشته است. سرهنگ شلوار و پیراهن خاک‌ی رنگی پوشیده است. سردوشی هم ندارد. این وضع زنورا متحیر می‌کند. او باخود می‌اندیشد:

- در کشور ما فقط فراری‌ها سردوشی و علامت ندارند.

او نگاهی به بابانوئل می‌اندازد و نزدیک درخت که روشنائی‌های مختلف دارد و نزدیک سرهنگ جولی هارت و سرگرد بورمن می‌نشیند.

سرهنگ می‌گوید:

- دوست عزیز، فردا صبح ساعت شش به طرف اروپا حرکت می‌کنم. شما فرماندهی منطقه خواهید بود. پس از ازدواج مجدد من این اولین باری است که از تعطیلات استفاده می‌کنم.

سرهنگ جولی هارت عکسی از کیفش بیرون می‌آورد. در عکس سه نفر زن دیده می‌شوند که پیراهن‌های گلدار پوشیده‌اند.

سرهنگ توضیح می‌دهد:

- نفر وسط ما گدالنا زن من است. زن دوم من است. یک سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم. زن اولم در یک حادثه‌ی اتومبیل مرده است. درست است او مارتا است. در طرف چپ ماریا. دختران من هستند، شانزده و چهارده ساله.

سرگرد بورمن شب پیش از راه رسیده تا در مدت غیبت جولی هارت جانشین

او باشد.

سرهنگ جولی هارت می گوید:

– زن من چندبار به این جا آمده است. اما بیش از دو یا سه روز نتوانسته این جا بماند. او طاقت گرمای تروپیک را ندارد. امیدوارم که به اروپا منتقل شوم.

آواز دستجمعی کودکان سفیدپوست شروع می شود. زنو خودرا در کنار جولی هارت می یابد. او عکس هائی را که جولی هارت به سرگرد نشان می دهد نگاه می کند عکسی را که سرگرد بادو دختر و زنش در جلوی آفریقا پالاست گرفته می شناسد، در عکس سرهنگ کفش راحتی به پا دارد. کفش های تازهی نظامی ها شبیه راحتی هائی است که بیمارها در بیمارستان ها به پا می کنند. ارتش – های مدرن دیگر پا برهنه راه نمی روند. آنها دیگر احتیاجی به نیم چکمه ندارند سر بازها به اسب هم سوار نمی شوند، به پوتین هم نیازی ندارند، پای سر بازها خواه در تانک، خواه در هواپیما، جیب، هلیکوپتر راحت خواهد بود، شلوار و لباس های قبلی جای خودرا به لباس کاری داده که با زیپ «اکلر» باز و بسته می شود و منظور فقط راحتی بدن است. او نیفورم نظامی ها با تقلید از لباس بچه های شیرخوار به کمال رسیده است. اما فقط رنگش فرق می کند.

سرهنگ جولی هارت می گوید:

– فردا با آنها در اروپا خواهیم بود.

و عکس های دیگری به سرگرد نشان می دهد.

– تاکنون هیچگاه به خاطر «مرخصی» این قدر خوشحال نبوده ام، حتی

وقتی که در مدرسه ی نظام بودم.

زنی که پیراهن سیاه پوشیده به جولی هارت نزدیک می شود و می گوید:

– ببخشید سرهنگ.

زن آن طور که لباسش نشان می دهد ثروتمند نیست. همه ی سفید هائی که در

سالن هستند مردمی فقیرند. فقط «سفیدهای خرده پای» تروپیک آن جا هستند.

زن می پرسد:

– سرهنک چیزی که رادیو گفته درست است؟ درست است که سیاهان طغیان کرده اند و سفیدها را می کشند، ؟  
سرهنک می پرسد :  
– شما کی هستید؟

زن می گوید هویت خود را پنهان نگاه دارد. اما اشخاص دیگری به دور آنها جمع می شوند. مردی می گوید:  
– این را به گوش خودم شنیدم. دودقیقه پیش بود. در رادیو گفته شد که انقلاب در منطقه سیاهان شروع شده است و سیاهها مردم سفید را می کشند.  
صداهای دیگری تأیید می کند:  
– درست است.

صورت سفیدها نشان می دهد که ترسیده اند. عده ی کسانی که این را شنیده اند زیاد است. همه ی ایستگاه های رادیویی اروپا خبر شورش سیاهان و قتل عام سفیدها را پخش می کنند. کودکان آوازخوان سکوت کرده اند. مردم به دور سرهنک جولی هارت و سرگرد بورمن حلقه می زنند.  
سرهنک آمرانه می گوید :

– آرام باشید. اصلاً اتفاقی نیفتاده است. من فرماندار این ناحیه هستم. من بیش از هر کسی صلاحیت دارم که بدانم چه اتفاقی افتاده است.  
مردی می گوید :

– خیلی ها شنیده اند که رادیو از شورش سیاهان خبر می دهد.  
مردی که این را می گوید کارگر سفیدپوستی است. سرهنک حرف او را قطع می کند:

– شایسته ی يك نفر سفید نیست که این شایعه ها را پخش کند. سیاهها شما را مسخره می کنند. خواهش می کنم کمی خودداری و شایستگی داشته باشید. شما

هموطنان سفیدپوست هستید.

اکنون سکوت حکمروائی می‌کند. سفیدها می‌دانند که باید شایستگی داشته باشند. اما در مرکز این ناحیه در مقابل هر سفید هزار سیاه وجود دارد. اگر حقیقتاً شورش در بگیرد، سفیدها علیرغم شایستگی خود نابود خواهند شد. بابانوئل که روی صندلی فرورفته فریادمی‌زند:

– حالا هدایا تقسیم می‌شود!

راهبه‌ای به او کمک می‌کند. زنوصدائی می‌شنود:

– ساناتورיום تروپیکال؟ کسی از ساناتورיום تروپیکال نیست؟

زنو خودش را معرفی می‌کند. بسته‌ها که جمعبه‌ای مقوائی است و به دوران نخ طلائی بسته‌اند می‌گیرد. خبر شورش او را تحت تأثیر قرار داده است. در اطراف اوسفیدها سرگرم بحث هستند. آن‌ها همه نگرانند.

در مقابل در بزرگ سالن جشن، دربان آفریکا پالاست راه می‌رود. سفیدهای داخل سالن او را با وحشت تماشا می‌کنند. دربان سیاه دو متر قد دارد. اولباس مارشالی ناپولئون را به تن دارد، زردوزی شده، بایراق و کاسکت. يك ژنرال واقعی. و به آرامی راه می‌رود. سفیدها سر برمی‌گردانند تا او را نبینند. زنو آهسته از سالن خارج می‌شود و به بیمارستان می‌رود، و در این حال به خود می‌گوید که ماکس امبیلنت شاید به خود آمده و به او احتیاج داشته باشد.

\*\*\*

پس از این که زنو می‌رود شایعات دیگری راه می‌افتد. به گوش سرهنگ جولی هارت هم می‌رسد. قبیله‌ای که شورش را به راه انداخته قبیله‌ی آدمخوارها است. نخستین سیاهانی که کشته شده‌اند چهار مبلغ مذهبی از فرقه‌ی انجیلی بوده‌اند.

به بابانوئل دستور داده شده که هدایا را به سرعت تقسیم کند. ستوان بلانک باهمان اونیفورم خاص خود وارد سالن می‌شود. او با شتاب آمده است. دیگران

با چشم او را بدرقه می کنند. اما او از شورش سیاهان خبری نیاورده است. در مقابل سرهنگ جولی هارت می ایستد و بسته ی کوچکی به اندازه ی يك پاكِت به او می دهد. به او می گوید:

- سرهنگ، می دانم که شما فردا صبح به اروپا می روید. بسته ی کوچکی آورده ام که به نامزدم برسانید. خودتان قول دادید که این را برایش می برید. موفق باشید.

سرهنگ حرف او را قطع می کند و با خشونت می پرسد:

- شما يك راست از ناحیه ی خودتان می آئید؟

- يك راست سرهنگ.

- نیم ساعتی است که شایعه ای راه افتاده که سیاهان شورش کرده اند و چهار مبلغ مذهبی را کشته اند. چه فکر می کنید:

ستوان بلانک می گوید:

- از نظر فنی این کار غیر ممکن است. سه ساعت پیش با هواپیما پست خودم را ترك کرده ام. همه چیز نادی بود. این آدمخوارها چند هزار نفرند که وحشیانه زندگی می کنند. آنها هیچ ندارند. دیار آنها زمینی لم یزرع است. اگر از قبیله ی دیگری صحبت بود من این را نمی گفتم، اما آدمخوارهای من آخرین کسانی هستند که می توانند اغتشاشی به بار بیاورند.

تقسیم هدایا پایان یافته است. با بانوئل وعده ای دیگری از سفیدها به دور يك روزنامه نویس آمریکائی حلقه زده اند.

اما همه ی چشمها به سرهنگ جولی هارت، سرگرد بورمن وستوان بلانک و درخت نوئل که در انتهای سالن جشن از دیگران جدا افتاده اند دوخته شده است. در مقابل پنجره دربان سیاه پوست آفریقا پالاست در لباس مارشالی امپراتوری، بزرگ مانند یکی از حیوانات ما قبل تاریخ با قدم های آهسته گردش می کند.

ستوان می گوید:



- وجود چهارمبلغ در سرزمین آدمخوارها صحت دارد آنهارا می‌شناسم.  
دو روز پیش برای آنها اسلحه بردم .

سرهنگ می‌گوید :

- به عقیده‌ی شما شورش این آدمخوارها غیرممکن است ؟

ستوان می‌گوید :

- از نظر فنی امکان این عمل باید کم باشد. این آدمخوارها عقب افتاده‌ترین  
سیاهان آفریقا هستند. آنها هیچ وسیله‌ای در اختیار ندارند. اگر قبیله‌ای دیگر  
بود این حرف قبول بود. اما در مورد این قبیله نه.

سرگرد بورمن می‌پرسد :

- امکان قربانی کردن هم ناچیز است؟ ممکن است که آدمخوارها مبلغ‌ها

را برای خوردن کشته باشند؟

ستوان می‌گوید :

- در زمان حال قربانی کردن وجود ندارد. شاید هم قتل‌های مذهبی حقیقتاً  
وجود نداشته است. سیاه‌ها به‌طور قطع کسانی را کشته و خورده‌اند. اما این کار  
بر اثر گرسنگی بوده است. آنها اجساد را خورده و هنوز هم می‌خورند. اما این  
کار فقط بر اثر گرسنگی است. همان‌طور که ملوانان کشتی شکسته اجساد رفقای  
خود را می‌خورند.

سرهنگ می‌گوید :

- شما بیش از هر کسی صلاحیت دارید که درستی این شایعات را ارزیابی

کنید

سرهنگ میل دارد آرام باشد . به موقعیت مسلط باشد. در سالن سفیدها

ترسیده‌اند و مثل کسانی که بیش از حد مشروب خورده باشند منقلب شده‌اند .

ستوان می‌گوید :

- سرهنگ، امکان دارد که سیاه‌ها مبلغ‌ها را کشته باشند . من به آنها

خبر دادم که ممکن است کشته شوند . به خاطر همین بود که برایشان اسلحه بردم .

سرگردمی پرسد :

– امکان دارد؟ پس شاید هم این شایعات اساسی داشته باشد ؟

بلانک می گوید :

– اگر مبلغ ها کشته شده باشند فقط بر اثر يك حادثه‌ی صرف است . بين يك ماجرای غم‌آور و انقلاب تفاوت زیادی وجود دارد . حضور آن‌ها در بین آدم – خوارها و آماده نبودن آن‌ها به يك اندازه تحريك آمیز است ، آن‌ها خود به دنبال مرگ بودند . اگر آنها کشته شده باشند علتش این است که خودشان می خواسته اند بمیرند نه این که سیاهان شورش کرده اند ! فکر ایجاد انقلاب از طرف آدمخوارها باید خیلی ناچیز باشد .

سر بازی به داخل سالن جشن می آید ، به درخت نوئل نزدیک می شود . خبردار می ایستد ، پاکتی را جلوی سرهنگ جولی هارت می گیرد . صورت گروهی از سفیدها کش می آید . لبها زمزمه می کنند .

– «سیاه ها شورش کرده اند . سیاهان سفیدها را کشته اند.»

سرهنگ باخبر شده است . سرهنگ آرامش خود را حفظ می کند اما موقع خواندن تلگراف رنگ از رویش می پرد . این تلگراف از اروپا رسیده است :

« اقداماتی که برای محدود کردن شورش سیاهان شده فوراً اعلام شود . اعلام کنید که آیا به غیر از چهار مبلغ ، سفید پوست دیگری کشته شده است یا نه . »

سرهنگ تلگراف را به سرگرد بورمن می دهد . سرگرد تلگراف را به ستوان بلانک می دهد . ستوان هم مانند کاغذ سفید می شود .

بلانک می گوید :

– من از منطقه‌ی آدمخوارها می‌آیم. سه‌ساعت پیش من آن‌جا بودم. من هیچ‌چیز نمی‌دانم و اروپا حتی نام مرده‌ها را می‌داند! مشکوک است.

سرهنگ جولی هارت از سر بازی که تلگراف را آورده می‌پرسد:

– مورتورسیکلت شما این‌جاست؟

و خودنویس سرگرد بورمن را می‌گیرد و می‌نویسد:

– خانوادگی جولی هارت. به دلایل فنی حرکت غیرمقدور. نامه بعداً.

عید و سال نو مبارک.

سرهنگ می‌گوید:

– این تلگراف را مخابره کنید. تا چند دقیقه‌ی دیگر در دفترم خواهم بود.

سرهنگ به سرگرد بورمن و ستوان بلانک اشاره می‌کند که وقت رفتن

است. یک سرهنگ وقتی که در منطقه‌ی زیر نظرش شورش در گرفته به مرخصی

نمی‌رود.

سفیدپوست‌های داخل سالن در اطراف سه افسر جمع شده‌اند. سرهنگ

می‌خواهد خارج شود. سفیدها به او راه نمی‌دهند.

بابانوئل با صدای آهسته‌اش می‌گوید:

– چیزی به‌ما بگوئید.

او نقابش را برداشته است. فقط همان لباس سرخ را به تن دارد. بابانوئل

برای یکی از بنگاه‌های کشت کاکائو رانندگی می‌کند.

سرهنگ به خشکی می‌گوید:

– به چه عنوان از من سؤال می‌کنید؟

بابانوئل سابق از فرط خشم نقابش را پاره می‌کند. او آدم تندی است.

می‌گوید:

– به‌عنوان یک سفیدپوست ساکن تروپیک. سرهنگ، این سؤال موردعلاقه‌ی

همه‌ی ماست، همه‌ی ما سفیدها که می‌خواهیم بدانیم آیا سیاه‌ها شورش کرده‌اند

وسفیدها را می کشند.

سرهنگ جواب نمی دهد. سالن راترك می کند و سرگرد بورمن و ستوان بلانك هم به دنبالش. بابانوئل سابق نقابش را پرتاب می کند و فریاد می زند:  
– ما حق داریم بدانیم .

اما در این لحظه سه افسر از سالن بیرون رفته اند .

\*\*\*

روزنامه نویس آمریکائی فریاد می زند:

– سیاهها شورش نکرده اند .

او تنها سرمیزی نشسته است. تمام شب او روم نوشیده است. او به طرف سفیدعائی که با نگرانی از کنار او می گذرند فریاد می زند.

– Merry Christmas! . سیاهان شورش نکرده اند. بیست سال است

که من این جا زندگی می کنم. می دانم که شورش سیاهان وجود ندارد.

همه از سالن بیرون رفته اند. فقط چند نفر مجرد آن جا مانده اند. آنها به حرفهای روزنامه نویس آمریکائی گوش می دهند. مرد آمریکائی تنها فرد آرام است. او همه را به سرمیز خودش دعوت می کند. می گوید :

– نوئل است. همراه بامن مشروب بخورید. از هیچ چیز نترسید. سیاهها انقلاب نمی کنند. قسم می خورم که چیزی وجود ندارد که باعث نگرانی شما بشود. »

خدمتکارها شیشه های آبجوی دیگری آوردند.

شمع های درخت نوئل را خاموش می کنند. فقط چراغ های کوچک برقی روشن می مانند. آمریکائی صحبت می کند؛ دربان تنومند آفریکاپالاست را نشان می دهد و می گوید:

– این سیاه غول آسا را که یراق های مارشالی دارد نگاه کنید . او تنها مارشال این منطقه است. نترسید؛ تا وقتی که مارشالها دربانی می کنند خطری

وجود ندارد. چیزی که سخت است این است که، هم شهری‌های سفید من، سیاه‌ها هم دارای عضله‌اند. این دربان‌ها نگاه کنید. او دارای عضله است. این را ضرب در نیم میلیارد بکنید تا بفهمید قوم سیاه‌دارای چه انرژی خواهد بود، هیچ‌نژادی دارای چنین عضلاتی نیست. وقتی من به سیاه‌ها نگاه می‌کنم بیاد دریا‌های پهناور نفتی می‌افتم که در اعماق زمین خفته‌اند. این نفت می‌تواند صدسال تمام، همه‌ی موتورهای دنیا را بچرخاند. اما این دریا‌های نفت هنوز کشف نشده‌اند. درست مثل سیاه‌ها. آن‌ها اقیانوس‌های انرژی شناخته نشده‌اند. انبوه سیاه‌های کره زمین، اقیانوس عشق و کینه است، منبع عظیم انرژی، احسان، ترحم، کینه و انتقام است. همه‌ی این‌ها به صورت تصفیه نشده در آن‌ها وجود دارد. يك روز این‌ها همه مانند نفت فوران خواهد کرد. اما امشب نه، امسال نه، امشب می‌توانیم مشروب بنوشیم. Merry Christmas!

آمریکائی‌آبجوهای دیگری می‌خواهد. سفیدها ضمن این که آبجوهای آمریکائی را می‌نوشند به دربان سیاه که لباس مارشالی پوشیده نگاه می‌کنند. برای اولین بار آن‌ها انرژی سیاه را حساب و به کیلووات‌های کینه و عشق تبدیل می‌کنند. آن را يك میلیارد و نیم برابر می‌کنند تا شماره‌ی کیلووات‌های محبت و انتقامی را که در توده‌ی سیاهان نباشته شده به دست بیاورند، يك انرژی افسانه‌ای، برابر با انرژی صدها نیاگرای کینه و عشق. کیلووات‌ها ترحم و انتقام. در کنار مرد آمریکائی يك نفر سفید پوست هم دیده نمی‌شود. آن‌ها در انتهای سالن سرمیزی به هم فشرده می‌شوند. گارسونی دوان دوان از سالن می‌گذرد. به آمریکائی می‌گوید:

– درست است! سیاه‌ها طغیان کرده‌اند. سفیدها مرده‌اند.

رادیو را باز می‌کنند. گوینده از اروپا اعلام می‌کند:

– توجه کنید! توجه کنید! چهار مبلغ به دست آدمخوارهای تروپیک

کشته شده‌اند. شاید این قتل به خاطر مراسم مذهبی بوده باشد. محلی که این واقعه‌ی غم‌انگیز در آن روی داده ایسی بولیا نام دارد یعنی «گردوی پوک». این خبر در تمام پایتخت‌های اروپائی هیجان‌زبادی به وجود آورده است. دولت سرگرم تهیه‌ی يك اطلاعیه‌ی رسمی است. صدها خبرنگار در راه این ناحیه هستند.

آمریکائی می‌گوید:

– حتی اگر سیاه‌ها این مبلغ‌ها را خورده باشند، همشهرهای سفید عزیز من، انقلاب نشده است! از شما دعوت می‌کنم که آبجو بخورید. اما اوتنها می‌ماند. سفیدها و سیاه‌های مرکز ناحیه در اضطرابند. در شهر تمام رادیوها روشن هستند. با کمترین سروصدا مردم از پنجره‌ها سرخ می‌کنند و خیابان رامی‌نگرند. آنها می‌ترسند که توده‌ی انقلابی سیاهان‌مانند سیلابی از قبر و نفت در شهر پخش شود.

آمریکائی فریاد می‌کشد:

– من یانکی‌ام! ما هم در کشورمان سیاه داریم. ما آنها را می‌شناسیم. آنها انقلاب خواهند کرد. اما نه امشب. امشب می‌توانیم آبجو بنوشیم و بگوئیم «Merry Christmas» همشهری‌های سفید. من این رامی‌دانم. ما هم، ما آمریکائی‌ها هم در کشورمان، در اتازونی سیاه داریم ...

## کاکائو و شهدا

خبر کشتار مبلغ‌ها توسط استانیسلاس کریزا پخش شده است. هیجان فراوانی به وجود می‌آید. شب ۲۲ دسامبر مطبوعات اولین تلگراف‌های مربوط به شورش قبیل‌های آدمخوارها را چاپ می‌کنند. قتل مبلغ‌ها موضوع هیجان آوری است. در فضای شب عید نوئل خبر به سرعت پخش می‌شود. از مسیحیت، غیربومی‌گری، منطقه‌ی حاره، جوانان، ماجرا، قربانی، رسوم خونالود صحبت به میان می‌آید. از همه‌ی اجزائی که بنا بر نسخه‌های قدیمی در ترکیب یک ملودرام به کار برده می‌شوند صحبت می‌شود. اما هر مصیبتی دارای یک عکس‌العمل سیاسی است. وزارت مستعمرات تقاضا کرده که جلسه‌ی خصوصی وزراء تشکیل شود. از این ملودرام می‌توان نتایج سیاسی به دست آورد.

جلسه تشکیل می‌شود. وزیر مستعمرات به‌طور خلاصه می‌گوید:

– آدمخوارها چهار مباح مذهبی را خورده‌اند. شما خواهید گفت که

این ماجرا ارزش آن را ندارد که در شب نوئل جلسه‌ی هیأت وزیران تشکیل

شود. شما حق دارید. این ماجرا یک حادثه‌ی سیاسی نیست. اما، می‌توانیم آن

را سیاسی کنیم.

وزیر تلفن می گوید:

- آدمخوارها مبلغها را به خاطر این خورده اند که گرسنه بوده اند .  
شاید هم انگیزه های مذهبی باعث شده است . مشکل بتوان ثابت کرد که انگیزه -  
های سیاسی باعث می شوند آدمخوارها گوشت آدم بخورند .

وزیر مستعمرات می گوید:

- اجازه بدهید . واقعه در یکی از مستعمرات ما اتفاق افتاده است .  
قربانی ها چهار نفر جوان هستند که اسامی آنها را در روزنامه ها خوانده اید .  
رسماً ما هیچگونه خبری دریافت نداشته ایم ، اما خبر مطبوعات قاطع است . ما چرا  
برای مردم حساس خیلی مهیج است . اما آنچه نظر ما - نظر حکومت - را  
به خود جلب می کند جنبه های احساساتی و عاطفی ماجرا نیست . انکار نمی کنیم  
که از این حادثه ی غم انگیز ما هم متأثر شده ایم : اما آنچه برای ما اهمیت دارد  
این است که در جوار همین آدمخوارها جنگل های بزرگه کاکائو وجود دارد .  
جنگل های کاکائو هم مرز با سرزمین آدمخوارهایی است که مبلغها را کشته اند .  
نود درصد کاکائویی که در اروپا مصرف می شود از این حدود می آید . جنگلها  
به ما تعلق دارند . اما مناطقی که در مستعمرات قرار دارند مناطق پر جنب و  
جوشی هستند .

از سال ۱۹۴۵ تا امروز - یعنی در ظرف همین دوازده سال - ما بیست  
و چهار ملت یعنی هشتصد میلیون نفر انسانی را که برای ما و به عبارتی برای  
فرهنگ و تمدن کار می کردند از دست داده ایم . در زمان حال این هشتصد  
میلیون نفر دیگر برای ما ، برای اروپائی ها کار نمی کنند ، برای خودشان کار  
می کنند . موقعیت چنین است . با این همه نباید مبالغه کنیم ، موقعیت فاجعه  
مانندی نیست . هنوز هم نیم میلیارد نفر داریم که در تمام طوا ، و عرض های  
جغرافیائی صمیمانه به ما خدمت می کنند . در میان این نیم میلیارد نفری که برای  
تمدن و سعادت انسانی ، یعنی برای ما اروپائی ها کار می کنند ، سیاهان تروپیک



که قسمت اعظم درختان کاکائوی ما آنجاست وجود دارند. به خاطر تحریکاتی که آمریکائی‌ها و روس‌ها در سازمان ملل متحد می‌کنند بزودی ما این مستعمرات را از دست خواهیم داد. ما باید با واقعیت مسائل را بررسی کنیم. ما می‌دانیم که این مناطق را از دست می‌دهیم اما وظیفه‌ی ما این است که تا ممکن است بکشیم آن‌ها را دیرتر از دست بدهیم. ما وقتی بکشیم که این مستعمرات را حفظ کنیم، برای این کوشش کرده‌ایم که این مردم به طرز شایسته‌ای زندگی کنند، یعنی برای قاره‌ای کار کنند که دارای دانشگاه‌ها و خرابه‌های افتخار آمیز است. قتل مبلغ‌ها باعث می‌شود که ما مستعمره‌ی تروپیک را که درختهای کاکائومان آنجاست دیرتر از دست بدهیم. اگر ما واقعیت را به کار بگیریم خون‌مبلغ‌های مذهبی بیهوده به زمین نریخته است. خون شهدا می‌تواند برای حفظ درختان کاکائو به کار گرفته شود، روزی که سیاهان تروپیک به جای زندگی به خاطر فرهنگ و تمدن به خاطر خودشان زندگی کنند، یعنی روزی که آن‌ها مستقل بشوند ما دیگر کاکائو نداریم. و این برای اروپا ماجرای غم‌انگیزی است.

وزیر تلفن می‌گوید:

– اصلاً نباید مبالغه کرد. کاکائو را می‌توانیم بخریم. گران‌تر تمام نمی‌شود. در سیاست همیشه راهی برای توافق وجود دارد. ملت‌ها در ابتدای استقلال خود به اسکناس احتیاج دارند. سیاه‌ها مثل ما تمدن‌ها شیر کاکائو نمی‌خورند. آن‌ها کاکائوی خود را می‌فروشند. سیاه‌ها، ولو مستقل، باز هم وحشی هستند و شوکولات نمی‌خورند. آن‌ها کاکائوی خود را می‌فروشند و ما به قیمت کم از آن‌ها می‌خریم.

وزیر مستعمرات می‌گوید:

– اروپا هیچوقت نخواهد توانست از مستعمرات سابق خود کاکائو بخرد. روس‌ها همه‌ی کاکائو را خواهند خرید. آن‌ها تماماً می‌خرند تا ما را از آن محروم کنند. آن‌ها می‌دانند که کاکائو برای ما لازم است. روس‌ها کاکائو را به چینی‌ها

می دهند که هیچگاه آن را نخورده اند. مغولها و قرقیزها شوکولات خواهند خورد و لو آن را دوست نداشته باشند، فقط برای این که ما را از آن محروم کنند. همه ی وحشی ها یاد خواهند گرفت که کاکائو بنوشند و شوکولات بچورند ، حتی اگر آن را قی کنند، فقط به خاطر این که ما آن را به دست نیاوریم .

وزیر تلفن می گوید:

– کاکائو را در جای دیگری خواهیم کاشت. در طول تاریخ اروپا خیلی از این گونه معجزه ها کرده است .

وزیر مستعمرات می گوید :

– این کار غیر ممکن است. اروپا دارای نبوغ است، این را نمی توان رد کرد. نبوغ اروپا حتی اکنون که تقریباً يك میلیارد نفر از خدمتگزاران خود را از دست داده است، باز همان عظمت گذشته را دارد. نظریه ی روس ها دایر بر این که استعداد اروپا را با تعداد خدمتکارانش می سنجند بی اساس است. اما تلیرغم همه ی نبوغی که داریم هیچگاه موفق نخواهیم شد در سواحل سن، تایمز ورن کاکائو بکاریم.

وزیر تلفن می گوید :

– چیز دیگری را جانشین کاکائو می کنیم.

وزیر مستعمرات جواب می دهد:

– کاکائو جزء کامل فرهنگ اروپایی است. يك فرهنگ فقط از کتاب خانه ها، موزه ها و دانشگاه ها تشکیل نمی شود. کاکائو جزئی از مجموعه ای است که فرهنگ ما ، یگانه فرهنگ واقعی نام دارد. کاکائو یعنی: شوکولات ، صبحانه ، اولین مراسم ، تمیید، ازدواج، جشن تولد. کاکائو درست مثل شراب، نفت، الکتریسیته، زبان لاتین و حقوق رم با فرهنگ ما همبستگی دارد. کاکائو در سایه ی خون چهار شهید اروپایی نجات پیدا خواهد کرد .

وزیر تلفن می گوید :

– بازم بین شهدا و کاکائو رابطه‌ای نمی‌بینم.

– سیاهان تروپیک با کشتن مبلغ‌ها خودشان زیر امریه‌ی خارج از قانون بودن خودشان را امضاء کرده‌اند. آن‌ها مبلغ‌ها را خورده‌اند. آن‌ها آدمخوار هستند. آن‌ها دیگر نمی‌توانند در راهروهای سیاست بین‌المللی استقلال و خود مختاری را گدائی کنند. قبایلی که سابقه‌ی آدمخواری داشته باشند نمی‌توانند استقلال پیدا کنند. به رسمیت شناختن استقلال و خود مختاری يك ملت به معنای به رسمیت شناختن آداب و رسوم آن ملت نیز هست. هیأت سیاسی که به میان يك ملت آدمخوار پذیرفته شده، در معرض این خطر قرار دارد که به جشن‌های ملی یعنی به خوراکی از گوشت انسان‌ها دعوت شود و نتواند که این دعوت را هم رد کند. دعوت سفیر دربار پاپ را به صرف قطعه‌ای گوشت سرخ‌شده‌ی آدمی در نظر می‌آورید؟  
وزیر مستعمرات نتیجه‌گیری می‌کند:

– ما باید اذاین آدمخواری برای ماندن در تروپیک استفاده کنیم. باید فی الفور به سیاهان کمک کنیم تا سابقه‌ی آدمخواری، جنایت، و آدمکشی برای خود به وجود بیاورند تا هر بار که تقاضای استقلال کردند آن سابقه را به جلویشان پرتاب کنیم. ما باید – به هرینه‌ی دولت – روزنامه‌نویس، خبرنگار رادیو و تلویزیون، فیلمبردار و هر نوع شاهد دیگری را به آن منطقه بفرستیم. خبر این آدمخواری باید توسط همه‌ی وسایلی که يك ملت بزرگ در اختیار دارد پخش شود. ماهم که ملتی بزرگ هستیم.

هیأت وزرا در مورد نظر وزیر مستعمرات رأی می‌گیرد. همان شب دولت هواپیماهای نظامی در اختیار نمایندگان مطبوعات می‌گذارد تا به تروپیک بروند. به سرهنگ جولی هارت دستور داده می‌شود که به هر صورت وسیله‌ی تسهیل کار آن‌ها را فراهم کند و ابداً در فکر صرفه‌جوئی نباشد. پرونده‌ی سیاهان باید فوراً تشکیل شود.

همان شب دولت بیانیه‌ی زیر را انتشار می‌دهد:

«خبر کشته شدن ماتئی، لوکا، مارک و بیانکا، مبلغان مذهبی به دست آدمخوارها رسماً تأیید می‌شود. اطلاعاتی که مقامات دولتی به دست آورده‌اند صریحاً نمی‌گویند که آیا آدمخوارها مبلغ‌ها را زند زنده خورده‌اند یا تسلیم مورچه‌های سرخ کرده‌اند. اگر مورد دوم تأیید شود در تاریخ مسیحیت این اولین باری است که شهیدانی تسلیم مورچه‌ها می‌شوند تا زنده زنده خورده شوند.»

تأثیر این بیانیه قابل ملاحظه است. مردم گریه می‌کنند. کسانی که روزنامه می‌خوانند از خود می‌پرسند آیا بهتر نبود که سیاهان مبلغ‌ها را زنده زنده می‌خوردند و آن‌ها را زنده تسلیم مورچه‌ها نمی‌کردند. همه‌ی خانواده‌ها اندوهگین هستند. گوئی که آدمخوارها یکی از بستگان آن‌ها را خورده‌اند.

اروپائی‌ها حساس، وابسته به هم و دارای صفات بشری هستند. يك نوئل غمگین، نوئلی با فضای جنگ‌های صلیبی پیش‌بینی می‌شود. اروپا آماده است که باردیگر از مسیح دفاع کند، همان‌طور که جنگجویان صلیبی هزار سال پیش این کار را کرده‌اند. هر فرد اروپائی احساس می‌کند که در وجود او يك سن‌لوئی جان می‌گیرد.

از طرفی وزیر مستعمرات اطمینان دارد که از سایه‌ی سرشهادی مسیحی، کاکائوی لازم برای کودکان اروپائی حداقل برای ده سال تضمین شده است.

## مردی که اهل و الاشی است و شهدا.

مرکز ناحیه پراز خبر نگار است. روزنامه‌ها مقاله‌های مؤثری درباره‌ی مرگ شهدا می‌نویسند.

زنو يك بار دیگر به فرمانداری نظامی می‌رود. از موقع انتشار خبر، او مرتب به آن‌جا می‌رود اما سرهنک جولی‌هارت او را تاکنون نپذیرفته‌است. او غرق‌کار است. او هر روز صدها خبر نگار را به سفر می‌فرستد و باز به مرکز ناحیه برمی‌گرداند. فرستادگان مخصوص جراید دنیا گروه گروه می‌رسند. از طرفی به او دستور داده شده که فی‌الفور آدمخوارهایی را که مرتکب این کشتار شده‌اند دستگیر کند.

زنو هر روز به فرمانداری می‌رود تا بگوید که مبلغ‌ها دوستان او بوده‌اند و او سه روز پیش آن‌ها بوده است و قصد داشته به نزد آن‌ها برگردد و مبلغ‌ها قدیس‌هایی بوده‌اند.

زنو به آجوان سرهنک می‌گوید:

– چیزی باید بگویم.

آجودان می‌پرسد:

– چیزی که به مرگ مبلغها مربوط باشد می دانید؟

زنو می گوید:

– من دوست آنها بوده ام . این شهدا دوستان من بودند . آنها قدیس

واقعی بودند. هرچهار نفرشان.

– می دانید چه کسی آنها را کشته است و خبر دارید ماجرای مرگ آنها

چگونه بوده ؟

زنو می گوید :

– این را هیچ کس نمی داند. روزنامه ها نوشته اند که قاتلان آنها آدمخوارها

بوده اند و آنها را طعمه ی مورچه ها کرده اند.

آجودان می پرسد:

– آنها می دانستند که کشته خواهند شد ؟

زنو می گوید:

– آنها اعتقاد داشتند که خداوند حافظ آنهاست .

– شما شخصاً می دانستید که مبلغها کشته خواهند شد ؟

– اگر می دانستم Sir، از آنها دفاع می کردم. خودم را به کشتن می دادم

ولی از آنها دفاع می کردم.

افسر می گوید :

– اگر چیزی که مربوط به مرگ آنها باشد نمی دانید، موقع دیگری

بیائید. حالا خیلی گرفتاریم. ما به دنبال آدمکشها می گردیم. اسم قاتلها را

می دانید:

زنو جواب می دهد:

– نه، Sir. قاتلها آدم نکشته اند. قدیسها را کشته اند.

زنو مرخص می شود. او به ساناتورיום باز می گردد. زنو متأسف است

که نام قاتلها را نمی داند. اگر اسم قاتلها را می دانست سرهنگ حولی هارت

او را می‌پذیرفت و او می‌توانست برای او تعریف کند که مبلغ‌ها چه افراد خارق‌العاده‌ای بوده‌اند .

پرستار ماکس امبیلنت او را متوقف می‌کند و می‌گوید:

– رفیق سیاهت می‌خواهد ترا ببیند . به اتاقش برو . زیاد او را به حرف نگیر .

ماکس امبیلنت مانند صخره‌ای از زغال به روی برف ملحفه‌ها افتاده است . او لاغر شده است . زنو روی پنجه به تخت نزدیک می‌شود و در کنار آن می‌نشیند . چشمهای ماکس بسته است . زنو دفترچه‌ای را که جلد سیاهی دارد در گوشه‌ی میز می‌گذارد . روی جلد با حروف بزرگ و به خط سرخ می‌نویسد : « مرگ قدیس‌های شهید تر و پیک . » روی صفحه‌ی اول عکسهای مارک ، ماتئی . لوکا و بیانکا که از روزنامه‌ها کنده شده چسبانده شده است . در صفحات بعد همه‌ی مقالات ، رپورتاژها و تلگراف‌هایی که از روزنامه‌ها کنده شده دیده می‌شود . زنو از روی میز سیاه قیچی و یک شیشه چسب برداشته و هرچه را در مورد دوستان قدیس او چاپ شده در دفترچه می‌چسباند . زنو به سیاه نگاه می‌کند . او به عکسهای مبلغ‌ها نگاه می‌کند . صفحه را با دقت می‌گرداند .

چشم‌های زنو پراشک شده است . از پس اشک‌ها به سیاه نگاه می‌کند . سیاه به سخنی نفس می‌کشد . بدن ماکس را که مانند زغال سنگ است باندها پوشانده‌اند .

در اتاق بوی تند دوا پراکنده است . هر بار که سیاه بیدار می‌شود زنو آخرین اخباری را که روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند برای او تعریف می‌کند . سیاه حرف او را قطع می‌کند . او نمی‌خواهد درباره‌ی مرگ شهدا چیزی بشنود . او فرمان می‌دهد:

– Shut up . علاقه‌ای به این‌ها ندارم .

هر بار همین طور است . زنو به مطالعه‌ی خود ادامه می‌دهد . مطابق معمول

او وقتی که سیاه خواب است مطالعه می‌کند. زنو صفحه را برمی‌گرداند :  
 « آخرین خبر از منطقه‌ای که شهدا در آن جاشکنجه دیده‌اند. فرستاده‌ی  
 مخصوص ما همراه چتر بازهای سرهنک جولی هارت صبح امروز در ایسی بولیا  
 فرود آمده است. ایسی بولیا منطقه‌ی غم‌انگیزی از خاک سرخ است که در بعضی  
 از نقاط آن توده‌های خاکستر دیده می‌شود. حتی قوطی‌های کنسرو و اشیاء  
 فلزی که دیروز از هلیکوپتر در میان خاکسترهای نمازخانه نشانه شده بود  
 نابود شده است. خبرنگار ما در صدد پیدا کردن راه مورچه‌ها برآمده اما  
 مورچه‌ها هم مانند آدمخوارها ناپدید شده‌اند. فقط بستر رودخانه‌ی مورچه  
 مانده است و بس. مسیر مورچه‌ها پاک و درخشان و صاف است و چنان درخشان که  
 گویی با فلز گداخته برپیکر حیوانی داغ بگذارند.»

زنو با خود می‌گوید:

– بیچاره مبلغ‌ها!

بعد دفتر را روی میز سرجایش می‌گذارد و دستهایش را صلیب‌وار روی  
 هم می‌اندازد و به‌ماکس نگاه می‌کند.

زنو دوست مبلغ‌ها شده است. مبلغ‌ها مرده‌اند. دوست‌سیاه شده است. و سیاه  
 هم بیمار است. بعلاوه سیاه نمی‌تواند ماجرای مبلغ‌ها را بشنود.

سیاه ناگهان چشم باز می‌کند. با وحشت به اطرافش نگاه می‌کند. اما  
 زنورا می‌بیند و به او می‌گوید:

How.. do you do –

– عمل جراحی هنوز ناراحتتان می‌کند Sir؟ دیشب خیلی رنج کشیدید؟  
 سیاه می‌گوید:

– از چیزهای دیگر حرف بزن.

– مبلغ‌ها وقتی زنده زنده طعمه‌ی مورچه‌ها می‌شدند چه رنجی کشیده‌اند!  
 روزنامه‌ها می‌گویند که وقتی انسان طعمه‌ی مورچه‌ها شود رنجش بیشتر از آن



عد بود که خوراك بپر و كفتار شود. بیچاره قدیس‌ها ؟ باید خیلی رنج کشیده باشند!

ماکس امیلنت می گوید :

– آنها برنجی نبرده‌اند.

سدایش خشك و خشن است:

– آنها رنجی نبرده‌اند . روزنامه‌ها دروغ می‌گویند . خبرنگارها

احمقند . فقط سقط فروش‌ها و پنیر فروش‌ها وقتی می‌میرند رنج می‌برند .

قدیس‌ها لبخند بر لب می‌میرند . مردن باعث لذت آنها می‌شود . شهدا وقت

مردن دردی تحمل نمی‌کنند .

زنو می گوید:

– شهدا هم رنج می‌برند، Sir. چطور می‌توانید باور کنید که بیانکا و مارک

تی که مورچه‌ها بدن آنها را میلیمتر به میلیمتر می‌خورده‌اند احساس درد

می‌کرده‌اند ؟

سیاه می گوید:

– Shut up . این‌ها مورد علاقه‌ام نیست.

زنو ساکت می‌شود. سیاه به سختی و نامرتب نفس می‌کشد. او عصبانی

است. نمی‌خواهد چیزی از مبلغ‌ها بشنود . او با خود فکر می‌کند : « يك

روز فریاد زنان حقیقت را در برابر رویش به زنو خواهم گفت. خواهم گفت :

من بودم که قدیس‌های ترا کشتم. تو اتومبیل قاتلی را می‌راندی که عازم قتل

مبلغ‌ها بود . تو همکار قاتلی هستی که قدیس‌های ترا کشته است . زاری

نکن...» اما سیاه چیزی نمی‌گوید. چهره‌ی غمگین، لاغر و متواضع زنو در

او اثر گذاشته است. سیاه فکر می‌کند: « زنو تصویر نادانی مطلق است. او هیچ

نمی‌داند. مفهومی که او از دنیا دارد این است: انسان انسان است. با این مفهوم

نمی‌توان کلیسا یا فرهنگی ساخت، نمی‌توان ترانه‌ای به وجود آورد. با وجود

این قابل تحسین است. چقدر زیباست که آدمی فقط همین اندیشه را داشته باشد:  
انسان انسان است...»

زنو می گوید:

– Sir، شما به من می گفتید که میلیون ها دلار ثروت دارید؟

سیاه می گوید:

– بلی. میلیون ها دلار پول دارم.

– شما پدر و مادر دارید. Sir؟

سیاه جواب می دهد:

– yes. مادر زیبا و مهربانی دارم، درست مثل نان خوب. و یک پدر

پرستیدنی.

زنو آه می کشد.

سیاه سؤال می کند:

– چرا این ها را از من می پرسی؟

– حالا که شما خانه ای دارید، خانواده ای دارید، ثروتی دارید می توانید

با خانواده تان به سر ببرید چرا مانند یک نفر گمشده در این منطقه ی وحشی

می گردید، Sir؟

ماکس امبیلنت جواب می دهد :

– چون من سیاهم. برای سیاهان کافی نیست که ثروت داشته باشند تا

بتوانند آرام زندگی کنند.

ماکس امبیلنت پیکر بزرگش را تکان می دهد، او برادران نور، قضاوت،

مسکو، قتل مبلغ ها و همه ی وقایعی را به خاطر می آورد که فقط به علت سیاه

بودن برای او پیش آمده است. روی میز، عکس مادر او دیده می شود. زن

کوتاه قد سیاهی است، گوشتالود، خیلی زیبا و با بسیاری دستبند، گلوبند و

انگشتر.

- Sir ، می توانم چیز دیگری بپرسم؟

زنو می گوید:

- سؤال کن.

- اسم مادرتان چیست Sir؟

سیاه جواب می دهد:

- همه او را « ننه آفریقا » یا « مامان آفریقا » صدا می زنند .

- Sir ، مامان آفریقا خیلی خوشحال می شود اگر در جهان مردی واقعی

یافت شود، مردی که دست شما را بگیرد و با شما به خانه برگردد و زنگ در

خانه ی شما را به صدا درآورد و بپرسد: « خانه ی مامان آفریقا این جاست؟ من

می خواهم با مامان آفریقا صحبت کنم. من پسر شما را که تنها و غمگین در

کشورهای دور دست آواره می گردید پیدا کرده ام. او را به خانه برگردانده ام

چون می دانم که شما چقدر او را دوست می دارید. « ننه آفریقا دست به گردن

شما می اندازد . شما را در آغوش می گیرد. از فرط شادمانی به گریه می افتد .

به مردی که شما را به خانه برگردانده می گوید: « آقا، شما يك مسیحی واقعی

هستید . آنچه شما کرده اید کار يك مسیحی واقعی است... »

سیاه می گوید:

- این کار ممکن نیست .

- چرا، Sir؟ راه برگشت یگانه راهی است که به کوشش احتیاجی ندارد،

Sir . راه برگشت کوتاه ترین و زیباترین راهی است که در زندگی انسان وجود

دارد. وقتی با درشکه به شهری می رفتم اسبها این مسافت را در عرض يك

ساعت طی می کردند . تمام روز را در شهر می گذراندم. شب موقع مراجعت

اسبها خسته بودند. با وجود خستگی، اسبها این راه را فقط در نیم ساعت طی

می کردند. راه مراجعت برای اسبها و انسانها بی زحمت تر است .

حشمهای سیاه را اشک پوشانده است. از زنو می پرسد:

- اگر مراجعت کنم توهم با من می آئی؟
- بقدری که بتوانم برای اروپا یا آمریکا بلیت کشتی بخرم پیدا کرده‌ام.
- Sir، برای این که شما را به خانه‌تان برگردانم به آمریکا خواهم آمد.
- همان شب ماکس امبیلنت به «مامان آفریکا» می نویسد که به خانه برمی گردد و به زوجه پول می دهد که بلیت کشتی تهیه کند.
- ماکس امبیلنت می گوید:
- به محض این که پزشک اجازه بدهد کلینیک را ترک کنم، حرکت خواهیم کرد.
- او در این هنگام خود را در آمریکا می پندارد.
- مادر شما متدین است، Sir؟
- ماکس جواب می دهد:
- خیلی مؤمن و متدین. چرا این را می پرسی؟
- برای او تعریف خواهم کرد که مبلغ های مقدس چطور کشته شدند، Sir. اوهم به حرف هایم گوش خواهد کرد.
- اما نه ماکس امبیلنت و نه زوجه، هیچکدام استانیسلاس کریزارا به حساب نمی آورند.



## قاتل سیاه می ترسد

درست ده روز است که ما کس امبیلنت به ساناتوریم تروپیکال آمده است. ده روز از حرکت استان نیسلاس کریز می گذرد. ده روز بعد از پنخس خبر کشتار چهار مبلغ است.

زنو از اتاق خود در آفریکا پالاست بیرون می آید. ساعت هشت است. زنو هر روز به بیمارستان می رود، درست مثل این که به سرکار خود برود. ما کس امبیلنت هنوز نمی تواند بستر خود را ترک کند. پنج روز دیگر آمبولانس او را به کشتی خواهد رساند. دکترها رضایت داده اند که سیاه روز چهارم ژانویه حرکت کند. زنو خوشحال است که می تواند امبیلنت را به خانه ی خود برساند. در ابتدا سیاه مخالفت کرده است. اما اکنون فقط در فکر بارگشت خود است. او سفارش چمدان ها، لباس ها و لوازم سفرش را داده است. سیاه از هر چیز که می خرد دو عدد می خرد.

زنو به حال هتل می رود و کلید را به دربان می دهد:

دربان می گوید:

— آقا، کرایه ی اتاق شما را تا امروز داده اند. همان طور که می دانید

آقای استانیسلاس کریزاکرایه را پیشاپیش پرداخته است. می‌روید یا همین جا می‌مانید؟

زنو مردد می‌ماند. پنج روز به حرکت کشتی مانده است. زنو می‌گوید:  
 - می‌روم. الان چمدانم را برمی‌دارم و هتل را ترک می‌کنم.  
 پنج دقیقه بعد زنو چمدان به دست هتل آفریکاپالاست را ترک می‌کند.  
 به بنگاهی که بلیت کشتی را از آنجا باید بخرد می‌رود. می‌گوید:  
 - دو بلیت درجه‌ی اول برای زنو والاک و ماکس امیلنت.  
 کارمند بنگاه می‌گوید:

- حرکت اروپولیس برای چهارم ژانویه قطعی است.  
 وپاکت‌های محتوی بلیت را به زنو می‌دهد. زنو بلیت‌ها را در جیب  
 می‌گذارد. به آگهی‌های روی دیوار لبخند می‌زند. آگهی‌هایی با کلیساهای  
 بزرگ، نخل‌ها، جزیره‌ها و دریای آبی.

زنو هر روز منتظر است، در روزنامه‌ها بخواند که روس‌ها کشور او را  
 ترک کرده‌اند تا به میهن خود برگردد. او به خانه‌ی خود باز نمی‌گردد زیرا  
 که خانه‌ی او را دیگران اشغال کرده‌اند. در انتظار رسیدن آن روز او چنانز  
 زندگی می‌کند که گویی در اتاق انتظار روز می‌گذرانند. هر کاری که اومی‌کند  
 موقتی است. هر کاری که او می‌کند امکان دارد هر لحظه ناتمام بماند زیرا هر  
 لحظه‌ای که او باخبر شود بیگانگان خانه و وطن او را ترک کرده‌اند به کشور  
 خود باز خواهند گشت. به همین جهت زنو نمی‌داند که اقامت او در اتازونی چه  
 مدت طول خواهد کشید.

زنو چمدان به دست وارد ساناتورיום تروپیکال می‌شود. مثل هر روز به  
 طرف اتاق سیاه می‌رود. وارد دفتر حسابداری می‌شود و چمدانش را به زمین  
 می‌گذارد و می‌گوید:

- روزی به من پیشنهاد کردید که مرا به عنوان راننده‌ی آمبولانس استخدام

کنید. روزی که این پیشنهاد را کردید من پذیرفتم. آن وقت هیچ میلی نداشتم. اکنون قبول می‌کنم. برای پنج روز می‌توانم کار قبول کنم، چون پنج روز دیگر از این جا می‌روم و در آفریقا پالاست هم اتاقی ندارم.

او می‌گوید که می‌تواند کرایه‌ی اتاق آفریقا پالاست را بدهد اما قیمت به اندازه‌ی زیاد است که پرداخت آن غیر اخلاقی است.

زنو می‌گوید:

- Sir، این پولی است که آدم از پنجره بیرون می‌ریزد. شرافتمندانه‌تر این است که در ساناتورיום بخوابم و تا موقع حرکت کار کنم. شما باز هم به راننده احتیاج دارید؟

حسابدار زنو را به عنوان راننده‌ی ذخیره استخدام می‌کند و او را به يك اتاق زیر شیروانی می‌برد. زنو خوشحال است.

زنو می‌گوید:

- همین الان به کار می‌پردازم. می‌روم به آقای امبیلنت سلامی بدهم و بلیت‌های کشتی را به او بسپارم. بعد از آن در اختیار شما هستم.

زنو، چمدان را بی‌آن که باز کند، در اتاق کوچک و تمیزی می‌گذارد. دوان دوان از پله‌ها پائین می‌آید و وارد اتاق ماکس می‌شود. ماکس امبیلنت آشفته و عصبانی است.

زنو می‌گوید:

- مستر امبیلنت، خدا حفظتان کند.

سیاه جواب نمی‌دهد. روی تخت روزنامه‌ای باز وجود دارد. امبیلنت رپورتاژی را که مربوط به مرگ مبلغ‌هاست می‌خواند.

زنو متحیرانه می‌گوید:

- Sir، شما هیچوقت چیزی درباره‌ی مرگ مبلغ‌ها نمی‌خوانید.

سیاه ساکت می‌ماند. حریر صانه مطالعه می‌کند. رنگ او پریده است.

زنو می گوید:

- Sir، من دیگر روزنامه نمی خوانم. اکنون دیگر چیزهای جالبی در این مورد نمی نویسند. در باره ی مرگ مبلغ ها یکی از آن مقاله های اول هم چاپ نمی شود. حالا همه ی مقاله ها در باره ی ارتش است که چگونه سیاهان را قتل عام می کند. يك کلمه هم از شهدای مقدس نمی نویسند.

سیاه روزنامه را می اندازد. زنو آن را برمی دارد و تا می کند. عنوان مقاله ای که سیاه می خوانده این است: «سایر آدمکش های تروریک»

زنو می پرسد:

- اگر مطالب روزنامه ها شمارا عصبانی می کند چرا آن ها را می خوانید؟ نگاه کنید دستهایتان چطور می لرزد، Sir.

سیاه می گوید :

- مطلب را به خاطر عنوانش خواندم. می دانم که آدمکش های تروریک آدمخوارها هستند. خیال می کنی که آدمکش های دیگر چه کسانی هستند؟

زنو می گوید:

- قاتلهائی که شهدای مقدس را کشته اند آدمخوارها هستند. آدمکش های دیگر سربازانی هستند که سیاه ها را تیرباران می کنند. ارتش است.

سیاه ترسیده است. وقتی که تیر و سایر آدمکش های تروریک، رامی بیند دستخوش چنان وحشتی می شود که در زندگی اش بی سابقه بوده است. او انتظار دارد که اسامی ماکس امیلنت و استانیسلاس کریزا را بخواند. اما فقط صحبت از ارتش است. ارتش سیاه ها را تیرباران می کند. ماکس امیلنت آرام می شود اما بدن سیاهش هنوز می لرزد.

ماکس می گوید :

- میل دارم تا جایی که امکان دارد زودتر حرکت کنیم. می ترسم که حادثه ای برای ما پیش بیاید.



زنو می گوید:

– صبح روز چهارم ژانویه حرکت می کنیم.

– عجیب است که استانیسلاس کریزا تاکنون نیامده . او گفته بود ظرف

ده روز می آید. پس حادثه‌ای برایش پیش آمده است.

ماکس امیلنت می ترسد. خیال می کند که استانیسلاس کریزا توقیف شده

است. اگر کریزا را گرفته باشند او را هم توقیف خواهند کرد .

ماکس امیلنت می گوید :

– قطعاً برای کریزا اتفاقی افتاده . می ترسم.

زنو می گوید:

– Sir، اصلاً نترسید. از امروز من در این جا اقامت دارم. تا موقع

حرکت به عنوان راننده‌ی آمبولانس کار می کنم. این جا يك اتاق دارم.

سیاه به بلیت‌های کشتی نگاه می کند. آن‌ها را در کنار عکس مامان

آفریکا می گذارد. از موقعی که به مادرش و به بازگشت به خانه می اندیشد ،

ضعیف شده است. او موقعی که هیچ نقشه و میلی نداشت احساس قدرت زیادی

می کرد. سیاه می گوید :

– می توانستی اتاق آفریکا پالاست را نگاه داری. پولش را می دادم.

زنو می گوید :

– بهتر است که این جا باشم. ما در زیر يك سقف زندگی می کنیم. Sir،

مگر ما دوست نیستیم؟

ماکس می گوید:

– يك نفر سفید عیچوقت دوست يك نفر سیاه نخواهد بود . چرا تو

دوست يك سیاه هستی؟

– خیال می کنید شما را فقط به خاطر این که رنگ پوستتان سیاه است،

موقعی که به مصیبتی دچار شده‌اید تنها می گذارم؟ انسان چنین کاری نمی کند،

Sir. وقتی این بدبختی برای شما پیش آمد من در کنارتان بودم. طبیعی است که در کنارتان باقی بمانم .

– يك نفر سفید، دوست يك سیاه نخواهد بود. هیچگاه. گاهی از خودم می‌پرسم که تو واقعاً سفیدی؟

زنو سخت به خنده می‌افتد و می‌گوید:

– رویهمرفته سفیدم، Sir! از دور معلوم می‌شود که سفیدم! نگاه کنید، مرا مادرم به همین صورت به دنیا آورده . سفید. از طرفی، روزی که برای جشن نوئل به آفریقا، پالاست رفتم نگهبان‌ها حتی به دعوتنامه‌ام هم نگاه نکردند. آن‌ها به من گفتند: «داخل شو. معلوم است که سفیدی.» از دور معلوم می‌شود. احتیاج به تأکید کتبی نیست. صورت سفیدم به جای کارت هویتیم به کار رفت . مطمئناً سفیدم !

سیاه می‌پرسد:

– این عکس را می‌بینی؟

و تصویر «نگوس» را که در روزنامه‌ای چاپ شده به او نشان می‌دهد .

– این مرد سفید است یا سیاه ؟

زنو دوباره به خنده می‌افتد و می‌گوید :

– Sir، يك بچه هم که آن را ببیند می‌گوید که او سیاه است. همه او را

می‌شناسند. او «نگوس» امپراتور حبشه است. چطور امپراتور حبشه ممکن است سفید باشد؟

زنو مثل يك بچه تفریح می‌کند .

ماکس می‌گوید:

– نگوس سفید است. از دکترها پرس. به يك دائرةالمعارف نگاه کن.

حبشه‌ها از نژاد سفیدند، هرچند که رنگ پوستشان سیاه است . سنگالی‌ها هم سفیدند هرچند که پوستشان سیاه‌تر از پوست من است . فراموش نکن که در

تورات نوشته: « به آن چه دیده می شود اعتماد نکنید.»

زنو می گوید:

- Sir، دوست ندارم که شما این طور حرف بزنید. شما چیزی در دل

دارید. چیزی شما را ناراحت می کند. Sir، می توانم به شما کمک کنم ؟

سیاه می گوید:

- می خواهم هر چه زودتر حرکت کنیم.

پرستاری وارد اتاق می شود. به زنو می گوید:

- باید مقداری پتو با کامیونت به فرمانداری نظامی ببری.

پرستار به ماکس رو می کند :

- ببخشید Sir، اما فرمانداری نظامی می خواهد که همه ی پتوهای را

که در اختیار داریم به آن جا بفرستیم.

ماکس امبیلنت می پرسد :

- پس این قدر مجروح وجود دارد؟ جنگ در چه منطقه ای است؟

پرستار می گوید:

- چیزی نمی دانم، Sir. به قید فوریت همه ی پتوهای را که داریم خواسته اند.

حتماً برای زخمی ها می خواهند. بیا زنو.

ماکس امبیلنت با بایطهای مسافرت، باعکس «ننه آفریکا» باروزنامه ای

که در آن نوشته شده: «سایر آدمکش های تروریک» تنها می ماند .

ترسی هراسناک. ترسی از آن گونه که پس از جنایت همه ی آدمکش هارا

می گیرد به سراغ سیاه می آبد.

## آدمکش‌های دیگر

زنو فقط می‌داند که ارتش از ساناتورיום «همه‌ی پتوهای موجود» را خواسته است.

«به ما دستور داده شده که به فوریت آن‌ها را به آن‌جا ببریم. حد اکثر تا يك ساعت دیگر پتوها باید در فرمانداری باشد.»

زنو و دو خدمتکار دیگر پتوها را بار يك کامیونت - آمبولانس می‌کنند. پتوها بوی نفتالین می‌دهد. زنو جنگ‌های روسیه را به خاطر می‌آورد.

زنو که پسر خدا را مانند برادر بزرگتری به خاطر می‌آورد می‌گوید:

«اگر ما مسیحی‌ها از پسر خدا دفاع نکنیم چه کسی از او دفاع

خواهد کرد؟

او در باره‌ی کلیسای مسیحی چنان می‌اندیشد که به سرمایه‌ی خانوادگی می‌اندیشد. او در مقابل کفار، در مقابل روس‌ها از مسیحی‌ها دفاع کرده است. پتوهائی که او بار کامیونت - آمبولانس می‌کند جنگ را به خاطر او می‌آورد. در جبهه‌های جنگ، او ده‌ها سرباز زخمی را در میان بازوان خود حمل کرده است. بعضی از آن‌ها در آغوش او مرده‌اند. در جبهه گاهی هفته‌ها می‌گذشت

بی آن که حتی يك زخمی پیدا شود. بعد، صد نفر، یادویست نفر، سیصد نفر. زخمی در آن واحد یافت می‌شد. دیگر تختی نبود. پتوئی هم نبود.  
زنو فکر می‌کند:

– حالا هم باید همان طور باشد. مثل جبهه زخمی‌های زیادی می‌آورند و ارتش از بیمارستان‌های شخصی پتو به عاریت می‌گیرد.  
آمبولانس در مقابل فرمانداری نظامی می‌ایستد. يك گروهبان و دوسر باز، دست در جیب، با بی‌حالی با نگهبان‌ها صحبت می‌کنند.  
گروهبان فریاد می‌زند:

– تند خالی کنید!

زنو با يك دسته پتو وارد سالن جشن فرمانداری نظامی می‌شود. زنو منتظر است که صدها سرباز زخمی در سالن جشن بیابد، اما يك زخمی هم نمی‌بیند. زنو با نگاه جست‌وجو می‌کند. گوش می‌کند. ولی صدای ناله‌ای به گوش نمی‌رسد، هیچ. به جای سربازهای زخمی با سرهای شکسته، بادست‌هائی که بر اثر انفجار تکه پاره شده باشند، پاهائی که در انفجار جدا شده باشند، آن طور که در جبهه‌ی روسیه دیده، زنو در سالن جشن فقط همان دوسر باز و يك گروهبان را می‌بیند. هر سه نفر جزو واحد مخابرات هستند. پرستار نیستند. بازوبند صلیب سرخ را ندارند. سربازها و گروهبان علامتی طلائی روی آستین دارند.

زنو بسته‌ی پتورا روی زمین براق سالن می‌اندازد و می‌پرسد:

– زخمی‌ها کجا هستند؟ هنوز آن‌ها را نیاورده‌اند؟

یکی از سربازها می‌پرسد:

– کدام زخمی‌ها؟

زنو توضیح می‌دهد:

– زخمی‌هائی که برای آن‌ها پتو آورده‌ایم. زخمی‌ها کی می‌رسند؟

دوسر باز و گروهبان سخت به‌خنده می‌افتند. گروهبان می‌گوید:

– رفیق، پتوها را برای زخمی‌ها نخواسته‌اند. تو راننده‌ی سان‌توریوم

هستی؟

زنو می‌گوید:

– راننده‌ی آمبولانس سان‌توریوم. اگر کسی زخمی نشده پس چرا به قید

فوریت پتو خواسته‌اند؟

گروه‌بان توضیح می‌دهد.

– رفیق، پتوها برای ضد صدا کردن سالن به کار می‌روند. در ظرف يك

ساعت، نه يك دقیقه کم و نه يك دقیقه زیاد، باید سالن را به استودیوئی تبدیل

کنیم که صدا از آن بیرون نرود.

سربازهای دیگری می‌آیند. توپ‌های پارچه‌ی خاکی، پارچه‌های شلواری

را روی زمین پهن می‌کنند.

کار به سرعت انجام می‌گیرد. به سربازها دستور صریح داده شده است،

آن‌ها می‌دانند که چه باید بکنند. دومیخ که باضربه‌های چکش به دیوار کوبیده

می‌شود يك پتو را می‌خکوب می‌کند. اما پنج پتو لازم است، یکی روی دیگری.

تا دیوار را از کف تا سقف به طور کامل بپوشانند. در انتهای سالن میزی از

چوب کاج دیده می‌شود. میز را با پارچه‌ی خاکی می‌پوشانند. سه بلندگو روی

میز گذاشته شده است. پشت میز سه صندلی است. روی هر صندلی پتوئی می‌اندازند

که صندلی و پشتی آن را می‌پوشانند، جلوی میز صندلی دیگری است. نزدیک

این صندلی میکروفونی می‌گذارند که پایه‌ی کرمی دارد. در آخر سالن پرده‌ی

سفیدی به روی پتوها می‌کشند. در عقب چند سرباز برای کار گذاشتن دستگاه

پروژکتور فعالیت می‌کنند.

گروه‌بان می‌گوید.

– ارتش مدرن همین است. وقتی خدمت نظام را تمام کردیم می‌توانیم به

هالیوود برویم. ما قهرمان هستیم! در عرض يك ساعت – از روی ساعت –

استودیوئی بنا می‌کنیم.

نیم ساعت بعد همه چیز تمام شده است. گروهبان و دوسر باز به اتاق کوچکی که در کنار سالن بزرگ فرمانداری استنار شده می‌روند. زنو هم با آنهاست. سر بازها سیکار آتش می‌زنند. روی صندلی می‌نشینند. مثل این است که آنها در لژ تاتری نشسته‌اند. همه‌ی سالن دیده می‌شود. در پائین پایشان میکروفونی پایه کرمی قرار دارد. درست مثل میکروفون نزدیک میز. زنو نزدیک سر بازها نشسته است. او نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد. او هیچ نپرسیده است. او از موقعی که در روسیه بوده می‌داند که از نظامی‌ها نباید چیزی پرسید.

زنو به خود می‌گوید.

– وقتی سروکار آدم با نظامی‌هاست چیزی نمی‌پرسد. افراد نظامی متقاعد شده‌اند که هر کاری که می‌کنند جزو اسرار مملکتی است.

گروهبان می‌گوید:

– ما هم از اسرار جیره‌ای داریم.

گروهبان بالذت به سیکارش پک می‌زند. پاهایش را روی هم می‌اندازد و مانند پک نفر تماشاچی که از لژ خود نگاه‌کند، او هم به سالن می‌نگرد.

زنو می‌پرسد:

– چه اسراری؟

گروهبان توضیح می‌دهد:

– از اروپا سه نفر قاضی آمده‌اند. چون توهم به ما کمک کرده‌ای به عنوان پاداش حق داری آنها را ببینی. آنها را برای محاکمه‌ی آدمکش‌های تروپیک فرستاده‌اند. ما خود سرهنگ جولی‌هارت را می‌بینیم. او سر کرده‌ی آدمکش‌های تروپیک است.

سر باز اول می‌گوید:

– این پک محاکمه نیست، پک تحقیق ساده است

گروهبان می‌گوید:

– پوزه‌ات را ببند.

ودست‌هایش را به هم می‌مالد و با دقت به سالن نگاه می‌کند. از دراصلی که پتوها آن را پوشانده‌اند سه نفر غیر نظامی با لباس‌های نو وارد می‌شوند. محوطه‌ی سالن را که با پارچه‌های خاکی پوشانده شده طی می‌کنند و روی سه صندلی کنار میز، نزدیک سه بلندگو می‌نشینند. سر بازها، گروهبان و زنو آن چه را که در سالن می‌گذرد می‌بینند و خودشان دیده نمی‌شوند. سر باز با ولع دست‌هایش را به هم می‌مالد. او منتظر است که نمایش شروع شود.

گروهبان به زنو رو می‌کند و می‌گوید:

– این سه نفر احمق مهم‌ترین کمیسیون‌های نظامی را ترتیب می‌دهند. در تمام مدت زندگی‌ات، تو چیزهایی این قدر جالب ندیده‌ای و نخواهی دید و نخواهی شنید. مافوق، بی‌نهایت محرمانه است. تو حق داری این‌ها را بشنوی چون به ما خدمت کرده‌ای. باید همیشه با ارتش خوب بود.

زنو بلند می‌شود. می‌خواهد برود. گروهبان او را مجبور می‌کند دوباره بنشیند. به سر بازهای مخابرات و گروهبان دستور داده شده که در کنار سالن باشند تا به تعمیرات مجدد احتمالی اقدام کنند. اما آنها طوری استتار کرده‌اند که می‌توانند همه چیز را بشنوند و ببینند.

زنو می‌گوید:

– من نمی‌خواهم رازی را بشنوم. نمی‌خواهم به استقبال خطر بروم.

گروهبان می‌گوید:

– احمق! چه خطری؟ چه بخوای و چه نخواهی، چیزهای جالبی خواهی شنید. حالا دیگر دیر شده است. برای خارج شدن باید از سالن بگذری درها هم بسته است. مجبوری که بمانی. فقط می‌توانی گوشه‌ایت را بگیری تنها کاری که از تو ساخته است همین است.

زنو می‌گوید:



– من نمی‌خواهم به اسرار پی ببرم. انسان هر بار که به رازی پی ببرد، زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد. فقط کسی که از اسرار پی‌خبر باشد خوشبخت است. این را از پدرم دارم.

گروهیان می‌گویند:

– این حرف باید قبلاً گفته می‌شد. ما می‌خواهیم گوش کنیم. برای رفتن خیلی دیر شده است.

زنو بین سربازها می‌نشیند. او غمگین است.

زنو به خود می‌گوید:

– تقصیر خود من است. باید پتوها را خالی می‌کردم و می‌رفتم. من قلب رؤوفی دارم. وقتی سربازها از من کمک خواستند نتوانستم جواب رد بدهم. خود من هم سرباز بوده‌ام. به خاطر همین حالا باید امور محرمانه را بشنوم و ببینم.

میز مستطیل شکل زیر یکی از پتوهای ساناتورיום تروپیکال پنهان شده است. شقیقه‌های سه‌مرد غیر نظامی خاکستری رنگ است. آن‌ها با دقت و ظرافت لباس پوشیده‌اند.

زنو فکر می‌کند: «این‌ها افرادی هستند که هر روز لباسهای تازه‌شان را می‌پوشند. آن‌ها هر روز پیراهن خود را عوض می‌کنند، همان‌طور که مردم دیگر روزهای یکشنبه می‌کنند.»

سرهنگ جولی‌هارت در مقابل میز مستطیل شکل ظاهر می‌شود. او روی سندی، مقابل سه‌مرد خوش‌سرو وضع می‌نشیند. سرهنگ جولی‌هارت میکروفونی را که پایه‌ی کرمی دارد به طرف خود می‌کشد. زنو بی‌درنگ و را می‌شناسد. در جشن نوئل او کاملاً نزدیک سرهنگ بوده است. زنو عکس‌های زن و بچه‌ی او را دیده است. سرهنگ قرار بود یک روز مد از نوئل به اروپا برود. اما به خاطر حوادث مربوط به ایسی بولیا در

محل خود مانده است.

سرباز دوم می گوید:

– خانواده‌ی جولی هارت از قدیمی‌ترین خانواده‌های نظامی است. مجسمه‌های اجداد او در تمام میدان‌ها دیده می‌شود. اکنون ذات او آشکار می‌شود. همه‌ی حرف‌هایش روی نوار ضبط و پخش خواهد شد. کثافت.

زنو می‌پرسد:

– چرا سرهنگ جولی هارت کثافت است؟

سرباز جواب می‌دهد:

– هر آدمکشی کثافت است. رفیق، مگر تو روزنامه‌ها را نمی‌خوانی؟ سرهنگ جولی هارت سرکرده‌ی آدمکش‌های ترورپیک است. قاتل ایسی بولیا، اوست.

زنو می‌گوید:

– درست نیست. قاتل‌های ایسی بولیا آدمخوارها هستند. آدمخوارها مبلغ‌ها را کشته‌اند. مبلغ‌ها به دست آدمخوارها کشته شده‌اند. من مبلغ‌ها را می‌شناختم. لوکا، ماتئی، مارک و بیانکا دوستان من بودند. قدیس بودند.

گروه‌بان می‌گوید:

– راحت‌مان بگذار. صحبت مبلغ‌ها در میان نیست. مبلغ‌ها به دست آدمخوارها کشته شده‌اند. در این مورد اختلافی نداریم. اما سرهنگ جولی – هارت قاتل...

در میکروفونی که جلوی پای سربازهاست صدای روشنی می‌گوید:

– سرهنگ جولی هارت، ما برای آن این‌جا هستیم که شهادت شما را در مورد حوادثی که شما شخصاً در آن‌ها شرکت داشته‌اید یا به وجود آورده‌اید بشنویم.

در غیر نظامی که در وسط نشسته حرف می‌زند. صدایش واضح است. زنو

حتی صدای نفس‌های او را می‌شنود. گوئی در گوش او صحبت می‌کند.

گروهبان با لحنی پرغرور می‌گوید :

– این خاصیت ضد صدا بودن است. هالیوود باید ما را استخدام کند !

سرهنگ جولی هارت می‌پرسد :

– کدام حوادث؟

او با وقار جلوی سه نفر غیرنظامی قرار گرفته است. زنوهم سینه سپر

می‌کند. او کسانی را که دارای وقار و شایستگی هستند می‌ستاید.

یکی از غیرنظامی‌ها می‌گوید :

– ما مدارکی را که باعث آغاز تحقیقات شده برایتان می‌خوانیم .

او ادامه می‌دهد :

– روز بیستویک یا بیست و دوم دسامبر چهار مبلغ موسوم به ماتئی، لوکا،

مارک و بیانکا به دست سیاهان کشته شده‌اند .

این مبلغ‌ها دوهفته پیش به قبیله‌ای که آن‌ها قصد مسیحی کردن افراد آن

را داشتند رسیده بودند. عقیده‌ی کمیسیون قضائی این است که نباید به این

چهار جوان اجازه‌ی زندگی در میان بومی‌ها داده می‌شد. آنها خیلی جوان

و فاقد آمادگی فنی بودند.

سرهنگ جولی هارت می‌گوید:

– مبلغ‌ها دارای ایمان بودند.

صدای مردانه‌ی او زیبا و موسیقی‌وار است. او ادامه می‌دهد؛

– در ارتش و نیز در مذهب بهترین افراد کسانی هستند که ایمان دارند.

مبلغ‌ها این ایمان را داشتند .

مرد غیرنظامی که در وسط نشسته با صدائی آرام و سرد می‌گوید ؛

– سرهنگ، کمیسیون قضائی عقیده‌ی شما را نمی‌خواهد. يك نفر مبلغ

باید دارای آمادگی جدی باشد. اما این جوانها فاقد این آمادگی بودند .

مسئولان درجه‌ی اول کسانی هستند که به این جوان‌ها اجازه داده‌اند که به تروپیک بیایند.

مرد غیر نظامی ادامه می‌دهد:

– مطبوعات در شب عید نوئل به این ماجرای غم‌انگیز دست یافته و به صورت تأسف آوری آن‌را چاپ کرده‌اند. اما حکومت بیشتر از مطبوعات مقصر است. دولت برای این که افکار عمومی را متوجه کند که سیاهان تروپیک برای استقلال آمادگی ندارند و باید همچنان در استعمار بمانند، بی‌احتیاطی کرده، به ماجرای ایسی بولیا پروبال داده است. دولت تا آن‌جا که قدرت داشته فعالیت کرده تا برای سیاهان تروپیک پرونده‌ی آدمخواری، قتل، و عدم پیروی از قانون به وجود بیاورد. دولت صدها فیلمبردار، عکاس، خبرنگار و فرستاده‌ی تلویزیون به این منطقه اعزام داشته است. این اقدام دولت که هدفش حفظ مستعمرات بوده، حوادث غم‌انگیزی به بار آورده است. خبرنگارها در تروپیک اثری از مبلغ‌ها پیدا نکرده‌اند. آنها چیزی پیدا نکرده‌اند که مربوط به این ماجرای غم‌انگیز باشد تا بتوانند از آن عکس و فیلم تهیه کنند. آن وقت عدسی دوربین‌ها و چشم‌های همه‌ی خبرنگارها یگانه ماجرائی را که هنگام ورود آنها روی می‌داده ضبط کرده‌اند: کشتار ارتش. خبرنگارها با کیلومترها فیلم خام از تروپیک بازگشته‌اند و همه‌ی این فیلم‌ها سربازان را نشان می‌دهد که سیاهان را مانند جانوران وحشی شکار می‌کنند.

سرهنگ جولی هارت می‌گوید:

– من اعتراض دارم. ارتش این ناحیه، بومی‌ها را مانند جانوران وحشی شکار نکرده است.

– سرهنگ، ما به خاطر آن این‌جا آمده‌ایم که موقعیت سختی داریم. دشمنان ما، ما را به جنایت نابود کردن نژاد متهم می‌کنند. دوستانمان اگر ما را متهم نکنند به خاطر اعمال نحس‌مان از ماشکوه می‌کنند. هموطنان ما وقتی

به خارج سفر می‌کنند مورد اهانت قرار می‌گیرند، مادرانی که پسرانشان خدمت نظام خود را در این منطقه انجام می‌دهند دلگیرند زیرا پسران آنها به آدمکش تبدیل شده‌اند. ما قرن‌ها قهرمان عدالت، بشردوستی و فرهنگ بوده‌ایم. اکنون به‌فناي يك نژاد، به قتل‌عام مردمی بی‌دفاع و جنایات وحشت‌انگیز دیگری متهم شده‌ایم اتهاماتی که بر علیه ما اعلام شده مستند به يك مشت عکس و فیلم و مدارك است. ما به این‌جا آمده‌ایم تا گواهی شمارا ثبت کنیم. ما از شما می‌خواهیم که حقیقت را بگوئید. ما باید موضوع را روشن کنیم. دومدرک از آن‌چه را که ما را به وحشیگری و شقاوت متهم می‌کند نشان می‌دهیم. شهادت شما را عیناً ثبت خواهیم کرد. بعداً معلوم خواهد شد که دولت مسؤولیت اعمال منتسب به شما را به‌عهده خواهد گرفت یا وطن‌از شما و امر بران شما خواهد برید و شخص شمارا مسؤول معرفی خواهد کرد.

چراغ‌ها خاموش می‌شود. یکی از سه نفر صحبت می‌کند.

– هنگام تاخت و تاز با هواپیما و هلیکوپتر بر فراز اقامتگاه آدمخوارها، شما همواره از فیلمبردارها و فرستاده‌های تلویزیون و عکاس‌ها دعوت می‌کردید. درست است سرهنگ؟

– دستور دولت بود.

در روی پرده‌ی انتهای سالن سرزمین آدمخوارها که از روی يك هلیکوپتر فیلمبرداری شده آشکار می‌شود. زنو آن‌را می‌شناسد. می‌گوید:

– آن‌جا ایسی بولیاست. در طرف راست راهی است که به خانه‌ی مبلغ‌ها

منتهی می‌شد. بیچاره مبلغ‌ها!

مرد غیر نظامی می‌پرسد:

– چه اتفاقی افتاده است؟

روی پرده زمین بایر اقامتگاه آدمخوارها دیده می‌شود

سرهنگ جولی‌هارت می‌گوید:

– يك اقدام پلیسی. خوب به یاد دارم. به من دستور داده شده بود که قاتلان مبلغ‌ها را دستگیر کنم. همین که قتل انجام شد آدمخوارها به اراضی بایر گریختند. گاهی از هواپیما یا هلیکوپتر آنها را نشان می‌کردم. آن‌ها وقتی هواپیماها را می‌دیدند می‌گریختند و مخفی می‌شدند. اصلاً به طرف آنها تیراندازی نکردم. نظامی‌هایی که من فرمانده‌شان هستم آدمکش نیستند. ما تصمیم گرفتیم آن‌ها را زنده دستگیر کنیم. این کار خیلی سخت بود. در مرحله‌ی اول عملیات ما باید بر فراز منطقه پرواز می‌کردیم و آدمخوارها را نشان می‌کردیم. بعد از نشان کردن آن‌ها باید می‌کوشیدیم آن‌ها را اسیر کنیم. اما موقع فرود آمدن آن‌ها ناپدید می‌شدند.

موقعی که سرهنگ جولی هارت صحبت می‌کند سیاهانی سر تا پا برهنه ظاهر می‌شوند که از هواپیماها و هلیکوپترها ترسیده‌اند و فرار می‌کنند. زانو سرپا چشم شده است. می‌کوشد سیاه‌ها را بشناسد. دست‌هایش را مشت می‌کند و می‌گوید:

– اگزوب!

در میان سیاهانی که می‌گریزند زانو اگزو – گوا – اگزوب و ناگو – سانسوا را می‌شناسد. زانو می‌گوید:

– آنها شورت‌هایشان را از دست نداده‌اند. دوستان من...

گروهان می‌گوید:

– ساکت!

زنو خوشحال است که اگزوب و ناگوسانسوا، دو جوانی را که در عقب کامیونت می‌خوابیدند دیده است. زانو می‌بیند که ماکس امبیلنت دروغ نگفته است و این دو سیاه همراه با جعبه‌ها غرق نشده‌اند. ماکس گفته: «آن‌ها را پیش مادران نشان گذاشته‌ام.» اکنون اگزوب و ناگوسانسوا از هواپیماها می‌گریزند. چند لحظه بعد زانو احساس می‌کند که آکپاتا بگالو، سیاهی را که دندان جوان‌ها

را می کشید به جا می آورد. فیلم خیلی از بالا گرفته شده . سپاه ها به سرعت روی پرده می آیند و ناپدید می شوند. ز نو خوب نمی تواند دوستانش را به جا بیاورد. او اگر این صحنه ها را چند بار میدید می توانست به صراحت حرف بزند، اما باز هم مطمئن است که اگزوب و ناکوسانسوا، تنها آدمخوارهایی را که شورت به پا داشتند، شناخته است.

سرهنگ جولی هارت می گوید:

– سیاهان- همان طور که خودتان می دانید – تقریباً همگی برهنه اند . آنها مانند حیوانات زندگی می کنند. آنها هیچ ندارند. در میان خار و خاشاک می گردند. موقع آشکار شدن ما، آنها در سوراخ ها، حفره ها، غارها، سردابه ها پنهان می شوند .

یکی از غیر نظامی ها می پرسد:

– چرا از افراد برای جست و جوی متدیك استفاده نکردید ؟

سرهنگ می گوید :

– تلفات افراد و وسائل خیلی زیاد می شد. عملیات هم زیاد به طول می انجامید. از من خواسته بودند که « به قید فوریت، آدمکش ها را دستگیر کنم. عقیده ی عمومی خواهان دستگیری و مجازات قاتل ها بود. من از روی هلیکوپترم آنها را نشان می کردم. اما آنها، پیش از آن که به زمین بنشینم، مثل روباه، مثل پلنگ یا مثل گفتار در سوراخ ها و حفره ها پنهان می شوند. آنها یافت شدنی نبودند.

باز هم روی پرده سیاهانی دیده می شوند که خود را مخفی می کنند . چند لحظه روی پرده ظاهر می شوند و باز ناپدید می شوند . مثل این که بخار شده باشند .

سرهنگ می گوید :

– اگر سوار اسب بودم آنها را می گرفتم. اما می کوشیدم که با هلیکوپتر آنها را اسیر کنم و خودم را به کنار آنها بکشانم.

یکی از سه نفر غیر نظامی می گوید:

– گوش کنید این فیلم در تمام سالن های سینما با چه شرحی همراه است.  
بادقت گوش کنید.

سرهنگ ساکت می شود. روی پرده گروهی سیاه دیده می شوند که در زمین بایر و مسطحی می دوند. یکی از سیاه ها شروع به لنگیدن می کند. ظاهراً خاریا تیزی سنگی او را زخمی کرده است. سیاه بیش از پیش می لنگد و از رفقایش که خود را مخفی می کنند جدا می شود و عقب می افتد. یکی از هلیکوپترهای جولی – هارت مانند عقابی بالای سر سیاه زخمی دور می زند. هلیکوپتر بیش از پیش پائین می آید. ناگهان هلیکوپتر به روی سیاه زخمی فرود می آید و او را مانند حشره ای له می کند.

مفسر فیلم می گوید: « این سیاه بدبخت که شاید اصلاً در قتل مبلغ ها دخالتی نداشته می کوشد فرار کند. او زخمی شده. رفقایش نمی توانند او را نجات دهند. او را ترک می کنند. هلیکوپتر بالای سر او مانند یک پرنده ی شکاری دور می زند. اضطراب سیاه بیش از پیش شدت می یابد. چند لحظه بعد، سیاه زخمی تنها مانند مگس کوچکی در زیر هلیکوپتر که روی او نشسته له می شود. »

سرهنگ جولی هارت می گوید:

– این یک حادثه است. یک حادثه است و من به خاطر آن متأسفم.

و با صدائی بریده ادامه می دهد،

– بنا بر قوانین نظامی من حق داشتم که آن ها را با اسب، با تانک، یا با هلیکوپتر دستگیر کنم. اگر او را کشته ام به خاطر یک حادثه ی فنی بوده است. من قصد داشتم او را زنده دستگیر کنم. موقع فرود آمدن، دستگاه کار نکرده است و من سیاه را کشته ام. در این مورد فقط باید یک تصادف ساده را دخیل دانست.

یکی از سه نفر غیر نظامی می گوید،

– بیچاره سیاه ها!



واز سرهنگ می پرسد:

- پس از این تجربه شما تا کتیک خود را عوض کردید. نه؟

سرهنگ جولی هارت می گوید:

- برای اجتناب از تکرار حادثه‌ای که دیدید به‌طور قطع تا کتیک دیگری انتخاب کردم. تصمیم گرفتیم که در ارتفاع کمی پرواز کنیم و سیاهان را با کمند بگیریم. شکار با کمند به نظر انسان‌تری تر رسید.

یکی از غیر نظامی‌ها می گوید:

- سرهنگ، به خاطر این تصمیم به شما تبریک نمی گوئیم.

این سه‌مأمور تحقیق ارتش، تنها لباس‌های تازه‌ای ندارند. صداهایشان هم همینطور است. روی پرده سیاهان دیگری دیده می‌شوند که می‌گریزند و مخفی می‌شوند. هلیکوپتری مانند پرنده‌ای شکاری دور می‌زند و فرود می‌آید. هلیکوپتر کاملاً نزدیک زمین است. سربازی از بالای هلیکوپتر کمند می‌اندازد. سیاهی که مانند اسبی وحشی یا گاونر پامپای آمریکای جنوبی به‌دام افتاده دست و پا می‌زند. او خود را به زمین می‌اندازد. روی پرده جست‌وخیزهای سیاه که می‌کوشد خود را رها کند دیده می‌شود. هلیکوپتر تا قد یک نفر پائین می‌آید. سیاه بر می‌خیزد. می‌کوشد فرار کند. کمند به‌دور بالاتنه‌اش پیچیده شده است. سیاه کمند را بالای‌می‌زند، خود را رها می‌کند. سرباز دوباره کمند می‌اندازد. این بار حلقه به‌گردن سیاه می‌افتد. سیاه دست و پا می‌زند. هلیکوپتر ناگهان اوج می‌گیرد. در زیر هلیکوپتر که اوج می‌گیرد پیکر سیاه که از گردن آویزان شده، معلق مانده است. هلیکوپتر با پیکر سیاه که در زیر آن آویزان است بیش از پیش اوج می‌گیرد. یکی از مأموران تحقیق می‌گوید:

- این مرد که شاید بیگناه بوده در زیر هلیکوپتر شما مرده است. مدرک

غیر قابل تردیدی است. فیلم از روی هلیکوپتر دیگری که در اطراف شما پرواز می‌کرده گرفته شده است. این صحنه در تمام سالن‌های دنیا نمایش داده شده است.

جواب بدهید سرهنگ جولی هارت . به این موضوع فخر می کنید؟

سرهنگ جواب می دهد:

- این فقط يك حادثه است.

یکی از مأموران تحقیق می گوید :

- بازهم همان بهانه! بازهم حادثه! توضیحات قابل قبول تری پیدا کنید.

این عمل وحشتناکی است. يك عمل چندش آور. عملی که هزار سال فرهنگ و

تمدن ما را از خاطر بیننده خواهد برد!

سرهنگ جولی هارت می گوید :

- تکرار می کنم که این يك تصادف است. بعلاوه، متوجه می شوم که نباید

از اعمال نظامی فیلم تهیه شود. با وجود این، فقط يك تصادف محض در میان

است. یکبار دیگر این قسمت را نشان بدهید. نگاه کنید ، در جلوی هلیکوپتر

تپه‌ی کوچکی وجود داشته است. این عامل زمینی خلبان را ناگزیر کرده که

ناگهان اوج بگیرد .

یکی از غیر نظامی ها می گوید :

- سرهنگ، واقعت این است که سیاه آویخته به هلیکوپتر شما مرده است.

هلیکوپتر سرهنگ جولی هارت، که بدنه اش به رنگ کشورمان است ، مانند

پرنده ای شکاری، آدم هارا در چنگالهای خود گرفته است. نگاه کنید!

چراغ های سالن روشن می شود. زنواشك هایش را پاك می کند. او به خاطر

سیاه مرده گریسته است. او که فراموش کرده کجاست ناگهان می گوید :

- سیاهی را که آویخته به هلیکوپتر مرد من می شناسم. اسمش ...

گروهبان می گوید:

- ساکت!

- سرهنگ، صحنه ای که هم اکنون دیدید هیچانی شدید در سرتاسر جهان

پدید آورده است. هیچانی که در کشور ما به وجود آمده با کشورهای دیگر

یکسان است. ما صداها صحنه از این گونه داریم. امروز دیگر کسی در اندیشه‌ی مرگ مبلغ‌ها نیست. وقتی گفته می‌شود «شهادت تروپیک»، مردم همه به سیاهانی می‌اندیشند که کشته شده‌اند. شهادت تروپیک سیاهانی هستند که به هلیکوپترها آویخته شدند، زیر هلیکوپتر له شدند و هواپیماها آنها را مانند بیر شکار کردند. آدمکش‌های تروپیک همین‌ها هستند که همان‌طور که دیدید مردم را قتل‌عام می‌کنند.

گروه‌بان می‌گوید :

– مواظب باشید! صدای پا می‌آید.

میکروفونی که جلوی پای سر بازهاست به تندی ناپدید می‌شود، پتوئی را که به جای پرده به کار برده می‌شد می‌کشند. دیگر سالن دیده نمی‌شود. صدائی از سالن به گوش نمی‌رسد. گروه‌بان يك دسته ورق روی میز می‌اندازد. افسری وارد خلوتکده می‌شود و می‌گوید:

– چه کسی برده؟ به بازی ادامه بدهید. چند دقیقه‌ی دیگر جلسه ختم می‌شود. دستگاہ‌ها را بردارید و پتوها را تا کنید.

سر بازها، گروه‌بان و زنو همه خبردار ایستاده‌اند. افسر بیرون می‌رود. گروه‌بان بازوی زنو را می‌گیرد و می‌گوید:

– اگر چیزی از آن‌چه شنیده‌ای بگوئی نابود خواهی شد. در عرض دو ساعت دادگاه نظامی ترا به مرگ محکوم خواهد کرد و تاده دقیقه پس از صدور حکم ترا تیرباران خواهند کرد. چیزهایی که تو دیدی محرمانه است. حتی يك کلمه اش. تو نه چیزی دیده‌ای نه شنیده‌ای.

زنو می‌گوید :

– من نه چیزی دیده‌ام نه شنیده‌ام.

و شروع به تا کردن پتوها می‌کند. گروه‌بان می‌گوید:

– خوب بشمار، تا فردا بیمارستان نگویند که پتوهایش را بالا کشیده –

اند . ارتش پتو دزدی نمی‌کند. همان‌طور که خودت دیدی، جنایت میکند  
اما پتو نمی‌دزد.

زنو می‌گوید :

– سیاهی که آویخته به هلیکوپتر مرد می‌دانم کیست. اسمش اوموینا بود.  
من با او حرف زده‌ام.

سربازها سیم‌ها، میکروفون‌ها و پروژکتور را ج . می‌کنند. به حرف -  
های زنو گوش نمی‌دهند.

گروه‌بان می‌پرسد :

– پتوهایت درست بود؟ ما به تو کمک می‌کنیم که پتوها را بار آمبولانس  
بکنی. عقیده‌ات در باره‌ی فیلم چه بود؟ يك نمایش با شکوه ! قهرمان فیلم و  
سالن. آدمکش حی و حاضر و روی پرده ! این‌هم سینما !



سوم ژانویه، يك روز مانده به حرکت. زنو پس از جلسه‌ای که علیرغم میل خود در آن شرکت کرده، اندوهگین است. او دیگر روزنامه نمی‌خواند. برعکس، سیاه با آن که نمی‌تواند بستر را ترک کند، شاد است. فردا او روی «اروپولیس» خواهد بود.

– زنو، آیا قادری که بادستهای خود کسی را بکشی؟

زنو می‌گوید:

– Sir، بامن ازمرده‌ها حرف‌تزنید.

او در فکر مبلغ‌ها، سیاه‌های آویخته به هلیکوپتر است. به سیاهانی که مانند مگس زیر هلیکوپترها له شده‌اند فکر می‌کند. او یک میلیون نفر اهالی والاشی را به خاطر می‌آورد که در روسیه به خاطر مسیح‌مرده‌اند.

پرستار وارد اتاق می‌شود. خون به صورتش دویده است. می‌گوید:

– این دفعه خطرناک است. زنو، زود سوار آمبولانس بشو و به سرعت به

فرمانداری نظامی برو.

زنو می‌پرسد.

– بازهم پتو؟

او از پتو، از سینما و فرمانداری نظامی بیم دارد.

– به آشپزخانه برو غذایت را بخور. تمام روز در فرمانداری خواهی

ماند. تو با آمبولانس و گروه ضد عفونی می روی عجله کن!

زنو می پرسد:

– چه چیز را باید ضد عفونی کرد؟

پرستار می گوید:

گماشته‌ی سرهنگ جولی هارت جذام گرفته است. دو پیشخدمت سیاه سرهنگ هم جذام دارند. سرهنگ با سه نفر جذامی زندگی می کرده است. میز سرهنگ را جذامی ها درست می کرده اند، بسترش را آنها مرتب می کرده اند، لباس هایش را آنها برس می زده اند و او خودش خبر نداشته است. وحشتناک است.

– سرهنگ جذام دارد؟

پرستار می گوید:

– این را کسی نمیدانند. در این لحظه ندارد. دست کم همان جذام گماشته اش را ندارد. شاید نوع دیگرش را داشته باشد، اما در این باره بحث نیست. سرهنگ در قرنطینه است. ما فرمانداری نظامی را به جذامخانه تبدیل می کنیم. باید همه چیز را ضد عفونی کرد. همه چیز را.

زنو می رود. آمبولانس پراز وسائل کار است. زنو فکر می کند:

« این وسائل مانند وسائل سمپاشی تاکستان هاست، مانند وسائلی است که

برای از بین بردن آفات درختان میوه به کار می رود. » او می پرسد:

– از چه موقعی این اپیدمی فرمانداری نظامی را به جنب و جوش

انداخته است؟

پرستار نظامی که در کنار اوست وقت جواب دادن ندارد. آمبولانس زنو

وارد پارك «اقامتگاه» می‌شود. باغ وسیعی است. ویلای فرماندار نظامی پلکان مجللی از سنگ مرمر سفید دارد. دیوارها هم سفیدند. در مقابل ویلای سفید دریاچه‌ها، استخرهایی وجود دارد که آب آبی‌رنگ آنها به تکه‌هایی از آسمان شبیه است. ویلای سفید بادو چپر از سیم آهنی احاطه شده است. بین دورشته سیم فضای بازی به عرض تقریباً دو متر وجود دارد، سیم‌ها را هنگام شب کشیده‌اند. روی زمینی که تازه دستکاری شده آثار پای کسانی که تیرک‌ها را کوبیده‌اند دیده می‌شود. چهارقراول باتفنگ و سر نیزه آن‌جا هستند. سرهنگ از آجودانش، آشپز، دو گماشته، آشپززن و پیشخدمت سفید جدا شده است.

پرستار نظامی می‌گوید:

– دیشب سرهنگ دیده که یکی از سیاه‌ها لکه‌ی مشکوکی دارد. پزشکان نظامی آمده‌اند. سیاه را معاینه کرده‌اند. بیماری او جذام بوده. دو خدمتکار سیاه دیگر هم جذام داشته‌اند.

در ویلای سرهنگ جولی هارت هیچ چیز تکان نمی‌خورد، گوئی ویلا خالی و متروک است. زن و پرستاران نظامی و سائل ضد عفونی، چلیک‌های دارو، بشکه‌های فلزی را از آمبولانس بیرون می‌آورند.

سر پرستار می‌گوید:

– از خیابان‌ها شروع می‌کنی.

و بیلچه‌ای را که مانند سر آبی‌پاش است به او میدهد و می‌گوید:

– روی شن خیابان‌ها پوشش نازکی از گرد ضد عفونی بریز. پوشش خیلی نازکی، مثل شبنم سفید آخر پائیز.

پرستار يك بیلچه از گرد سفید پرمی‌کند و آن‌را مانند شکر، مثل باران روی سطح خیابان می‌باشد. بعد آن‌را به زنومی‌دهد. جذام همه‌جا پنهان می‌شود. جذام موزی است. جذام شاید درشن‌های ریز و درشت خیابانها پنهان شود. آدم آن‌را با تخت کفشهایش به این طرف و آن طرف می‌کشانند. پرندگان هم ممکن

است جذام را خدا می‌داند تا کجا باخود بپزند. سگها، گربه‌ها هم. دو کامیون وارد باغ میشود. کامیونهای بزرگی هستند که از آنها جوان-هائی بیرون می‌ریزند. جوان‌ها در پارک پراکنده می‌شوند. آنها پرندگان را که پروبال رنگین دارند می‌ترسانند و به گوشه‌ای می‌رانند. یکی از نظامی‌ها می‌گوید:

– این‌ها کارکنان باغ وحش هستند. آنها برای بردن طاووس‌ها و دیگر پرندگان باغ آمده‌اند. آنها پرنده‌ها را مورد معاینه قرار خواهند داد. زنو می‌پرسد:

– پرنده‌ها هم ممکن است جذام بگیرند؟  
او به پرهاى رنگارنگ پرنده‌ها نگاه می‌کند.  
مأمور صلیب‌سرخ می‌گوید:

– پرنده‌ها ممکن است باعث انتقال جذام بشوند. از موقعی که این جا سه نفر جذامی پیدا شده همه چیز مشکوک است. جذام ممکن است درشن، در درخت‌ها، روی بدن پرنده‌ها، روی مرمر پیدا شود.

زنو به خیابان‌هائی نگاه می‌کند که قشری از گرد ضد عفونی کننده رویشان نشسته است. در پشت سر او، شن کوئی که زیر قشری از یخ قرار گرفته است. سفیدی آن در آفتاب می‌درخشد. گرد ضد عفونی کننده بدون بوست. رایحه‌ی سرگیجه آور گل‌ها و نباتات در باغ موج می‌زند. زنو روی شن خیابان‌ها گرد می‌پاشد. گروه پرستارها هم دیوارها، درها، نرده‌ها و سیم‌های خاردارى را که به دور اقامتگاه فرماندار نظامی کشیده شده ضد عفونی می‌کنند. پرستارهای نظامی، دستگیره‌ی درها را با پارچه‌ی گازی پوشانند. هر دستگیره‌ی در به يك انگشت، به يك دست مجروح و پانسمان شده شباهت دارد.

پرستار می‌گوید:

– ارتش به طور جدی کار می‌کند. مامثل مردم غیر نظامی نیستیم.



عطر گل‌ها و نباتات با بوی تند داروهای ضد عفونی مخلوط می‌شود. فقط کرد سفیدی که ز نو روی شن‌ها می‌باشد بدون بوست. سرتاسر باغ همان بوئی را دارد که اتاق ماکس امبیلنت هنگام عمل جراحی او داشت.

پرستار می‌گوید:

– بدون احتمال خطر ابتلاء به جذام نمی‌شود به‌مرد یا زن سیاهی نزدیک تند. جذام در خون سیاهان است. خدمتکاران سرهنگ مجبور بودند که هر روز به حمام بروند با وجود این مشاهده شد که هر سه نفر آن‌ها جذام دارند. اگر جذام پیدا شود، خود سرهنگ بیچاره هم به آن مبتلا شده است. جذام‌ه‌وزی است. مخفی می‌ماند. پنهان می‌ماند. وقتی آشکار شود دیگر خیلی دیر شده است. بیچاره سرهنگ...

سرهنگ جولی هارت. روی پلکان مرمر، مقابل ویلا ظاهر می‌شود. از دور جوان‌تر به نظر می‌رسد. بلوز و شلوار سفیدی به تن دارد. سرهنگ سیکار می‌کشد. عصبانی به نظر می‌رسد. دو رشته سیم آهنی را نگاه می‌کند که به دور اقامتگاه کشیده شده است. از این موضوع خوشش نمی‌آید.

سرهنگ سیکار دیگری روشن می‌کند. او یک ورزشکار است. زیباست. پرستارها با ترحم به او نگاه می‌کنند.  
پرستار می‌گوید:

– جذام وحشتناک است. در گذشته وقتی کسی جذام می‌گرفت خانواده‌اش با مراسمی چون مراسم تشییع جنازه او را به کلیسا می‌بردند. کشیش برای بیمار دعای مردگان را می‌خواند، بعد زنگوله‌ای به گردن او آویزان می‌کردند و رهایش می‌کردند که تنها بمیرد. اما حالا وضع تغییر کرده است. اما باز هم حوشابند نیست که آدم مثل سرهنگ و خدمه‌ی اقامتگاه او در میان سیم‌های آهنی محصور باشد

یکی دیگر از پرستارها می‌گوید:

– مخصوصاً که زن و فرزندانش او امروز می آیند . خانواده‌ی سرهنک بدون خبر آمده‌اند . هر سه زن در فرودگاه هستند . آنها از اروپا آمده‌اند تا او را غافلگیر کنند . و حالا او را مانند يك نفر جذامی در این‌جا زندانی می‌یابند .  
پرستار می‌گوید:

– رفیق، زندگی همین‌است، آنها خواسته‌اند او را غافلگیر کنند . سرهنک قرار بود نوئل به اروپا برود . اما به علت ماجرای مبلغ‌ها نتوانست به مرخصی برود . او این‌جا ماند تا قاتل‌ها را دستگیر کند . حالا زنش به این‌جا می‌آید اما او نمی‌تواند بازنش باشد . زن در آفریقا پالاست می‌خواهد . اتاق او و دخترهایش رزرو شده‌است . سرهنک، تنها، مثل آدم‌جذامی این‌جا خواهد خوابید . زندگی همین است، رفیق .

یکی از سربازها می‌گوید:

– او حتی حق ندارد زنش را ببوسد .

پرستار نسبت به سرهنک احساس ترحم می‌کند .

– سرهنک بدآورده است . پشت سر هم بدمی آورد . مثل این‌که مبلغ‌ها مجبور بودند درست شب مرخصی او خودشان را خوراک آدمخوارها بکنند . مثل این‌که وقت دیگری نمی‌توانستند این کار را بکنند؛ و این خدمتکارهای سیاه هم همین دیشب جذام می‌گیرند، همان موقعی که زن و دخترهای سرهنک سوار هواپیما بودند که به این‌جا بیایند .

زنو می‌داند که سرهنک غم‌های دیگری هم دارد . زنو گرد سفیدرنک را دور تادور ویلا روی سطح خیابانها می‌پاشد . صورت او مانند دلک‌ها از گرد سفید شده است .

زنو سر برمی‌گرداند . اتومبیلی وارد باغ می‌شود . پرچم فرماندهی روی اتومبیل دیده می‌شود، در داخل آن سه زن نشسته‌اند . هر سه سربندهای لبه پهن گلدان روی سر انداخته‌اند . آنها به رشته‌های سیمی نگاه می‌کنند که دور تا

دور عمارت فرماندار را گرفته است. سرهنگ روی پلکان مرمر است. هر سه زن از اتومبیل پیاده می‌شوند. راننده در را برایشان باز می‌کند. دو نفر از زنها خیلی جوان، نوجوانند. زن سرهنگ نزدیک می‌شود و دستش را که در میان دستکش فرو رفته روی سیم‌های خاردار می‌گذارد. بین سرهنگ و زنش دو رشته سیم آهنی خاردار و یک فضای دو متری وجود دارد. آنها به هم نگاه می‌کنند.

یکی از پرستارها می‌گوید:

– این‌طور جدا نگاه داشتن آنها وحشیانه است.

نظامی‌ها همه به‌رقت آمده‌اند. دست از کار می‌کشند و نگاه می‌کنند.

زنو می‌گوید:

– سرهنگ جذام ندارد. فقط سیاه‌ها دارند. وقتی که او جذام ندارد

چرا او را مانند یک نفر جذامی از دیگران جدا می‌کنند؟

پرستار می‌گوید:

– هیچ‌کس نمی‌داند که سرهنگ جذام دارد یا ندارد. خود دکترها هم

نمی‌دانند. جذام شیطان صفت است. وقتی خیال می‌کنید که او جذام ندارد، دارد

و همین‌طور برعکس.

سرهنگ و زنش ناگزیرند به صدای بلند حرف بزنند. زنو و پرستارها

حرف‌های آنها را می‌شنوند:

سرهنگ می‌گوید:

– خوشحالم که شمارا می‌بینم. ابتدا عصبانی شدم. زیرا شما به‌من خبر

نداده بودید. بعد این‌وضع پیش‌آمد... به‌هر حال شما مراد قر نطینه‌می‌یافتید.

دیشب بود که به‌وجود جذام پی‌بردم. در آن لحظه شما در راه بودید.

دختران سرهنگ ساکت هستند. مارتا شانزده سال دارد. ماریا چهارده

سال. آنها دست‌هم را گرفته‌اند و به‌خیابان‌هایی که زنو رویشان گرد پاشیده

نگاه می‌کنند.

سرهنگ می‌گوید :

– من احساس می‌کنم که گناهکارم. می‌دانم که در این میان من هیچکاره‌ام، باوجود این وجدانم آرام نیست. سرنوشت این‌طور خواسته است. بازهم خوب شد که به جذامی بودن سیاه‌ها دیشب پی‌بردم. این واقعه مرا از شما دور نگاه می‌دارد. اما شما در امنیت هستید.

ماریا دختر کوچک سرهنگ می‌گوید :

– پاپا، می‌خواستیم برایت گل بیاوریم. گل‌های تروپیک خیلی قشنگند ! اما فکر کردیم که خوب نیست .

سرهنگ می‌گوید :

– همیشه برای بیماری‌های قرنطینه یا بیمارستان گل می‌آورند. این کار مرا خوشحال می‌کرد.

– فکر کردیم که گل آوردن برایت درست نباشد.

مارتا و ماریا از فرط هیجان سرخ شده‌اند. آن‌ها سر به‌زیر انداخته‌اند. چشمان خانم جولی هارت پر از اشک شده است. می‌گوید :

– ما خانه‌مان را عوض کردیم. در ولایت زندگی می‌کنیم. من و دخترهایت اکنون در دهکده‌ای به‌سرمی‌بریم. به‌بنگهای سپردیم آپارتمان‌هایی را که در پایتخت داریم اجاره بدهد.

ماریا به‌گریه می‌افتد. او دختر کوچکتر سرهنگ است، همان‌که می‌خواسته برایش گل بیاورد. ماریا پدرش را می‌پرستد. سرهنگ می‌گوید :

– ماریا، عزیزم، گریه‌نکن، این قرنطینه ناگوار است اما طولی نمی‌کشد. به‌خاطر جذام در قرنطینه ماندن به‌معنای جذام داشتن نیست .

زن سرهنگ می‌گوید :

– ماریا به‌خاطر این گریه نمی‌کند.

ما گدالنا جولی هارت لبش را می‌گزد . نگاهش خشن است . ما گدالنا جولی هارت سی و پنج سال دارد اما در این لحظه پیروز زنده است . سرهنک می‌پرسد .

– ما گدالنا عزیز چه اتفاقی افتاده است؟

سرهنک به بدبختی‌هایی می‌اندیشد که ممکن است برای خانواده‌اش پیش بیاید، به ناراحتی‌های بزرگ، مثل مرگ و بیماری. اما از اینها صحبتی نیست. آنها هر سه زنده و سالمند. او با محبت به ماریا، مارتا و ما گدالنا نگاه می‌کند. او این سه نفر را بیش از همه چیز، حتی بیشتر از زندگی خود دوست دارد . سرهنک می‌گوید :

– چقدر دلم می‌خواست شمارا ببوسم. اما این سیاه‌های حیوان‌خوش کردند که درست در همین موقع جذام بگیرند. مثل این که آنها عمداً این کار را کرده‌اند که نتوانم شمارا در آغوش بگیرم.  
زن سرهنک بالحنی خشک‌تر می‌گوید:

– بچه‌ها دیگر به مدرسه نمی‌روند. دیگر به هیچ‌جا نمی‌توانیم برویم . سرهنک می‌گوید :

– نمی‌دانم چه می‌گوئی. چرا دخترهایم دیگر به مدرسه نمی‌روند ؟  
– خودت بهتر از ما می‌دانی.  
سرهنک می‌نالد :

– ما گدالنا صریح حرف بزن. ما همیشه به‌طور کامل باهم تفاهم داشته‌ایم اما این بار، اولین دفعه‌ای است که از آنچه می‌گوئی سر در نمی‌آورم، اصلاً چیزی نمی‌فهمم.

ما گدالنا گریه می‌کند. می‌گوید:

– ما با اسم دیگری مسافرت کردیم. اگر می‌هماندار هواپیما اسم جولی – مارتا را بر زبان می‌آورد ما نمی‌توانستیم سوار هواپیما بشویم .

سرهنك می گوید :

- اصلا چیزی نمی فهمم.

زن سرهنك می گوید :

- به تو می گویم که در خارج شهر زندگی می کنیم. می گویم که دخترهایمان به مدرسه نمی روند. حتی در دهکده ای که مجبور بودیم به آن پناه ببریم ، برای ما امکان نداشت که برای خرید نان و شیر، برای گردش از خانه بیرون برویم. وقتی از خانه بیرون می رویم به ما دشنام می دهند .

- چرا ؟

زن می گوید :

- عزیزم، تومی دانی که همه ی روزنامه ها، همه ی مجله ها، همه ی رادیوها و تلویزیون فقط از این ماجرا صحبت می کنند. فقط از همین ماجرا. از همین ماجرا، همیشه و هنوز هم. دیگر نمی توانیم تحمل کنیم. همیشه از این ماجرا .  
سرهنك می گوید :

- «همین ماجرا». یعنی چه؟ توضیح بده .

زن سرهنك می گوید :

- از کاری که در تروپیک کرده ای.

زن چشم هایش کاملا باز است و گریه می کند. وقتی کسی چشم هایش را باز نگاه می دارد ضمناً گریه می کند، نشان این است که درد او به نهایت رسیده است. خانم جولی هارت، از میان اشک به دیوارهای سفید و پلکان مرمر نگاه می کند. او به باغ، نرده ها، توده های گل نگاه می کند. به زنو نگاه می کند که داروی ضد عفونی کننده را روی شن ها می پاشد.

خانم جولی هارت می گوید :

- دیگر در این باره صحبتی نکنیم. معذرت می خواهم که در این باره حرف

زدم. حالا دیگر خوب است، این جا کسی ما را نمی بیند . چقدر خوشحال

می شدیم اگر ما به جای تو، به وسیله‌ی دو رشته سیم خاردار از دیگران جدا و به خاطر جذام در قرنطینه بودیم.

ماریا صورت اشک آلودش را بالا می آورد و خیره خیره به پدرش نگاه می کند. می گوید :

- پاپا، می خواستم چیزی بپرسم.

- پیرس دختر عزیزم. شما می دانید که شادی های بزرگ زندگی من هستند .

ماریا می گوید:

- پاپا، بگو که این موضوع صحت ندارد.

- کدام موضوع صحت ندارد عزیزم؟

ماریا می گوید.

- می خواهم بدانم آنچه در سینما نشان می دهند درست است. پاپا ، می خواهم از دهان خودت بشنوم که صحت ندارد. هرچه تو بگوئی باور خواهیم کرد. فقط حرف ترا باور می کنیم پاپای عزیز. قسم می خورم که فقط حرفهای ترا باور می کنیم.

سرهنگ می پرسد:

- ماریا، در سینماها چه نشان می دهند؟

ماریا می گوید:

- نشان می دهند که تو چگونه سیاه ها را می کشتی

سرهنگ فیلمی را به خاطر می آورد که اعضای کمیسیون تحقیق جلوی او نمایش داده اند. کمیسیون به تصادفی بودن واقعه اعتقاد پیدا کرده است. از روی فیلم به طور واضح دیده می شود که فقط يك تصادف بوده است.

مارتا می گوید:

- پاپای عزیز، کاش می دانستی. روزنامه می نویسند که به سر بازها فرمان

می‌دهی آدم بکشند و سربازها را به بدی کشانده‌ای و مجبورشان کرده‌ای مرتکب جنایت بشوند و بومی‌های آرام را قتل‌عام کرده‌ای. از کشتارها، از سیاهانی که به هلیکوپتر آویخته شده‌اند، از سیاهانی که زیر هلیکوپترها مانند مگس له شده‌اند حرف می‌زنند. نام جولی هارت مترادف وحشت و قتل‌عام است. و ما هم جولی هارت نام داریم، پاپا، ما هم جولی هارت نام داریم!

دخترها خود را به زن پدرشان می‌فشارند و او را در آغوش می‌گیرند.

سرهنگ جولی هارت می‌گوید:

– وجدان من راحت است .

او از خودش مطمئن است. صدایش محکم و قاطع است .

– پس درست است پاپا؟ درست است؟ تو انکار نمی‌کنی؟

سرهنگ تکرار می‌کند:

– وجدان من راحت است.

جیبی که سرگرد بورمن و دو قراول در آن نشسته‌اند وارد باغ اقامتگاه می‌شود. سرگرد بورمن و نگهبان‌ها کلاه خود به سر گذاشته‌اند . لباس جنگی پوشیده‌اند . آنها در خیابانی که رویش گرد سفید و درخشانی مثل برف پاشیده‌اند می‌ایستند.

سرهنگ می‌گوید:

– برای شما در آفریقا پالاست اتاق رزرو شده است. ما گدالنا، دخترها

را بردار، به هتل بروید. استراحت کنید. منتظر بمانید تا شمارا صدا کنم. همه چیز درست خواهد شد.

خانم جولی هارت می‌پرسد؟

– فقط همین را به ما می‌گوئی؟

– بعد صحبت خواهیم کرد. به شما دستور می‌دهم که به آفریقا پالاست

بروید، اگر شك دارید و ناراحت هستید، به خاطر بیاورید که من مدافع شما



هستم، زیرا که پدرشما و نظامی‌ام. از شما دفاع خواهد شد .  
سرهنگ نه به دخترهایش نگاه می‌کند و نه به زنش. او سرگرد بورمن را  
صدا می‌زند و مثل این که در میدان جنگ باشد به او می‌گوید:  
تـ حالا به کارهای جدی پردازیم .



## سنت شمشیر

سرگرد بورمن اعلام می‌کند که مقدمات عملیات چتربازان به‌قصد پاک کردن قسمت مهمی از سرزمین آدمخوارها فراهم است و بومی‌ها محاصره شده‌اند. سرگرد می‌گوید:

– در عرض بیست و چهار ساعت ماهمه‌ی آنها را اسیر خواهیم کرد. برای هدایت عملیات خودم در منطقه خواهم بود. افراد وارکان آماده‌اند که حرکت کنند. آمده‌ام به‌شما خبر بدهم که تا یک ساعت دیگر پرواز خواهیم کرد. سرهنگ جولی هارت دستور می‌دهد:

– فرمان عملیات بر علیه آدمخوارها ملنی است. افراد وارکانی که به آن خطه اعزام شده‌اند باید به‌مرکز بازگردانده شوند، فوراً. سرگرد می‌گوید:

اما سرهنگ، قاتلان مبلغ‌ها هنوز دستگیر نشده‌اند! به‌ما دستور داده شده که فوراً آنها را دستگیر کنیم! سرهنگ آمرانه می‌گوید:

– از این لحظه به‌بعد کلیه‌ی اقدامات علیه آدمخوارها باید موقوف شود.

سرگرد ساکت می‌ماند. سرهنگک با تمسخر می‌گوید :

– شما موافق نیستید؟

سرگرد می‌گوید :

– من از شما اطاعت می‌کنم . با وجود این اعتراف می‌کنم که سر –

در نمی‌آورم.

سرهنگک می‌گوید :

– لازم نیست سردر بیاورید. ارتش يك سازمان دموکراتیک نیست. در

ارتش يك رئیس وجود دارد. رئیس فرمان می‌دهد و می‌فهمد . فقط او. رئیس

هم من هستم.

سرگرد می‌گوید :

– سرهنگک، من از شما اطاعت می‌کنم.

بورمن مدت کمی است که به تروپیک آمده است. همه امیدهای او به

دستگیری قاتلان مبلغ‌ها بسته است و اکنون دستور عملیات هم لغو شده است. و

این رفتار هم مغایر با دستوری بوده که به آن‌ها داده شده است: سرهنگک باید

آدمخوارها را به سرعت دستگیر کند.

– سرگرد بورمن خواهش می‌کند یادداشت کنید: امشب کشتی تجارتي

اروپولیس به بندر می‌رسد. از این کشتی مردی تقریباً پنجاه ساله پیاده می‌شود،

مردی است با قد کوتاه، عینکی باشیسه‌های قطور، لباس‌کتانی خاکستری و دستکش.

بگذارید از کشتی پیاده شود بعد توقیفش کنید . برای این توقیف از همه‌ی

نیروهای پلیس بندری استفاده کنید. این مرد فوق‌العاده زیرک است . همه‌ی

راه‌ها و مخرج‌ها را ببندید در غیر این صورت از دستتان خواهد گریخت. توقیف

او بی‌نهایت محرمانه باشد. وقتی همه‌ی این کارها انجام گرفت به این جا

بیائید. فکر می‌کنم که تا ساعت دو یا سه صبح این کارها تمام می‌شود. منتظر

شما خواهم بود. قبل از سپیده‌ی صبح دو نفر دیگر هم باید توقیف شوند. اما آن‌ها

در دسترس هستند. ابتدا باید فردی را توقیف کرد که باکشتی می‌آید. اسم او استانیسلاس کریزاست، این‌ها همه برای امروز است.

سرگرد می‌خواهد به‌راه بیفتد. اما قدرت ندارد. می‌گوید :

– پس ما قاتلان مبلغ‌ها را آزاد می‌گذاریم؟ همه‌ی اعمالی را که باید علیه

آنها صورت می‌گرفت متوقف می‌کنیم؟

– قاتل مبلغ‌ها همین استانیسلاس کریزاست که امشب توقیفش می‌کنید .

وقتی او را توقیف کردید اسامی همکارانش را هم به‌شما خواهم گفت. او سرکرده‌ی قاتل‌های تروریک است ،

سرگرد بورمن می‌گوید :

– قاتلان مبلغ‌ها آدمخوارها هستند. این موضوع قطعی است .

– آدمخوارها قاتلان اجیر بودند. قاتل استانیسلاس کریزاست. شخصی

که شما توقیف خواهید کرد. من به‌عملیات علیه آدمخوارها برای این ادامه‌دادم که به استانیسلاس کریزای واقعی اجازه بدهم بدون ترس در ساحل پیاده‌شود. اگر این‌اعمال را متوقف می‌کردم او دیگر قدم به این جا نمی‌گذاشت . باخبر می‌شد که چه چیز در انتظار اوست. متأسفم که این‌جا زندانی هستم . خوشحال می‌شدم که می‌توانستم او را خودم دستگیر کنم. ده روز است که منتظر او هستم.

سرگرد می‌گوید :

– آدمخوارها مبلغ‌ها را نکشته‌اند؟ آنها قربانی نشده‌اند؟

سرهنک می‌گوید :

– مبلغ‌ها را کریزاکشته است. آنها را برای این کشته که از ما ، از ما

نظامی‌ها موقع انجام وظیفه فیلم تهیه کند.

سرهنک آه می‌کشد:

سرگرد شما به‌سینما رفته‌اید؟ فیلم را دیده‌اید؟ عقیده‌تان چیست ؟

– سرهنک، اگر اجازه بدعید می‌گویم که به‌نظر من خوب نبود. اصلا

خوب نبود. احساس غرور نمی‌کنم.

– دوربین می‌تواند ارتشی را از میدان جنگ خارج کند. این تاکتیک دشمن است، یک اسب‌چوبی (۱) جدید است. هیچگاه از ارتش در حین عملیات نباید فیلمبرداری کرد. ارباب بسیاری از حرفه‌ها نمی‌توانند تحمل کنند که از حرفه‌ی آنها فیلم تهیه شود، چون در فیلم نفرت‌انگیز و شوم می‌شوند. اگر از مردم در هنگام کار فیلم تهیه شود و این فیلم را به زنان و فرزندان آنها نشان بدهند، زنها نمی‌توانند با شوهرانشان در یک بستر بخوابند و بچه‌ها از پدرانشان می‌ترسند و بعد از آن نمی‌توانند نوازش‌های آنها را تحمل کنند. موقع دیدن فیلم وجدان شما ناراحت شد؟

سرگرد بورمن جواب می‌دهد:

– احساس غرور نکردم.

– اگر از سرداران و قهرمانان بزرگی که مجسمه‌هایشان در میدانها است – مانند ما – فیلم تهیه می‌شد دیگر نه مجسمه‌ای وجود داشت، نه فرماندهی و نه کتاب تاریخی. نمی‌توان از ما موریت سواره نظام فیلم تهیه کرد. حتی از یک دوئل. اگر این کار می‌شد امروز دیگر نه اسمی از ناپولئون بود، نه از سزار و نه از اسکندر بزرگ. دیگر به فکر این موضوع نباشیم. وجدانمان را هم ناراحت نکنیم.

سرهنگ جولی هارت عکسی از کیفش بیرون می‌آورد. می‌گوید:

– این استانیسلاس کریزا است. آدم شیطان‌صفت. امشب ممکن است سه یا چهار نفر که شبیه کریزا باشند از کشتی پیاده شوند. بهتر است عکس او را داشته باشید تا بایقین او را توقیف کنید. او همواره مراقب است... می‌خواهم که عکس را بدون جذام به شما بدهم.

سرگرد می‌گوید:

– اصلاً نباید هبالفه گوئی کرد .

ودست دراز می کند که عکس را بگیرد. اما فاصله زیاد است. سرهنک  
می گوید :

– هیچ احتیاطی بی فایده نیست. عکس را پس از آن که ضد عفونی کردم  
به شما می دهم.

و گروه پرستارها را که مشغول ضد عفونی کردن دیوارند صدا می زند .  
می گوید :

– داروی ضد عفونی کننده روی این عکس.

وعکس را با سنگ ریزه ای در کاغذی می پیچد و پرتاب می کند. بادعکس  
را می برد و به زمین می اندازد. زنو پایش را روی آن می گذارد . سرهنک  
فریاد می زند :

– تا ضد عفونی نشده به آن دست نزن؛ میخواهی جذام بگیری؟

زنو پایش را برمی دارد. زیر تخت کفشش، روی گرد سفیدرنگ صورت  
استانیسلاس کریزا را می بیند. سر بازها با سمپاش خود می آیند. صورت کریزا  
را می پوشانند. زنو خم می شود عکس را بر میدارد و به سرگرد بورمن می دهد.  
سرگرد بورمن می گوید :

– قیافه ی آشنائی دارد. اصلاً فکر نمی کردم که او قاتل باشد . باوجود  
این درست است، قیافه اش به آدمکش ها شباهت دارد.

سرهنک آمرانه می گوید :

– میتوانی بروی.

سرهنک با ظاهر سرزنش آمیزی به سرگرد نگاه می کند: سرگرد در  
جلوی زنو بیش از اندازه حرف زده است. سرگرد می گوید :

– حاضرم قسم بخورم که آدمخوارها قاتلند . این قتل نوعاً متعلق به

آنهاست.

سرهنگ تأیید می‌کند:

– آدمخوارها فقط اجراکننده‌ی کار بوده‌اند. قاتل اوست.

زنو بیش از حد شنیده است. مانند آدم‌های مست در خیابان پیش می‌رود. روی چمن می‌نشیند. سرش دوار دارد. برمی‌خیزد و پیش سرپرست اکیپ می‌رود. می‌گوید:

– می‌خواهم بروم. حال خوب نیست.

پرستار می‌گوید:

– بمان. تأثیر مواد ضد عفونی‌کننده است. این داروها بی‌ضررند. اما حال که می‌توانند نطفه‌ی جذام را از میان بردارند از خودم می‌پرسم چطور به آدم ضرر نمی‌رسانند: آدم از جذام نه قوی‌تر است و نه شیطان صفت‌تر. این داروهای «تضمین شده‌ی بی‌ضرر» در حقیقت باعث تهوع و سردرد می‌شوند. انسان نمیتواند از جذام قوی‌تر باشد.

زنو می‌نالد:

– دی‌خواهم بروم.

وقتی که سرهنگ جولی هارت می‌گوید که استانیسلاس کریزا قاتل بوده است، زنو يك لحظه هم از خود نپرسیده که آیا این اتهام درست است یا غلط. این اتهام از سرهنگ جولی هارت یعنی از مقامات دولتی ناشی میشود. در والاشی و همه‌ی کشورهای اشنالی مقام دولتی عامل فشار است. دخالت مقامات دولتی به معنای به کار انداختن نیروهای بدی و نگرانی است که شخص را، خواه گناهکار و خواه بی‌گناه به نیجوی اجتناب ناپذیر خرد میکنند. زنو وقتی می‌بیند که نیروهای متشکله از فشار، یعنی دستگاه دولتی به کار می‌افتد، فقط يك فکر به خاطرش میرسد: به سرعت شخصی را که مورد تهدید قرار گرفته نجات بدهد: استانیسلاس کریزا و کسانی را که در کنار او هستند و به عبارتی ماکس امیلنت و خودش را نجات بدهد. قدرت حکومتی مانند جذام است، مانند حریق است.

وقتی که این قدرت آشکار میشود مردم باید باخبر شوند که بتوانند تا جایی که ممکن است به نقطه‌ی دورتری بگریزند. وظیفه‌ی انسانی و دینی او چنین است.

زنو می‌گوید:

– دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم. باید بروم.

باخود فکر می‌کند:

– کشتی امشب می‌رسد. فردا من و ماکس به قصد اتازونی سوار کشتی می‌شویم. اگر کریزا توقیف شود از من و ماکس بازجوئی خواهد شد. ما گناهی نداریم، اما لازم است که از ما بازجوئی شود و در نتیجه کشتی را از دست خواهیم داد.

از طرفی زنو می‌داند که استانبلاس کریزاهم گناهکار نیست. زندان‌ها پر از مردمان بی‌گناهی است که به ناحق متهم شده‌اند. زنو می‌خواهد ماکس را باخبر کند. می‌خواهد کریزا را نجات دهد. می‌خواهد عمل خوبی بکند.

زنو می‌گوید:

– باید بروم.

پرستار می‌گوید:

– هیچ‌کس زودتر از ساعت ده شب از این‌جا نخواهد رفت. ساعت هفت ما کارمان را تمام می‌کنیم. ساعت هفت و نیم خودمان را ضد عفونی خواهیم کرد. همه چیز باید ضد عفونی بشود. تو می‌خواهی جذام را بیرون ببری؟

زنو نمی‌تواند برود. او زندانی است. پرستار رو به او فریاد می‌زند:

– هیچ‌کس حق ندارد جذام را از این‌جا بیرون ببرد! هیچ‌کس!



## بازگشت استانیسلاس کریزا

سوم ژانویه، هنگامی که زنو با گروه بهداشتی در اقامتگاه فرماندار نظامی است، استانیسلاس کریزا در ساناتوریوم تروپیکال آشکار می‌شود. او مثل سابق لباس خاکستری پوشیده، دستکش کتانی، کلاه حصیری و کفش کتانی دارد. او می‌گوید:

– من استانیسلاس کریزا هستم. می‌خواهم با دوستم ماکس امبیلنت صحبت کنم.

پرستار اتاق ماکس را به او نشان می‌دهد. استانیسلاس کریزا می‌پرسد:  
– روز حرکت آقای امبیلنت فرداست؟ چه ساعتی سوار می‌شود؟  
پرستار می‌گوید:

– اروپولیس امشب می‌آید. آقای امبیلنت را فردا صبح با آمبولانس به کشتی می‌رسانیم. او نمی‌تواند راه برود. کمی از ظهر گذشته کشتی حرکت می‌کند.  
استانیسلاس کریزا خنده بر لب وارد اتاق ماکس امبیلنت می‌شود. سیاه خواب است. کریزا باعث تغییراتی است که در زندگی ماکس پیدا شده است. روی میز عکس ننه آفریکا مادر ماکس دیده می‌شود. در کنار عکس صلیب کوچکی است

که مبلغ‌ها به زانو داده‌اند و زنوهم به ما کس بخشیده‌است. در کنار عکس و صلیب دو پاکت بنگاه مسافربری‌است. روی یکی نام زانو نوشته‌شده‌است. روی دیگری هم نام ما کس امیلنت. بلیت‌ها، هر دو درجه یک، متعلق به کشتی اروپولیس و برای آمریکا‌ست. سیاه که چشم باز کرده می‌گوید:

– How do you do? . از دیدار شما خوشوقتم.

سیاه بدون مشروب جوان‌تر به نظر می‌رسد. استانیسلاس کریزا می‌گوید:  
– قرار بود امشب با اروپولیس بیایم. در آخرین لحظه از کشتی صرف‌نظر کردم. با هواپیما آمدم.

ما کس می‌گوید:

– اروپولیس؟ با همین کشتی‌است که من قرار است بروم.

کریزا می‌گوید:

– به دنبال حوادثی که ما در آن‌ها شرکت داشته‌ایم، احتیاطاً ایجاب می‌کند که مراقب باشیم.

سیاه می‌پرسد:

– می‌گویم که فردا حرکت می‌کنم و شما چیزی نمی‌گوئید؟

کریزا جواب می‌دهد:

– شما هم کار من را می‌کنید. خیلی خوب است. می‌گوئید که فردا با اروپولیس به آمریکا می‌روید و در عمل امشب، با هواپیما و به همراه من به جای دیگری می‌آئید.

سیاه می‌گوید:

– من فردا با اروپولیس به آمریکا می‌روم.

– شوخی می‌کنید؟

ما کس می‌گوید:

– قسم می‌خورم که فردا باز نو حرکت می‌کنم. به ما درمهم نوشته‌ام.

بلیت هم تهیه کرده‌ام. نگاه کنید.

کریزا می گوید:

– شما نمی‌توانید بروید.

– چرا؟ چه کسی مانع از رفتن من می‌شود؟

کریزا می گوید:

– هیچ‌کس. اما می‌دانید که اگر سوار کشتی بشوید ممکن است شما را توقیف کنند.

سیاه می گوید:

– من در آمریکا کاری نکرده‌ام.

استانیسلاس کریزا می گوید:

– اما این جا کاری کرده‌اید. اگر یکی از آدمخوارها زنده دستگیر شود و حرف بزند؟ او می‌گوید که شما دستور کشتن مبلغ‌ها را داده‌اید. مقامات رسمی مستعمره تقاضای تسدیم شما را خواهند کرد. آمریکائی‌ها هم با کمال میل این کار را می‌کنند. آن‌ها فقط همین را می‌خواهند.

ماکس امپیلنت تا به حال فکر نکرده که ممکن است در آمریکا توقیف و برای اعدام به مقامات مستعمره تسلیم شود. سیاه می گوید:

– خطر برای من اهمیتی ندارد. من بین بستگان خود خواهم بود. چیزی بیشتر از این نمی‌خواهم.

کریزا می گوید:

– شما بین بستگان خود نخواهید بود. شما حتی به اتازونی هم نخواهید رسید. شما را توقیف می‌کنند و به این جا برمی‌گردانند تا همین جا بمیرید.

سیاه می گوید :

– گمان می‌کردم که بلائی به سر شما آمده است. چرا برنگشتید؟

– به من خبر داده بودند که شما خوب نشده‌اید. مادرم وضعیت حساسی هستم.

شرط احتیاط نبود که بیایم. اکنون می آیم و شمارا به همراه می برم. همین امشب. با اتومبیلی می آیم که شما را ببرم. و در شهر مجاور با هواپیما حرکت خواهیم کرد.

– به کجامی رویم؟

– کریزایمی گوید:

– به تنها کشوری که خطر استرداد شما وجود نداشته باشد. فقط م... شما را تسلیم نخواهد کرد.

ما کس امبیلنت می گوید:

– نه!

گریه ای هیستریک سیاه را تکان می دهد. استانیسلاس کریزاشیشی پررومی را جلوی او می گیرد. می گوید:

– این حالتان را جامی آورد.

سیاه می گوید:

– از وقتی به این جا برگشته ام يك قطره الكل به دهانم نرسیده است. چشمان او برقمی زند، اما شیشه را در میان دستهای سیاهش می گیرد، آن را به دهان می برد. تمام بدنش از فرط لذت می لرزد.

کریزایمی گوید:

– م... در انتظار شماست. کارما به نحو تحسین آمیزی با موفقیت روبرو شده است. در سراسر جهان فقط از بومی های بدبختی صحبت می شود که به دست اروپائی ها کشته می شوند. هر اروپائی وجدان ناراحتی دارد. در این توفیق شما سهم زیادی برعهده داشته اید. بزودی برای انتقال سیاهان تروپیک به زمان حال اقدامات قطعی انجام خواهیم داد. کارهای مقدماتی تقریباً تمام شده است. اروپائی ها از این جا خواهند رفت.

سیاه ناگهان می گوید:

– من به آمریکا خواهیم رفت.

– به قیمت توقیف و استرداد برای محاکمه و اعدام در تروپیک؟

سیاه می گوید:

– بلی.

و نامه‌ی مادرش را برمی دارد. آن را بازمی کند. ماکس وقتی به آن نگاه می کند دستی را می بیند که آن را نوشته است. دست پراگشتر و پر برلیان مادرش را. دست کوچک، نرم، سیاه و گوشه‌آلودی را که نرم نوازش می کنند.

ماکس امیلنت می گوید :

– این نامه از مادرم آمده. مادرم منتظر من است.

استانیسلاس کریزا می گوید:

– ماکس، شما یک سیاه آدمخوار نیستید. شما یک سیاه متجددید. شما را ناقص‌العضو کرده اند. بی‌عدالتی بر شما تحمیل شده است. آن‌چه را که یک انسان بتواند در این جهان تحمل کند شما تحمل کرده اید. شما حق ندارید احمق باشید. کسی نمی گوید که مادر نباید چیز با اهمیتی باشد. اما چیزهای دیگری هم وجود دارد. چیزهایی که گاهی از یک مادر هم مهم تر است.

سیاه می گوید :

– نه. کریزا، شما بی اطلاع هستید. چیزی بهتر و با اهمیت تر از مادر

وجود ندارد.

استانیسلاس کریزا برمی خیزد و می گوید:

– من در تمام نقشه‌هایم سه نقص جسمی بشر را به حساب آورده‌ام: مرگ، بیماری و حماقت. من همیشه انتظار دارم که از هر فردی حماقت سر بزند. حماقت در هر فردی وجود دارد. من فکر می کنم که مردم را باید به زور نجات داد. اما ماکس، حماقت شما را درست ارزیابی نکرده بودم. باید نهایت حماقت را دارا بود تا مانند شما رفتار کرد، تا همه چیز را به رضا و رغبت در آغوش پلیس انداخت،

زیراشما مادرتان را دوست دارید... اکنون پی می‌برم که چرا شما گدایان تاریخ هستید. سپیده‌دم به سراغتان می‌آیم. این جر و بحث را فراموش کنیم. اطمینان دارم که شما خواهید آمد. هیچ کس نمیتواند تا این حد احمق باشد.

سیاه جواب می‌دهد:

– من نخواهم آمد.

از حالا تا ساعت سه یا چهار صبح شما مجال تفکر دارید. شب، هر چند که سیاه و تاریک، عاقل است. شمارا نصیحت خواهد کرد. بخوایید. استان‌یسلاس کریزا می‌رود. او در دفتر کلینیک می‌ایستد و به خاطر مراقبت‌هایی که از دوست سیاهش ماکس امبیلنت شده مؤدبانه تشکر می‌کند.



## فرار

زنو ساعت ده و نیم شب به ساناتورיום تروپیکال می‌رسد. برای او امکان نداشته که خودش را زودتررها کند. او ضد عفونی شده است. موهایش، ناخنهایش، کفشهایش، لباسهایش همه ضد عفونی شده است. در اتاق زنو، چمدانها برای مسافرت آماده اند. اما تمام بعد از ظهر زنو فقط يك فکر داشته است: «استانيسلاس-کریزا قاتل است.» زنو می‌داند که این اتهام ناروایی است، اما سخت هم هست. او به خود می‌گوید: «باید آقای امبیلنت و کریزا را با خبر کنم. باید مراقب باشیم. ارتش بی فکر است اما نمیتوان با آن جنگید.»

زنو چراغ اتاق زیر شیروانی ساناتورיום تروپیکال را روشن می‌گذارد

به طرف اتاق ماکس امبیلنت می‌رود. پرستار می‌گوید :

– امشب هرگونه ملاقاتی با سیاه ممنوع است .

زنو می‌پرسد :

– دچار بحرانی شده است؟

پرستار جواب می‌دهد:

– ملاقات ممنوع شده. دیگر چیزی نمیدانم.

– افلا می‌توانید بگوئید که او مرده یا زنده است؟

پرستار مراقب جواب می‌دهد:

– نمی‌دانم.

زنو به اتاقش برمی‌گردد. بیهوده می‌کوشد بخوابد. در حدود نیمه شب برمی‌خیزد. با پیژاما و کفش راحتی است و شنلی به دوش انداخته است. وارد راهرو می‌شود، در اتاقش را کاملاً باز می‌گذارد. از پله‌ها پائین می‌آید و به طرف راهروئی که به اتاق ماکس منتهی می‌شود می‌رود. پرستار مراقب، سر روی میز گذاشته است. خوابیده است. زنو کفش‌هایش را در می‌آورد. هنوز بیست قدم به اتاق ماکس امبیلنت مانده است. زنو کفش‌هایش را به دست می‌گیرد و این فاصله را طی می‌کند. دستگیره را می‌چرخاند و وارد اتاق ماکس امبیلنت می‌شود.

زنو به خود می‌گوید:

– «باید ساعت دوی صبح باشد.»

پنجره‌ها باز است. ماه دیوارهای اتاق ماکس را طلائی‌رنگ کرده است.

زنو به خود می‌گوید:

– «چه بوی تندی می‌دهد!»

پنجره‌ها باز است. اما در اتاق سیاه بوئی تند، گس، مانند بوی الکل

پراکنده است.

زنو روی پنجه‌ی پا به تخت ماکس نزدیک می‌شود. سیاه در خواب

ناله وزاری می‌کند. زنومی‌گوید:

– ماکس، مستر امبیلنت، بیدار شوید.

زنو دستش را روی شانه‌ی سیاه می‌گذارد، او را تکان می‌دهد. در روشنائی

ماه او دهان نیمه باز سیاه را می‌بیند که ناله می‌کند و می‌گوید: «ناکوسانسوا...»

این کلمه‌ای است که در عین حال به معنای «نفرت داشتن» و «دوست داشتن»

است. ماکس امبیلنت دچار کابوس شده است. رشته‌ای خون از دهان به روی چانه‌اش



جاری است. لب‌های آلوده به خورش زمزمه می‌کند: «نا کوسانساوا.»  
زنو می‌گوید:

– مستر امیلنت خواهش می‌کنم.

بالاتنه‌ی سیاه برهنه است. در فروغ‌ماه او به یک «خوک» گول‌آساباهت دارد.

زنو به خود می‌گوید: «باز مشروب خورده است. به خاطر همین است که آن‌ها نگذاشتند از او دیدن کنم. او مشروب نوشیده، ناراحت شده است.»  
سیاه می‌پرسد:

– چه شده است؟

او چشم بازمی‌کند و زنو را وحشتزده در کنار تخت می‌بیند. می‌گوید:

– What's the mather?

زنو می‌گوید:

– خیلی خطرناک است، Sir.

ماکس امیلنت چشم می‌بندد. آماده است که باز بخوابد. زنو می‌گوید:  
– نخواهید، Sir. استدعا می‌کنم که نخوابید. موضوع خطرناکی در میان است. سرهنگ جولی هارت به سرگرد بورمن دستور داده که استانیسلاس کریزا را توقیف کند. سرهنگ می‌گوید که آقای کریزا مبلغ‌ها را کشته است. این را به گوش خودم شنیدم.

سیاه چشم بازمی‌کند. عضلات پیکر درشتش منقبض می‌شود. فک‌هایش به هم فشرده می‌شوند. ماکس امیلنت دست بلند می‌کند. رشته خون و کفی را که از دهانش جاری است پاک می‌کند.

سیاه بلند می‌شود. فقط یک شورت به تن دارد. روی کف اتاق پا برهنه است. دنبال اوراق بهادار خود می‌گردد.

زنو می‌پرسد:

– می‌خواهید که چراغ را روشن کنم، Sir؟

سیاه می‌گوید:

– هیس!

وانگشتش را به روی لب می‌گذارد. در تاریکی به دنبال پیراهنش می‌گردد، کم‌درزا باز می‌کند، شلوار و پیراهنی به طرف زانو می‌اندازد، به سرعت لباس می‌پوشد. زانو نمی‌فهمد که سیاه چه می‌خواهد بگوید. اما ماکس به او اشاره می‌کند که حرف نزنند. می‌گوید:

– لباس بپوش!

وشلوار، پیراهن و کفش‌هایی را که از کم‌درز داشته به زانو نشان می‌دهد. زانو می‌گوید:

– خیلی بزرگند، Sir. به اتاق می‌روم که لباس بپوشم...

سیاه می‌گوید:

– هیس. لباس بپوش.

زانو شلوار را که دو برابر قد اوست به دست می‌گیرد. پیراهن و شلوار را به روی بازویش می‌اندازد. ماکس به پنجره نزدیک می‌شود. در میله‌ها چنگ می‌اندازد، بیهوده میکوشد آن‌ها را خم کند، به اتاق برمی‌گردد. دستهای گوریل مانندش دو میله را در میان می‌گیرد. صدای گنگی شنیده می‌شود. در زیر نور ماه دیده میشود که چگونه میله‌ها خم می‌شوند، با حاشیه‌ی پنجره و سیمانی که آن‌ها را نگاه داشته‌کننده میشوند. ماکس امیلنت فضای بین دو میله را بیشتر می‌کند، صورت و پیشانی غرق عرق خود را متوجه زانو می‌کند. انگشتش را روی لب‌های کبودش می‌گذارد و می‌گوید:

– بدون سروصدا به دنبال من بیا.

مانند گربه‌ای به بالای پنجره می‌رود و به باغ می‌پرد، (اتاق او بین طبقات اول و دوم قرار دارد.) موقع افتادن سروصدائی نمی‌کند. اکنون در باغ کلینیک

قرار دارد. آهسته و آرام، مثل مار سوت می کشد. زنو در چهار چوبه‌ی پنجره قرار می گیرد. ماکس با اشاره به او می گوید که از او تقلید کند. اما زنو جرأت ندارد چشم می بندد و خود را رها می کند که مماس بادیوار به پائین برود. ارتفاع زیاد نیست، تقریباً دو متر است. زنو در میان بازوان سیاه می افتد که او را به روی زمین می خواباند. سیاه سر بلند می کند و گوش می دهد. از بندر صدای سوت کشتی به گوش می رسد. شاید اروپولیس است که به مرکز تروپیک می آید.

سیاه می گوید:

– بدون سرو صدا به دنبالم بیا.

ماکس امبیلنت مانند ماری سینه خیز از میان باغ می گذرد.

– می رویم، Sir؟

سیاه می گوید:

– yes

زنو می پرسد:

– دیگر به کلینیک بر نمی گردیم؟

سیاه همان طور سینه خیز پیش می رود، زنورا هم به دنبال خود می کشد، هر بار که زنو قد راست می کند ماکس با کف دست خود که به پهنای یک بیل است او را به روی زمین می خوابد.

– چمدان هایمان، Sir؟

سیاه می گوید:

– نه.

آن‌ها به در خروجی باغ رسیده اند. سیاه دستش را به روی شانه‌ی زنو می گذارد. زنو می ایستد. سیاه گوش می خواباند. صدائی شنیده نمی شود. آن‌ها از باغ بیرون می روند. طرف راست بندر است. دریادیده می شود، و یک کشتی سفید. اروپولیس است. اما سیاه به طرف چپ می رود، به طرف جنگل، حاشیه‌ی شهر. سیاه شانه‌ی زنورا از روی پیراما در دست گرفته است. این بار هر دو روی پا

حرکت می کنند. زیر درختی می ایستند. سیاه به زحمت نفس می کشد. بعد از عمل جراحی، اولین باری است که او ازجا بلند می شود،

- دیگر به کلینیک بر نمی گردیم، Sir!

سیاه می گوید.

- نه.

و به طرف بوته زارها نگاه می کند. به طرف قسمت های داخلی سر زمین

لبخند می زند.

زنو می پرسد :

- چرا فرار می کنیم، Sir؟ ما که کار بدی نکرده ایم.

سیاه به سختی نفس می کشد. گوئی ماشینی آماده انفجار است. زنوباز

می پرسد :

- چرا فرار می کنیم، مستر امبیلنت؟ کار بدی کرده اید؟ به من بگوئید.

من دوست شما هستم. حتی اگر کار بدی کرده باشید دوست شما خواهم بود.

سیاه جواب نمی دهد.

- چرا فرار می کنیم؟ احساس می کنید وجدانتان لکه دار شده است، Sir.

سیاه سر درشت و عرق آلودش را برمی گرداند و در گوش سفید می گوید:

- yes. وجدانم لکه دار شده است. اما لکه های آدم سیاه سفیدند.

## مردی که به دنبالش هستند

ماکس امبیلنت و زنو بی آن که نشانی از خود بگذارند از ساناتورיום تروپیکال محو شده‌اند. به پلیس خبر داده شده است. در این باره حدس‌های زیادی زده می‌شود.

اما ماکس امبیلنت و زنو دوباره در مرکز ناحیه آفتابی می‌شوند. با اسم عوضی در هتلی اقامت دارند. سیاه لباس‌های دیگری خریده، پیراهن و پیژاما-های ابریشمی خریداری کرده است. سیاه دوباره خوشپوش شده است. زنو هم مانند سیاه پیراهن‌های ابریشمی به تن می‌کند. در روزنامه‌ها دیگر نه خبری از مبلغ‌هاست و نه از کشتار سیاهان. همه چیز به حالت عادی برگشته است.

ماکس امبیلنت و زنو منتظر کشتی هستند تا به آمریکا برگردند. زنو هم درباره‌ی قتل مبلغ‌ها چیزی نمی‌داند. او فقط می‌داند که پلیس بنا به جهات سیاسی به دنبال ماکس می‌گردد. زنو می‌گوید:

– لازم نیست به من توضیح بدهید، Sir. من دریافته‌ام که شما قربانی شده‌اید. من دوست شما هستم. وقتی به آمریکا برسیم بهتر خواهد شد. شما در خانه‌ی خودتان خواهید بود. وضع بهتر خواهد شد.

ماکس امبیلنت و زنو بایک کشتی تفریحی شخصی مسافرت خواهند کرد .  
این طور محرمانه تر خواهد بود . این کشتی یک هفته‌ی دیگر خواهد رسید . آنها  
منتظرند . سیاه باز مشروب می نوشد .

یک روز صبح زنو به خیابان می رود . او هر روز این کار را می کند . به  
تماشای بساط می پردازد . این اولین باری است که زنو بدون هم و غم و مانند  
آدم‌های پولدار زندگی میکند ، زنو این روز بر خلاف همیشه به هتل بر نمی گردد  
که در ساعت نه ونیم به اتفاق سیاه سبحانه صرف کند . ماکس امبیلنت منتظر او  
می ماند ، زنو دیر می کند . ساعت ده هم نمی آید ، موقع ناهار هم .

ماکس امبیلنت می فهمد که زنو توقیف شده است . بی آنکه چمدانش را  
بردارد اتاقش را ترک می کند . مشغول گردش است . او تصمیم گرفته هتل و محل  
اقامتش را عوض کند . شلوار بژ و پیراهن کرمی رنگی به تن دارد . قاب چرمی  
تازه‌ای که شیشه‌ی روم در آن جای دارد به گردش آویخته است . او با قدم‌هایی  
که راه رفتن بیر و پلنگ را به خاطر می آورد گردش می کند . قدم‌هایی هوزون  
و گربه مانند . ماکس امبیلنت با خود می اندیشد : « زنو بازداشت شده است . او به  
خودی خود مأموران پلیس را به هتل می کشاند . دیگر به آنجا باز نخواهم گشت .  
اگر برنگردم پلیس مرا پیدا نخواهد کرد . »

هوا گرم است . در مقابل سیاه ، گروهی به اعلانی که تازه چسبانده‌اند  
نگاه می کنند . ماکس امبیلنت روی اعلانی اسم و عکس خود را می بیند . اعلان  
بزرگ نارنجی رنگی است . در آن چنین نوشته‌اند : « یکصد سکه طلا پاداش  
کسی است که خبر بدهد ماکس امبیلنت سیاه ، یکی از قاتلان چهار نفر مبلغ  
مذهبی در کجاست . » رهگذرها توجهی به ماکس امبیلنت نمی کنند . آنها به  
عکس و بخصوص به « یکصد سکه‌ی طلا » نگاه می کنند .

ماکس امبیلنت دور می شود . در هر صد متر گروهی دیگر سرگرم خواندن  
اعلان دیگری هستند . ماکس امبیلنت پشانی‌اش را خشک می کند . به طرف

خارج شهر به راه می‌افتد.

کسی می‌گوید :

– عزیزم !

دست زنانه‌ای بازوی ماکس امبیلنت را می‌گیرد. ماکس سر برمی‌گرداند. زن بسیار زیبایی است. زن پیراهنی ارغوانی رنگ به تن دارد. دهانش لبهائی سرخ و گوشتالود دارد، صورتش بیضی‌شکل است. پیراهنش که از یک طرف شکاف دارد برازنده‌ی پیکر زن است. ماکس وارد باری می‌شود. زن به دنبال او می‌رود. حرفه‌ی او کوچکترین شکی به وجود نمی‌آورد.

ماکس. پشت بار، روی چهار پایه‌ای نشسته است. زن روی تابوره‌ی دیگری در کنار او. اندام زن درست مانند رودخانه‌ای است که روی نقشه‌ها ترسیم می‌کنند، پرازپیچ و خم و انحراف. ماکس از باریرون می‌رود. سربازهای که مشغول بررسی اوراق هویت سیاهان هستند راه را بند آورده‌اند. ماکس جهت دیگری را درپیش می‌گیرد. زنی که پیراهن سرخ، دندان‌های بادامی و اندامی چون رودخانه‌های روی نقشه‌ها دارد به دنبال اوست. زن می‌گوید :

– عزیزم، به من اطمینان داشته باش.

ماکس امبیلنت می‌گوید :

– راحتم بگذار.

ترس احساسی است که فقط به زنده‌ها تعلق دارد. ماکس امبیلنت نمی‌ترسد. او می‌خواهد که از صف سربازها بگذرد. ترس ماکس همان موقعی که برادران نور او را ناقص‌العضو کرده‌اند مرده است. ترس دیگرش روزی که به ناحق در باره‌اش رأی دادند مرده است. قسمت‌های دیگر ترس هم روزی که درم ... او را برای کشتن مبلغ‌ها به کار گرفتند ناپدید شده است.

ماکس امبیلنت در برابر ترس مقاوم شده است. با وجود این یک ساعت پیش، موقعی که عکس خود را روی دیوارها دید سخت دچار وحشت شد.

این آخرین ترس او بود. اکنون ترس او به‌طور کامل و برای همیشه نابود شده است. وقتی که خواند زندگی او صد سکه‌ی طلا ارزش دارد، آخرین لرزش ترس وجودش را ترك کرد. اکنون او مانند مجسمه‌ای سیاه است. به حرف‌های استانیسلاس کربیزا فکر میکند: «تاریخ زندگی سیاهان دفتر تجارتي بزرگی است که در آن فقط قیمت انسان‌های غیر سفید رانیت کرده‌اند.» ماکس فکرمی کند: «به ندرت سیاهی را به صد سکه‌ی طلا فروخته‌اند. صد سکه‌ی طلا برای يك سیاه بالغ وخته قیمت خوبی است. جنایت قیمت سیاه‌ها را بیشتر می‌کند. من صد سکه‌ی طلا ارزش دارم، چون چهار مبلغ مذهبی را کشته‌ام. در غیر این صورت، سفید پوست‌ها يك شاهي هم به خاطر من نمی‌دادند.»

زن می‌گوید:

– عزیزم، بایست!

ودستش را روی بازوی ماکس می‌گذارد. می‌گوید:

– عزیزم، تمام خیابان‌ها بسته‌است.

از زن عطری تند، چون بوی گل‌های استوائی برمی‌خیزد. او بسیار جوان،

بسیار زیباست. می‌گوید:

– عزیزم، به خانه‌ی ما برویم. اسم من «لولا» است. وقتی سر بازها

رفتند می‌توانی بروی. در این هنگام تو در خطر هستی.

گروهی از سیاهان به ضرب سر نیزه به طرف کامیون پلیس رانده می‌شوند.

زن می‌گوید:

– ماکس عزیز بیا.

سیاه می‌پرسد:

– پس تو مرا شناخته‌ای؟ میدانی که اسم من ماکس است. می‌خواهی به

صد سکه‌ی طلا برسی.

– زن با لب‌های سرخ چون آلبالویش، بادندان‌های سفید چون بادامش،



با چشم‌هایی سوزان از خورشید می‌خندد. زیر پیراهن سرخ، اندام لولا مانند شاخه‌های درختان تبریزی می‌لرزد. زیر پیراهن سرخ هرعضله مانند یک برگ درخت تبریزی است. هیچگاه آرام نمی‌گیرد. مانند آب رودخانه. زن می‌گوید:

– ماکس عزیز، برای پول نیست.

سربازها نزدیک می‌شوند لولا می‌گوید:

– احمقانه است که بگذاری توقیف کنند. همه‌ی سیاه‌ها بازداشت شده‌اند.

بیا بالا.

ماکس به دنبال او می‌رود. به طبقه‌ی اول خانه‌ی مبله‌ای می‌رود. ماکس

امیلنت می‌گوید:

– حالا به دنبال پلیس برو.

و خودش را روی نیمکتی می‌اندازد. از همان شیشه‌ای که با قاب چرمی خود به سینه‌اش آویخته روم می‌نوشد. در اتاق صندلی وجود ندارد. فقط یک تخت و یک نیمکت. کمد هم وجود دارد، آئینه‌هم وجود دارد، آئینه‌های متعدد، فرش‌ها موکت و پوشش دیوارها مخملی است.

لولا تکمه‌های پیراهن سرخش را باز می‌کند. زیر پیراهنش نه لباس زیر

دارد و نه پستان بند. لولا می‌گوید:

– ماکس عزیز من، ترا به این‌جا نیاوردم که تسلیم پلیس کنم. ترا به

خاطر خودم آوردم، نه برای پلیس.

ماکس می‌پرسد:

– مرا از روی اعلان‌ها شناختی؟ حالم را بهم می‌زنی. عیب است. تو

می‌خواهی قاتلی را به خودت ببخشی. تو عاشقی می‌خواهی که چهار نفر مبلغ

را کشته باشد نه؟

لولا می‌گوید:

– قسم می‌خورم که نه، وقتی ترا دیدم نمی‌دانستم چه کسی هستی. فقط ده دقیقه است که ترا از روی اعلان شناختم. اول، وقتی به تو میل پیدا کردم نمی‌دانستم! قسم می‌خورم که نمی‌دانستم. تو مردی هستی که منتظرش هستم. همین. لولا به ما کس امبیلنت نزدیک می‌شود. ما کس او را عقب می‌زند. لولا لباس خانه‌ی آبی‌رنگ و شفاف‌ی چون از دود سیگار به تن کرده است. ما کس امبیلنت به لب‌های سرخ او نگاه می‌کند و می‌گوید:

– تو دور گه‌ای؟

اندام لولا در زیر پارچه‌ای که شبیه دود تو تون‌طلائی رنگ است، انعکاسی تیره دارد. لولا می‌گوید:

– برای مردی که دوستش داشته باشم و مرا سیاه بخواد سیاهم. برای آن‌که مرا سفید بخواد سفید هستم. حقیقتاً سفید و حقیقتاً سیاه. حبله به کار نمی‌برم. آن‌چنان که مرا بخواد هستم. به همان رنگی هستم که عاشقم بخواد. فقط زن‌های سردمزاج و سالخورده به یک رنگ تعلق دارند. برای تو هر بار به رنگی دیگر هستم. ترا دوست دارم. خودم میدانم. ترا بلافاصله شناختم. می‌دانم که به اندازه یک ابدیت، طول نخواهد کشید. شاید فقط یک روز، شاید فقط یک شب ترا دوست داشته باشم، اما همین کافی است. شدت احتیاج به دوام ندارد.

ما کس می‌گوید :

– من سیاهم.

لولا می‌گوید :

– رنگ پوست در درجه‌ی دوم اهمیت است.

ما کس امبیلنت بر می‌خیزد. روم مینوشد.

لولا می‌پرسد :

– عزیزم، شامپانی می‌خواهی؟

سیاه جواب می‌دهد:

– نه. می‌خواهم بروم.

زن می‌گوید :

– تو نخواهی رفت . به‌قدر يك ابدیت در انتظار توهستم. تو مردی هستی که من به‌خاطر او به‌دنیا آمده‌ام. تنها هدف هستی من. همه‌ی مردانی که شناخته و دوستشان داشته‌ام شبیه‌تو بوده‌اند. فقط به‌خاطر این که شبیه‌تو بوده‌اند دوستشان داشته‌ام. اما آن‌ها خود تو نبودند.

ماکس می‌گوید :

– باید بروم.

سیاه پی برده که لولا او را نه برای لو دادن آورده، نه به‌این جهت که او آدمکش بوده، بل به‌خاطر این که او مرد رؤیاهای او بوده است .

ماکس می‌گوید :

– نمی‌خواهم ترا ناراحت کنم. اما باید بروم.

لولا می‌گوید:

– نه .

و روی موکت آبی، پائین پای ماکس امبیلنت می‌نشیند. زانوهای او پاپوش-های ماکس را در آغوش می‌گیرد.

– اگر واقعاً مرا دوست داری باید بدانی که عشق‌های بزرگ هیچ‌موقع دوجانبه نبوده‌اند. عشق توهم دوجانبه نیست، شاید علتش این است که خیلی بزرگ است، قاعده همین است.

لولا التماس می‌کند :

– نرو. باید شريك عشق من باشی. می‌خواهم که بمانی. همین.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– غیرممکن است.

اندام لولا مانند ماده‌ی غزال‌هایی که بر اثر خش‌خش شاخه‌های درخت

دچار وحشت شده باشند می لرزد . لولا می گوید:

– من از تو هیچ نمی خواهم. ترا صدا کردم که همه چیزم را به تو بدهم.

از تو هیچ نمی خواهم. بمان .

ماکس امیلنت می گوید :

– غیر ممکن است. معنی ندارد. این جا بمانم که چه کنم؟

لولا می گوید:

– Love . عشق . Amore .

امیلنت می گوید:

– غیر ممکن است. من مردی ندارم .

مانند لاشه‌ی پرنده‌ای گلوله خورده که جلوی پای شکارچی فرود آید

پیکر لولا جلوی ماکس امیلنت به زمین می افتد. لولا می گوید :

– نه ! درست نیست !

ماکس امیلنت می گوید:

– چرا ، درست است. درست است.

لولا گریه می کند . او ماکس امیلنت را صادقانه دوست دارد . عشقی

که به او دارد صاعقه آساست. لولا نه به خاطر این که دختری بوده ماکس را

آورده است . او حتی اگر دارای کانون خانوادگی و فرزند هم بود این کار

را می کرد . از همه چیز دست می شست . زن های واقعی، زن هائی که به هیچ

رنگی تعلق ندارند، چنین هستند.

لولا در پیش پای ماکس گریه می کند. هر چه را که ماکس گفته او باور

می کند. زن عاشق هر چه را که مرد محبوبش بگوید باور می کند. هیچگاه

دلیل نمی خواهد . لولا می پرسد:

– دکترها ترا این طور کرده اند ؟

سیاه جواب می دهد :

- نه.

- چه کسی ، عزیز بیچاره‌ی من؟ چه کسی ؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد :

- سفیدها .

لولا روی موکت نرم و آبی رنگ هق‌هق گریه می‌کند .

- چرا ، عزیزم؟ چرا این کار را کرده‌اند ؟

ماکس می‌گوید:

- چون سیاهم . چون يك نفر سیاهم .

ماکس امبیلنت برمی‌خیزد . می‌خواهد به راه بیفتد . لولا به پاهایش

می‌آویزد . مانند پیچکی به دور ساق پای او حلقه می‌زند . موهای افشان

لولا روی کفش‌های سیاه می‌ریزد .

- عشق من ، سفیدها می‌توانستند این بلا را به سر همه‌ی سیاه‌های دنیا

بیاورند، اما به‌سر تو نه! ترا می‌توانستند معاف کنند! چرا درست ترا انتخاب

کردند؟ چه خطائی مرتکب شده‌ای که آن‌ها این کار را کرده‌اند ؟ به چه جهت

محکوم شده‌ای؟

ماکس می‌گوید :

- سفیدها در بسیاری از اوقات با سیاه‌ها چنین می‌کنند. مگر روزنامه

نمی‌خوانی؟ درکنیا، نظامی‌ها این بلا را به سر همه‌ی زندانیان سیاه آورده‌اند.

- اما چرا درست ترا انتخاب کرده‌اند ؟

ماکس امبیلنت پیکر پرتاب لولا را از خود دور می‌کند . به خیابان

می‌رود . زن گریان را تنها می‌گذارد . ماکس امبیلنت به پشت ، نگاه

نمی‌کند. در خیابان دیگر سر بازی نیست. عملیات توقیف تمام شده است . اما

روزنامه فروش‌ها از هر طرف سر می‌رسند و فریاد می‌کشند :

« دستگیری زنو، قاتل مبلغ‌های مذهبی! دستگیری زنو! مردی که چهار

قدیس را کشته است! توقیف زنو... »

## شرحی برای تکمیل هویت سیاه

سرهنگ جولی هارت برمی خیزد، دفتر کارش را ترك می کند و به حمام می رود. خود را در آئینه ای که بالای وان مرمر است نگاه می کند. سرهنگ پس از گذراندن قرنطینه عادت کرده که هر روز چند بار برخیزد و به حمام برود و خود را در آئینه نگاه کند. او خود را در آئینه نگاه می کند تا ببیند جذام ندارد و ببیند گوشت روی استخوانش دچار پوسیدگی نشده است. جذام مرضی است که ناگهان آشکار می شود. موقعی که اصلاً انتظار ندارید می بینید که در گوشت بدنتان نشسته است. جذام از همه ی مرض ها محیل تر است. موقعی آن را کشف می کنید که عمیقاً در گوشت ریشه دوانده است و روی پوست آشکار می شود. دکترها چیزی نمی توانند بگویند. وجدان سرهنگ آرام نیست. او فقط موقعی خواهد فهمید جذام دارد که آثار بیماری روی پوستش ظاهر شود. خدمتکارانش هر سه جذام دارند. سرهنگ به دفتر برمی گردد، به عکس زن و دخترهایش نگاه می کند. دخترهایش به مدرسه برگشته اند. اتهامات پایان یافته است. زندگی به حال عادی خود برگشته است.

گماشته ی سرهنگ جولی هارت وارد دفتر شده است. گماشته می گوید:

– سیاهی آمده که می‌خواهد با خود شما صحبت کند.

سرهنگ می‌پرسد :

– يك سیاه ؟ سیاهی که می‌خواهد با من صحبت کند ؟

تعجب فرماندار نظامی طبیعی است : سیاه‌ها هیچ وقت به دفتر سرهنگ جولی‌هارت نمی‌آیند . گماشته می‌گوید :

– او يك توریست سیاه است، سیاهی که خوشپوش است و دوربین عکاسی به گردن آویخته است. يك سیاه «آقا»ست.

سرهنگ می‌گوید :

– داخل شود.

سرهنگ تنهاست. سیاه غول‌آسائی وارد دفتر می‌شود. دو بر او هیكل سرهنگ جولی‌هارت را دارد. پیراهن، ابریشمی ژاپنی و شلوار فلانل به تن دارد. کراوات نزده است. گردن او مانند ستونی از میان یقه‌ی پیراهن ابریشمی او بیرون آمده است. يك قاب چرمی از گردنش آویخته است. سیاه مست است. تلوتلو خوران وارد دفتر می‌شود. اما مانند هر میخواره‌ی دیگری تلوتلو نمی‌خورد. او مانند گربه است که تعادلش را هم اگر از دست بدهد روی پاهایش می‌ایستد. سیاه با نرمش پرپیچ و تاب گربه‌ای که وقتی دری را نیمه باز ببیند به درون می‌لغزد به میز آکاژوی سرهنگ نزدیک می‌شود. می‌گوید :

– اسم من ماکس امبیلنت است.

او راست ایستاده است. بی‌حرکت. از مرقعی که در جلوی میز ایستاده پیکر سیاه ماکس امبیلنت راست‌تر می‌شود. سینه، شانه‌ها، گردن او به نحو چشم‌گیری راست‌تر می‌شود. بیش از پیش بلندتر، پهن‌تر و بزرگ‌تر می‌شود. جملات سیاه کوتاه، خشك است، مثل اینکه میله‌ای آهنی را با دندان

بشکند، سرهنگ می‌پرسد:

– چه کمکی می‌توانم به شما بکنم ؟

متوجه اسم سیاه نشده است .

سیاه می گوید :

– من ماکس امبیلنت هستم . قاتل چهار مبلغ مذهبی .

چشمان ماکس امبیلنت پر خون است . پیکرش بی حرکت است . بازوان  
ماکس ، دراز و سیاه ، مثل بازوان يك گوریل ، آهسته بلند می شوند . اینها  
دست هائی هستند که برای خفه کردن بلند می شوند دست های قاتل .

سرهنگ با اضطراب به زنک چشم دوخته است . او مراقب این دست های  
بزرگ و سیاه است که بلند می شود و آماده اند گردن او را بفشارند .

اکنون دست های سیاه به طور افقی کشیده شده اند . ماکس امبیلنت می گوید :

– منتظر چه هستید؟ نگهبان ها را صدا کنید . دست بند بیاورند . گفتم که

من ماکس امبیلنت هستم ، سیاهی که مبلغ ها را کشته است .

سرهنگ روی تکمه ی زنک فشار می آورد . سر بازی وارد می شود ، بی-

حرکت می ایستد . سیاه آن جاست . با بازوانی دراز به سوی گلوی سرهنگ ، با  
دست هائی به جانب حلقوم سرهنگ ، هم سطح با سیب آدم او که از فرط ناراحتی  
عصبی ، مانند ساعتی نامنظم ، در امتداد گردن فرماندار نظامی بالا و پائین می رود .  
سرهنگ فرمان می دهد :

– دو نگهبان با دست بند .

گماشته می رود . چند لحظه بعد دوسر باز دورگه با دست بند به ماکس نزدیک

می شوند . اما دست بند کوچک است . حلقه های آنها نمی توانند میچ های سیاه را  
در خود نگاه دارند . سرهنگ دستور می دهد :

– بیرون بروید و جلوی در منتظر باشید .

امبیلنت با سرهنگ تنها می ماند . او بازوانش را پائین آورده است . گناه

از او نیست که حلقه های دست بند کوچک بوده اند . آنها را به اندازه ی میچ های  
سیاهان آن منطقه ساخته اند . ماکس امبیلنت می داند که از حالا تا چند روز دیگر



دستبندهائی به اندازه‌ی او خواهند ساخت. سرهنگ می‌گوید:

– سؤال در مورد هویت. شما می‌گوئید که اسمتان ماکس امبیلنت است.

– بلی.

– شما قاتل مبلغ‌های مذهبی هستید؟

ماکس امبیلنت تصحیح می‌کند:

– قاتل نه. من کشنده‌ی چهار مبلغ هستم.

سرهنگ می‌گوید:

– هر دو يك معنى دارد.

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– ابدأ. من کشنده هستم. فقط کشنده. این کار سیاهان است.

سرهنگ می‌پرسد:

– این چهار جنایت را به دست خودتان انجام داده‌اید.

احساس سفید بودن او جریحه‌دار شده است.

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

– نه. اجرای عمل توسط سیاهان دیگری که من استخدام کرده بودم

انجام گرفته است. آن‌ها به فرمان من مرتکب قتل شده‌اند. من در محل نقشه‌ی

قتل را هدایت می‌کردم تا کارها خوب انجام شود.

– پس شما آدمکش‌های دیگری استخدام کرده‌اید آدمکش‌های مزدبگیر؟

آن‌ها هم سیاه بودند؟

ماکس امبیلنت می‌گوید:

.. درست است.

– چند نفر آدم‌کش در اختیار داشتید؟

ماکس امبیلنت می‌گوید:

– ده نفر. هر ده نفر سیاه بودند.

– مبلغ‌ها چطور کشته شدند؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

– خفه شدند .

سیاه بی‌اعتناست. جواب‌هایش مختصر و واضح است.

– من به آدمکش‌های خودم دستور دادم که آنها را موقع خواب خفه

کنند. همان‌طور که تمساح شکار می‌کنند. بعد دستور دادم که جسد‌ها را طعمه‌ی

مورچه‌های سرخ کنند .

سرهنگ می‌گوید :

– وحشتناک است! شما هم حاضر بودید؟ شما دل ندارید... بگذریم. شما

نفرت‌انگیزترین غول ممکن هستید .

سرهنگ يك لحظه ساکت می‌ماند. احساس سفید بودن و متمدن بودن او

در معرض آزمون سختی است.

– اسم آن ده نفر چیست؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد :

– اسم آنها را نپرسیده‌ام .

– مزد این جانورها چقدر بود؟

– مزدی که به آنها وعده داده شده بود پولی نبود. به عنوان مزد این

چهار جنایت به آنها وعده دادم که آنها را سفید کنم.

سرهنگ می‌گوید:

– و آنها هم حرفتان را باور کردند ؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد .

– مسلم است. باور کردند.

سرهنگ جولی هارت می‌گوید :

– افتضاح است. در قرن بیستم هنوز در دنیا آدم‌هایی پیدا می‌شوند که

باخونسردی چهار مبلغ، چهار قدیس را می کشند و مزدی هم که می خواهند این است که سفید بشوند. غیر قابل تصور است! حتی ده هزار سال قبل هم این گونه وحشیگری‌ها ناممکن بود. بدتر از حیوانات! و شما هم جرأت داشتید که به آن‌ها وعده بدهید که سفیدشان می کنید؟

ما کس امبیلنت می گوید :

– چرا نداشته باشم؟

– شما وعده‌های غیرممکن به آن‌ها می دادید. نمی توانستید آن‌ها را سفید

کنید .

ما کس می نویسد:

– آن‌ها داشتن پوست سفید را مسخره می کنند. سیاه‌ها به خاطر رنگ

نمی خواهند پوست سفید داشته باشند. ما پوست سیاه را ترجیح می دهیم . پوست

سفید بوی گندیدگی می دهد، مخصوصاً پوست پاها و زیر بغل. اما سیاه‌ها در عین

حال سفید پوست بودن را تحمل می کنند تا سهم طبیعی از احترام داشته باشند.

به خاطر همین است که آن‌ها قتل را پذیرفته اند . زیرا پوست سفید داشتن این

است، در خور اندکی احترام بودن. اما خود رنگ را ما به هیچ می گیریم .

سیاه را ترجیح می دهیم .

– نقشه‌ی قتل را شما کشیده اید؟

ما کس امبیلنت می گوید :

– همیشه يك نفر سفید پوست طرح می ریزد. سیاه اجرا می کند. من سیاهم.

من نمی توانستم نقشه‌ی قتل را طرح ریزی کنم. من به عنوان يك آدمکش ساده

استخدام شده بودم.

– بدون شك به شما مزدی داده شده؟

ما کس امبیلنت جواب می دهد:

– بلی.

– چه مبلغ؟

– اندکی برابری با سایر مردم جهان به من وعده داده شده است. فقط عمین. همان قیمتی که من خود به ده آدمکش دیگر وعده داده‌ام. مساواتی که مطلقاً لازم است و بدون آن نمی‌توان زنده ماند.

– مزد شما پرداخت شده؟

– ماکس امبیلنت جواب می‌دهد:

– هنوز نه. اما هیچ چیز نمی‌تواند ثابت کند که من فریب خورده باشم. فقط من نتوانسته‌ام منتظر موعد پرداخت بمانم. همین و بس.

سرهنگ می‌پرسد :

– نتوانستید منتظر پرداخت مزد بمانید و آمده‌اید خودتان را تسلیم

کنید؟

سیاه جواب می‌دهد ؟

– درست است.

– شما احساس کرده‌اید که پشیمان هستید و خودتان را تسلیم کرده‌اید ؟

به‌خاطر این که خودتان مجازات خودتان را بخواهید. درست است ؟

ماکس امبیلنت جواب می‌دهد :

– نه، این‌طور نیست .

سرهنگ می‌گوید

– شما از کاری که کرده‌اید متأسف نیستید؟ خودتان را برای کیفر دیدن

تسلیم نکرده‌اید ؟

ماکس امبیلنت می‌گوید :

– پیش از ارتکاب این چهار قتل من کیفر دیده‌ام. مجازات شده‌ام. اخته

شده‌ام. به‌صورتی دور از عدالت در باره‌ام رأی صادر شده است . از طرف مردم

سفیدپوست به‌عنوان آدمکش به‌کار گرفته شده‌ام. پیشاپیش کیفر دیده‌ام . همه‌ی

خانواده واجدادم کیفر دیده‌اند. همه‌ی نژادم. دیگر کاری ندارم که از مجازات فرار کنم. وجدان من آرام است. با عدالت حسابی ندارم.

سرهنگ می‌گوید :

– مکافات‌ی پیش از جنایت وجود ندارد .

ماکس می‌گوید:

– من سیاهم. در مورد سیاهان فرق می‌کند. ما مکافات دیده‌ایم بی آن که

مرتکب جنایت شده باشیم. از قرن‌ها پیش. من مستثنی نیستم.

– حالا که می‌گوئید وجدانتان شما را سرزنش نمی‌کند چرا آمده‌اید

خودتان را تسلیم کنید؟

ماکس زوزه می‌کشد:

– شر این قصه‌ی وجدان را از سرم کم کنید. این جا آمده‌ام که مرا به‌دار

بزیند. تنها کاری که تا به حال بامن نشده همین است. برای این که کارت‌ان‌نقصی

نداشته باشد وظیفه‌تان همین کار است. سفیدهای متمدن این را دوست دارند ،

کار بی نقص را !

ماکس امیبلنت دندان‌نشان می‌دهد، دندان‌های زیبا، دندان‌های گوشتخوار.

بزرگتر می‌شود. پیکر سیاهش به تنهائی اتاق را پر می‌کند.

ماکس امیبلت می‌گوید:

– به کارمان برسیم سرهنگ! کاری که در مورد من شما برعهده دارید ،

ساده است. و این بار قانونی... .

**پاریس ۱۹۵۸**

# قصه‌ها و داستانهای جهان

۲۱

